

نور درختان او

niceroman.ir

نویسنده: دانیل استیل

His Bright Light : the story of Nick Traina

نور درخشان او : داستان نیک تراينا

by Danielle Steel

Published by Delacorte Press

New York / October 1998



نور درخشان او

دانیل استیل

سرگرمی لیلی کریم

ویرایش: محمدرضا عربی

نبرز دوره اول - ۵۰۰۰ صفحه

جلد اول - نبرز / بهار ۱۳۷۹

حرف‌نگاری و صفحه‌آرایی: حمید فرماچو

کلیه حقوق برای انتشارات نورین افرین محفوظ است

هر گونه نقض از ترجمه این کتاب، بدون مراجعات فوری

۱۴۰۰ - از مؤلف و مصنف، حق تعقیب برای فزونی خواهد گرفت

۱۴۰۰ - بهار - صدوی پتی ۱۶۲۷-۱۶۳۱۵ - تلفن و دورنگار ۸۷۵۲۲۶۶



اسنیل، دانیل، ۱۹۲۸ -
Stoel, Danielle
نور درخشان لو: داستان زندگی نیک ترینا (پسر دانیل اسنیل) / دانیل اسنیل؛ ترجمه لیلی کریمان -
تهران: توفیق آفرین، ۱۳۷۹.
۲۲۰ ص. مصور.

ISBN 964-7137-03-6: ۱۷۵۰۰ ریال

فهرستوی بر اساس اطلاعات لیا (فهرستوی پیش از انتشار).
عنوان اصلی:
His bright light: the story of Nick Traina.
۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰. ۲. ترینا، نیک Traina, Nick -- سرگذشتنامه -- داستان.
الف. کریمان، لیلی، ۱۳۲۲ - ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: داستان زندگی نیک ترینا (پسر دانیل اسنیل).

۸۱۳/۵۲ PS۳۵۵۲ / س ۲۶ ن ۹
ن ۲۹۲ الف ۱۳۷۹
۱۳۷۹

م ۷۸-۲۵۷۶۰

کتابخانه ملی ایران

۶	درباره نویسنده
۱۵	مقدمه
۲۱	فصل یکم سفر آغاز می‌شود
۳۱	فصل دوم من باور نکردنی هستم
۴۳	فصل سوم تصمیم گیرنده
۵۳	فصل چهارم خواهر و برادرها و تغییرات دیگر
۶۵	فصل پنجم کلاس ششم / شیطین کم کم اجازه می‌دهند که ...
۷۵	فصل ششم سقوط تدریجی
۸۳	فصل هفتم آغاز مصیبت
۹۵	فصل هشتم او سقوط می‌کند
۱۱۹	فصل نهم شیطین
۱۳۷	فصل دهم برنامه‌ها، ارزیابی‌ها و سرانجام تجویز دلرو / ...
۱۵۵	فصل یازدهم بالا و پائین ... و بالا و پائین، بهتر و بدتر ...
۱۸۱	فصل دوازدهم یک تابستان سخت و طولانی
۱۹۵	فصل سیزدهم یک خانه جدید برای نیکی
۲۰۷	فصل چهاردهم سرانجام، یک معجزه
۲۱۱	فصل پانزدهم موزیک، موزیک، موزیک!
۲۲۹	فصل شانزدهم دو گلوله همدلر دهنده در سکوت شلیک شد
۲۲۹	فصل هفدهم سومین همدلر
۲۶۱	فصل هجدهم تابستان منحوس
۲۹۱	فصل نوزدهم املت تخم مرغ در نیمه شب
۳۰۱	فصل بیستم دریایی از رُزهای زرد
۳۱۷	کتابهای دیگر نویسنده
۳۱۸	فهرست کتابهای انتشارات توفیق افروزین

دانیل استیل در سال ۱۹۴۹ در کشور آمریکا در شهر نیویورک متولد شد او هرچند که در آمریکا به دنیا آمده است اما محض اطمینان از کودکی‌اش را در فرانسه گذرانده است. مادر پرتغالی او وقتی دانیل دو ساله بود از پدر اصلی‌اش جدا شد و دانیل در فرانسه و سوئیس تحصیل کرد سپس به آمریکا بازگشت و هم‌زمان در دانشگاه نیویورک و یک مدرسه شد تحصیل کرد و تصمیم گرفت که خیلی زود ازدواج کند و یک خانواده بزرگ تشکیل دهد و هرگز مثل والدینش طلاق نگیرد این بود که در هفده سالگی با یک مانکن آمریسوی - آمریکایی ازدواج کرد و از او صاحب دو فرزند شد تا این حال مجبور شد در بیست و پنج سالگی طلاق بگیرد. تقریباً تا انتشار هفتمین کتاب دانیل استیل کسی به ظهور یک نویسنده محبوب و پرمخاطب پی نبرد.

در سال ۱۹۸۱ یکی از دانشگاه‌های آمریکا از او دعوتی یکی از ده زنی که جهان را تحت تأثیر خود قرار داده نام برد و نیویورک تایمز نیز در سال ۱۹۸۴ چهارتن او را جزو ده نفر پرفروش‌ترین جهان قرار داد. در آثار دانیل استیل، خانواده پرجمعیت و افراد آن که هر یک سرشت متفاوتی می‌یابند یکی از مشخصه‌های اصلی است. قصه‌های او معمولاً به سرشت‌های معمولی و زندگی‌های معمولی می‌پردازند و شخصیت‌های او اغلب از نوعی خوش‌بینی و ساده‌اندیشی مطلوب فرهنگ آمریکایی برخوردارند.

چند سال بعد استیل با مردی ازدواج کرد که همانند او از ازدواج اولش دو فرزند داشت این دو پس از آغاز زندگی مشترک صاحب پنج فرزند دیگر شدند. خانواده پرجمعیت دانیل استیل سببی از زندگی مطلوب در قصه‌های او است که در آنها زمان و مایه و خانواده‌دوست، حضور پررنگی دارند او اکنون در سانفرانسیسکو کالیفرنیا زندگی می‌کند. دانیل استیل نویسنده پرکاری است و از او بیش از چهل رمان در چهل کشور جهان به بیست و هفت زبان منتشر شده است.

او به همراه مارلارا نیلور، مرد مورد، جویت گرانز، ملوایا پل و جکی کالیز پرخواننده‌ترین نویسنده زن جهان است.

عالم‌پسندی، رمان‌های سریع، گروه‌های عاطفی و احساساتی، جذابیت اصلی آثار او را برای خوانندگان به‌شمارش در سراسر جهان تشکیل می‌دهند.

کتاب‌های استیل در دهه هشتاد نوانست ۲۸۱ هفته بی‌پروبی در صدر جدول پرفروش‌ترین رمان‌های ایالات متحده بایستند و به این ترتیب رکوردی او خود به‌جا گذاشت که در کتاب رکوردهای گینس ثبت شد.

بکر این نکته ضروری است که کتاب 'زله دراز خانه' پرفروش‌ترین رمان دانیل استیل و همچنین پرفروش‌ترین کتاب در ماه می سال ۱۹۹۸ در آمریکا شناخته شد استیل در دهه ۹۰ نیز همچنان جزو فعال‌ترین نویسندگان آمریکایی است و برایشتهای تلویزیونی از رمان‌های جذاب و زیبای او همچنان آمریکایی‌ها را بر سر شوق می‌آورد.

از رمان‌های دانیل استیل نلکون چند سریال تلویزیونی ساخته شده است و برخی از رمان‌های او نیز به فیلم برگزیده شده است.

ترجمه این اثر را تقدیم می‌کنم به

آن که جای خالی مادر را در زندگی برابم پر کرد.

به نیک، اولین و بهترین، کسی که از من خواست تا یک کتاب دیگر را به او
اهداکم. این، چیزی نبود که من در ذهن داشتم. اما این یکی فقط به خاطر توست، نیک.
برای درس‌هایی که تو به من آموختی، هدایایی که به من دادی، قلبی که به من بخشیدی و
تمام عشقی که ما در آن با هم سهیم بودیم... عشقی وسیع‌تر از آلبانوس و بزرگتر از
آسمان... پسر عزیزم، تاروژی که دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم. خوب پرواز کن. با تمام
عشق، ماما.

به جولی، کسی که به "نیک" یک زندگی پر از لذت، آزادی، احترام، اطمینان، حکمت و بیشتر از همه، عشق، بخشید. او به "نیک" چیزی را داد که استحقاقش را داشت. به شوهر او، پیل. به خاطر اینکه با "نیک" دوست بود و به پیرنا و کریس برای باز کردن قلب‌ها و زندگیشان به روی نیک.

به پاول و گدی به خاطر بخشیدن قلب‌هایشان، آنطور خستگی‌ناپذیر... و رفتن به تمام آن کنسرت‌ها!!!

به دکتر سیفراید برای نگه داشتن او از رفتن، آنقدر طولانی و نگران بودن برای او، آنقدر زیاد.

به ماکس لوبت، سامی (مایک) ابوننگ و تی اندرسون به خاطر بخشیدن قلب‌هایشان برای همیشه به او و فراتر از آن.

به چوک (ارین بیون)، به خاطر حضور داشتن در جاهایی که واقعاً به او نیاز بود. به جو شومن بلور که دوست استایی او بود. کسی که "نیک"، او را می‌پرسید و او نیز "نیک" را ستایش می‌کرد.

به کامیلا و لوسی، برای سال‌ها و سال‌ها و سال‌ها عشق. به مورت جان کلو، برای باور کردن من و "بکی"، در این کتاب. به کارول بارون، به خاطر این که از من حواست این کتاب را بوسم. به جان، برای رویاهای از دست رفته‌مان و آنچه تو برای "نیک" انجام دادی. دکترها، راه‌حل‌ها، داروها و عشق پدری که تو نبست به او داشتی. به تام، برای همراهی‌اش با من و به خاطر عشقی که "نیک" به او داشت... و برای دلگرمی دادن به من. در راه نوشتن این کتاب.

به یل، برای بخشیدن "نیک" به من و حضور داشتن در کنار من، وقتی که او را از دست دادیم و دوست من بودن.

به تمام کسانی که آنقدر برای او نگران بودند. با او شادی کردند، با او خندیدند و برای او گریستند. به تمام کسانی که برای ساختن زندگی او، به بهترین فرمی که می‌توانست باشد، آنقدر سخت کار کردند. به منشی‌ها و پرستاران و دکترها، المراد دنیای موزیک، و تمام دوستان ما، تمام کسانی که از او حمایت کردند و یک تفاوت به وجود آوردند.

و به فرزندان عزیزم، بئاتریکس، تریور، ند، سامانتا، ویکتوریا، وِنا، ماکس و زارا به خاطر این که بهترین خواهران و برادران دنیا برای نیک بودند و ارزشمندترین هدایای زندگی من هستند. درست همان‌طور که "نیک" بود... و هست... و همیشه خواهد بود. برای عشق و مقاومت و خنده‌هایی که با هم تقسیم کردیم... آنچه شما به نیک بخشیدید و آنچه او به ما بخشید. انشاءالله که همیشه خوشبخت باشید و انشاءالله که دیگر هرگز اندوه و غم‌های، چون این، نداشته باشید.

با تمام عشقم

دانیل استیل

و این نه ننگ درختی نه است،
که آدیان را درس یاموزد،
یا بلوطی که سیمد سال بابر جا ایستاده،
سرانجام خواهد افتاد، به سان گنده ای خشک، برهنه و پژمرده...
یک زنبق یک روزه،
که در ماه می بسی بر طراوت است،
اگرچه همان شب می افتد و می میرد،
گل نور و روشایی است.

بن جافسون

مهم نیست که من هر روز چه بلفی در بانک می گذارم،
من هر روز صبح، ورزشکته از خواب بیدار می شوم.

نیک ترینا

اکتبر ۱۹۹۷

مامان ...

من یک میلیون نفر را شناختم
اما هرگز کسی شبیه تو ندیده‌ام
بیاری از دوستان من، افرادی استایی هستی
اما من هنوز درست نمی‌دانم
چطور تو آنقدر قوی هستی
کامل‌ترین مادر دنیا
تو همیشه عاشق من بودی و کمکم کردی
حتی وقتی که من اشتباه می‌کردم
متأسفم که تو را اذیت کردم
متأسفم که تو را به گریه انداختم
من بیشترین سعی‌ام را می‌کنم که تو را سر بلند کنم
قول می‌دهم که سعی کنم
همه، سختی را می‌بیند
و همه درد را حس می‌کند
و هر دوی ما این را می‌دانیم
خورشید حقیقت، در میان باران هم نورافشانی می‌کند
تو چیزهای زیادی به من بخشیده‌ای
و کلمات، کالی نیستند
برای گفتن این که چقدر من عاشق تو هستم

من دارم سعی می‌کنم هر چند که خیلی سخت است
بدون تو، من هیچ جا نبودم
تو مرا باور کرده‌ای و بیش از آن هیچ چیز مهم نیست
آغوش من همیشه گشوده است
و به تو قول می‌دهم که هرگز به تو نخواهد شد
من برای تو احترام قاتل هستم.
بیشتر از هر زن دیگری در دنیا
و اگر یک ملت نیاز به گریه داشتی
بدان که شانه‌های من همیشه اینجا هستند
همه چیز خوب خواهد شد
زیرا من همیشه عاشق تو خواهم بود
تا روزی که بمیرم

نیک ترینا

اگوست ۱۹۹۶

مقدمه

نوشتن این کتاب آسان نخواهد بود اما در دنیای من و پسر، چیزهای زیادی برای گفتن وجود دارد که هر قدر نوشتن آنها سخت باشد، باز هم این کار به انجام دادنش می‌ارزد چون ممکن است به یک نفر کمک کند. هر چند که گنجانیدن یک موجود زنده، یک مخلوق استثنایی، یک روح، یک تبسم، یک پسر، یک استعداد عظیم، یک قلب بزرگ، یک بچه و یک مرد، در چند صفحه، مشکل است. با این وجود، من باید به خاطر او، به خاطر خودم و به خاطر تو، حداکثر سعی‌ام را بکنم و امیدوار باشم که تو از خلال نوشته‌هایم او را بشناسی و بفهمی که او برای کسانی که روحش را می‌شناختند، چه معنایی داشت.

این، داستان یک پسر خارق‌العاده با یک ذهن درخشان، یک قلب از طلا و یک روح زجرکشیده است. این، داستان یک بیماری، یک جنگ برای زندگی و یک مسابقه بر علیه مرگ است. اکنون که این را می‌نویسم، تازه روزهای اول است. مدت کمی است که او رفته و قلب من هنوز تیر می‌کشد. روزها به نظر پایان‌ناپذیر می‌آیند. من از شنیدن نام او به گریه می‌افتم... در اتاق او سرگردان هستم... می‌توانم بوی آشنایش را استشمام کنم و کلماتش در گوش من طنین می‌افکنند.

لحظ چند روز قبل، او زنده بود و حالا... رفته است. باورکردنی نیست. پذیرفتنش غیر ممکن است. وقتی به عکس‌های او نگاه می‌کنم، نمی‌توانم تصور کنم که آن همه شور و نشاط، عشق و زندگی، ناپدید شده است. آن چهره جذاب دوست‌داشتنی، آن

تبسم برخشان، قلبی که من بهتر از قلب خودم آن را می‌شناختم، کسی که بهترین دوست من بود... آیا حقیقتاً تمام آنها می‌توانند رفته باشند؟ آیا آنها بعد از این، فقط در خاطرات، زنده خواهند بود؟ من حتی در این لحظه، نمی‌توانم این را ترک کنم. این، واقعاً فراتر از تحمل است. چگونه این اتفاق افتاد؟ چگونه ما او را از دست دادیم؟ چگونه توانستیم آنقدر سخت برای او تلاش کنیم و آنقدر زیاد عاشق او باشیم و حالا او را از دست داده باشیم؟ اگر عشق به تنهایی می‌توانست کسی را زنده نگه دارد، او می‌بایست برای سیصد سال، زنده می‌ماند... اما گهگاه، حتی اگر با تمام قلبت و روحت و تمام وجودت به کسی عشق بورزی، باز نمی‌توانی کاری از پیش ببری. همان‌طور که متأسفانه، ما نتوانستیم برای نیک، کاری بکنیم. اگر من در تمام زندگی سه آرزو داشتم، یکی آن بود که او هرگز از بیماری روحی رنج نمی‌برد، دیگری این که او امروز زنده می‌بود و سوم این که یک‌نظر در یک جایی به من هشدار می‌داد که بیماری او "نهرسیون - مانیک"^۱ می‌توانست او را بکشد. احتمالاً بعضی‌ها به من هشدار دادند. احتمالاً داخل لافافه به من چیزهایی گفتند. شاید همه چیز گفته شد و من نخواستم آن را بشنوم! اما من به‌دقت به تمام چیزهایی که طی سال‌ها به من گفته شد، گوش کردم و تمام نکات را به‌خاطر سپردم و با حداکثر توانم به همه هشدارها توجه کردم... و اکنون هرچه فکر می‌کنم، می‌بینم که هیچ‌کس در مورد گشندن بودن بیماری او، چیزی به من نگفت. مطمئناً به‌طور واضح نگفت. و این چیزی بود که من سخت به دانستن آن نیاز داشتم. البته مطمئن نیستم که در آن صورت چیزی فرق می‌کرد اما حداقل من می‌دانستم و می‌فهمیدم که موارد شدید بیماری، می‌توانستند به چه چیزی ختم بشوند. بیماری او، درست مثل یک سرطان، باعث مرگش شد. ای کاش من می‌دانستم که خطر چقدر بزرگ است. شاید آن وقت، بهتر برای آنها بعداً پیش می‌آمد، آماده بودم. من فکر نمی‌کنم مردم اجتماع بدانند که بیماری دوقطبی "نهرسیون - مانیک"، نه‌همیشه، اما بسیاری از مواقع، قابلیت کشندگی دارد. به‌نظر می‌رسد که خودکشی و تصادفات، شایع‌ترین دلایل برای مرگ بیماران هستند. اگر به‌من گفته بودند که او مبتلا به سرطان است، من با اطمینان می‌دانستم که خطر چقدر بزرگ است و شاید آن وقت می‌فهمیدم که زندگی

۱. افسردگی - شبدهایی: نوعی بیماری روحی دوقطبی که بیمار از مراحل منابوب افسردگی و هیجانزدگی بیش از حد، رنج می‌برد.

او، می‌توانست چقدر کوتاه باشد. البته مطمئن هستم که در آن صورت هم درست به همان سختی، همان قدر طولانی و همان‌طور با دقت، مبارزه می‌کردم، اما حداقل برای آنچه بعداً اتفاق می‌افتاد، آماده‌تر بودم. شاید آن وقت، شکست، آنقدر ناکهانی و آنقدر کیج‌کننده نبود. هرچند که بی‌شک، حتی در آن شرایط، درست همان‌طور ویرانگر بود.

هدف این کتاب، احترام به او و آنچه در زندگی کوتاهش انجام داد، می‌باشد. 'نیک' یک موجود خارق‌العاده با نوعی سرور باطنی، دانیایی و قدرت درک عمیق در مورد خودش و دیگران بود. او با دلگرمی، اشتیاق و خوش‌مشربی با زندگی روبرو شد و همه چیز را 'بیشتر' و 'بهتر' انجام داد. او خیلی زیاد می‌خندید و ما را هم به خنده می‌انداخت. و همچنین به گریه. و خیلی سخت تلاش می‌کرد که خودش را نجات بدهد. هر کسی که با او ملاقات می‌کرد، تحت تأثیر شخصیتش قرار می‌گرفت. امکان نداشت تو او را ببینی و به خونت لعنت نفرستی! او، تو را نگران می‌کرد. ملت می‌خواست تو هم به بزرگی او بودی... او خیلی بزرگ بود. بزرگترین.

من این کتاب را برای احترام به او و به خاطر آوردن لحظه لحظه او، نوشتم. اما در ضمن، اهداف دیگری هم دارم. من می‌خواهم درد، جرأت و عشقی را که در طی آن سال‌ها آموختم، با دیگران تقسیم کنم. می‌خواهم زندگی نیک نه تنها یک خاطره دلیق برای من، بلکه یک هدیه برای همه باشد. در اینجا چیزهای زیادی برای پاسخگیری وجود دارد. چیزهایی نه تنها در مورد یک زندگی، بلکه در مورد یک بیماری که در آمریکا، دو تا سه میلیون نفر به آن مبتلا هستند و گفته شده که یکسوم مبتلایان، در اثر این بیماری می‌میرند و خطر مرگ، همواره دوسوم بقیه را تهدید می‌کند. این، یک آمار وحشتناک است. اما آمارها در مورد موضوع مرگ و میرها، کمی 'ملایم' هستند و مرگ را معمولاً به چیزهای دیگر نسبت می‌دهند. مثلاً به جای 'خودکشی' می‌گویند 'مصرف بیش از حد دارو، به‌طور تصادفی'! آنها بیشتر می‌گویند که مواد کشنده مصرف شده ولی از انگیزه حرفی نمی‌زنند.

بحث بر سر این نیست که آیا آنهایی که مردماند می‌توانستند نجات داده بشوند و آیا می‌توان جلوی مرگ آنهایی را که خواهند مُرد، گرفت یا نه! بلکه سؤال این است: 'آنهایی که تاکنون زنده مانده‌اند و زنده خواهند ماند، چه؟ ما چطور باید به آنها کمک کنیم؟ چه کاری از دست ما برمی‌آید؟' و متأسفانه هیچ‌کس جواب این سؤال‌ها را نمی‌داند. من هم نمی‌دانم. البته عقاید متفاوتی وجود دارد و راه‌حل‌های

کوناگونی عنوان شده است، اما در ابتدا، تو باید مسئله را ببینی. باید بفهمی با چه چیزی سروکار داری. باید بهذیری که آنها با آن مواجه هستی یک شکم درد نیست، بلکه یک سرطان کبد است! باید بدانی که با یک بیماری جدی، مهم و خطرناک روبرو هستی که قابلیت کشندگی دارد و بیماران همه جا هستند، در آپارتمان‌ها، خانه‌ها، بیمارستان‌ها، در شغل‌ها و زندگی‌های عادی. نه فقط در اتاق‌های مراکز نگهداری بیماران روانی... و این را نیز بدانی که در کنار بیماران، افرادی هستند که آنها را می‌شناسند و عاشقشان هستند... و ای کاش من می‌توانستم تجربیات واقعی را که ما با آن زندگی کردیم، به آن افراد تقسیم کنم.

من می‌خواهم یک تفاوت ایجاد کنم. امید من این است که یک نفر بتواند از آنها ما یاد گرفتیم، استفاده کند و یک زندگی را نجات دهد و اگر من نتوانستم چیزی را تغییر بدهم، او بتواند. اگر این موضوع حقیقت داشته باشد که یک سوم مبتلایان به 'دهرسیون - مانیک' از این بیماری و عوارض ناشی از آن، می‌میرند، پس دوسوم زنده خواهند ماند و به دوسوم می‌شود کمک کرد که زندگی خوب و مفیدی داشته باشند... و من امیدوارم که داستان زندگی 'نیک' و شرح اشتباهات و پیروزی‌های ما، بتواند به اطرافیان آنها کمک کند و به دریشان بخورد.

بزرگترین درس‌هایی که من آموختم، شجاعت، عشق، صفا، مقاومت و خستگی‌ناپذیری بودند. ما هرگز خسته نشدیم. هرگز روی برنگردانیدیم. هرگز از پای ننشستیم و هرگز نگذاشتیم که او برود... تا این‌که او گناخت ما برویم... چون دیگر نتوانست بجنگد. ما سعی کردیم روح او را به هر فرمی که می‌توانستیم، زنده نگه داریم چنان‌که او توانست به مبارزه در کنار ما ادامه بدهد و پیروزی واقعی برای او و برای ما، آن بود که به او قابلیت یک زندگی را دادیم که ممکن بود هرگز نداشته باشد. او توانست شغلی را که عاشقش بود، در بنیای موزیک، به دست بیاورد و به مرحله‌ای از موفقیت رسید که تعداد کمی از مردم، در دو برابر سن او، به آن دست یافته‌اند. او لذت و هیجان پیروزی را شناخت و قدر بهایی را که برای آن پرداخت، دانست. او دوستانی خوب، یک زندگی، یک خانواده، یک شغل... خوشحالی... و اندوه، داشت و با وجود نقص‌هایی که در وجودش بود، چند سال آخر عمرش را با زیبایی حیرت‌انگیزی، سپری کرد. ما به او، به عنوان یک مرد، یک موسیقی‌دان و یک انسان، افتخار می‌کردیم. او مردی جوان با یک استعداد برخشان... و یک بیماری بود. اما بیماری نه مانع رشد شخصیت او شد و نه مانع ما

برای عشق ورزیدن به او... و حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم یکی از بهترین هدایایی که ما به او بخشیدیم، پذیرفتن او و تقدیم عشق بدون قید و شرط به او، بود. از نظر ما، بیماری او، فقط یک جنبه کوچک از وجودش بود، نه تمام شخصیتش.

شکی نیست که دوست داشتن فردی که مبتلا به یک بیماری فوق‌العاده سخت است، لحظاتی فرامی‌رسد که تو می‌خواهی جیغ بزنی - روزهایی که فکر می‌کنی دیگر نمی‌توانی ادامه بدهی... هفته‌هایی که می‌بینی هیچ کاری از دستت برنمی‌آید و فقط آرزو می‌کنی که بتوانی کاری بکنی... و زمانی که می‌خواهی به همه چیز پشت کنی. آن بیماری، مسئله تو نیست، اما اگر عاشق کسی که از آن رنج می‌برد باشی، آن وقت مسئله تو هم می‌شود و تو هیچ راهی نداری جز این که بایستی و با آن مبارزه کنی. تو گیر می‌افتی... درست همان‌طور که بیمار افتاده است... و گاهی از آن نام و کاری که دارد با زندگی و سلامتی خود تو می‌کند، منتظر می‌شوی. اما منتظر باشی یا نباشی، باید با آن بسازی و حداکثر تلاشت را برای تحمل آن بکنی.

من فقط می‌توانم آنچه را که ما انجام دادیم، تلاشی که کردیم و شکست‌هایی که خوردیم، به تو بگویم و تو می‌توانی از تجربه ما استفاده کنی و روشی که بتواند بهتر برای کار کند، به دست بیاوری. ما راه‌های زیادی را امتحان کردیم و لحظات سخت و پرتلاشی را گذرانیم. هیچ کتاب راهنما، جزوه آموزشی یا مأخذ قانونی در این زمینه وجود ندارد. تو باید راحت را در میان تاریکی پیدا کنی و حداکثر تلاشی که می‌توانی، انجام بدهی. بیشتر از این، از دست تو برنمی‌آید و اگر خوش‌شانس باشی، تلاشت ثمربخش خواهد بود و اگر نباشی، کازت ملید واقع نخواهد شد و آنوقت تو یک راه دیگر را امتحان می‌کنی... و آنقدر ادامه می‌دهی تا همه چیز تمام شود و آنگاه تمام آنچه تو داری این است که می‌دانی چقدر سخت تلاش کردی. 'نیک' دانست. او دانست که ما چقدر سخت برایش تلاش کردیم و خودش هم سخت تلاش کرد و ما به این خاطر، خیلی به یکدیگر احترام می‌گذاشتیم. ما از ابتدا تا انتهای راه را با هم بودیم - چون به یکدیگر عشق می‌ورزیدیم. او و من خیلی شبیه هم بودیم... بیشتر از آنچه سال‌ها می‌دانستیم و او در پایان، آن را به من گفت. او مرا به خنده انداخت و به تبسم واداشت. او نه تنها پسر من، بلکه بهترین دوست من بود و من دارم این کار را برای او انجام می‌دهم. برای احترام به او و برای

کمک کردن به آنهایی که به دانستن آنچه ما یاد گرفتیم، آنچه انجام دادیم و آنچه بایست یا نبایست می‌کردیم، احتیاج دارند. و اگر این کتاب فقط به یک نفر کمک کند، پس به نوشتنش می‌ارزد و می‌ارزد که دوباره تمام آن خاطرات زنده شوند. من می‌خواهم لذت‌ها و رنج‌های او را با تو تقسیم کنم. قصد من از این کار، نمایش دادن او یا خودم نیست بلکه فقط امیدوارم که بتوانم به تو کمک کنم.

آیا می‌توانم دوباره تمام آن کارها را انجام بدهم؟! بله، در یک دقیقه. من این نوزدهمسال را با تمام دنیا عوض نمی‌کنم. اکنون حتی یک لحظه به درد، زجر، ناامیدی محض یا بدبختی که گهگاه احساس می‌کردم، فکر نمی‌کنم بلکه فقط به لذت و شادی فوق‌العاده‌ای که همراه با او از زندگی‌ام بیرون رفت، می‌اندیشم. برای من، هیچ چیزی بهتر از این که بدانم زندگی مطابق دلخواه او پیش می‌رفت و وجود نداشت. من حتی یک لحظه را هم با او از دست ندادم. او به من درس‌های زیادی در مورد عشق، لذت، جرأت و دوست داشتن زندگی آموخت و هدیه‌ایی از غمخواری، درک، تحمل و برابری که در طنین خنده‌های بی‌ریا و برخاسته از قلبش مخفی بودند، به من بخشید. و حالا من می‌خواهم این هدایا را با تو تقسیم کنم. عشق باید تقسیم بشود تا درد با آن تسکین پیدا کند. اگر من بتوانم درهای تو را با عطشی که نیک به‌ما هدیه کرد، تسکین بدهم، پس زندگی او هدیه دیگری خواهد بود. برای ما و همچنین برای تو.

نیک به خاطر ما و خودش، مبارزه کرد. زندگی او، از ابتدا تا انتها، یک رقص عشق بود. یک جدال دائمی که با وجود تمام نقص‌ها به انجام داننش می‌ارزید و من شکی ندارم که او با تمام سختی‌های آن، سازش کرده بود. من هم درست پابه‌پای او جنگیدم و حالا هیچ احساسی نمی‌خورم چون حتی یک ثانیه را هم از دست ندادم. و آنچه در پایان اتفاق افتاد، سرنوشت او بود. آنطور که خودش در یکی از آوازه‌هایش می‌گوید: «سرنوشت... با من برقص، سرنوشت من...» و چقدر آن موسیقی شیرین بود... نغمه‌هایی که من می‌دانم درست مثل نیک و عشق ما نسبت به او، برای همیشه زنده خواهند ماند.

او یک هدیه فوق‌العاده ارزشمند بود و تمام چیزهایی را که ارزش یاد گرفتن داشتند، در مورد زندگی و عشق، به من آموخت. انشاءالله خداوند او را برکت دهد و او را دوست بدارد و تا وقتی که ما دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم، نگهدارش باشد. — و انشاءالله خداوند تو را در سفر سلامت نگه دارد.

لانیل استیل

سفر آغاز می‌شود

من، پدر نیک^۱ را در سی و یکمین سالروز تولدش، در یک روز آفتابی ماه ژوئن، ملاقات کردم. بیل^۲ مؤدب و خوشرو بود و یک قابلیت جذب استثنایی در خودش داشت. او فوق‌العاده باهوش به نظر می‌رسید، تحصیل کرده بود و خانواده‌ای محترم و پدر و مادری مهربان داشت. در واقع، او امتیازات زیادی داشت اما گذشته‌اش نا محدودی مبهم بود. یعنی یک چیزهایی احساس می‌شد، اما هیچ‌کس در مورد جزئیاتش حرفی نمی‌زد. او یک جسوئیت^۳ بود. فوتبال بازی می‌کرد. به دانشگاه رفته بود و مدت کمی بعد از آشنایی ما، دوره عالی روانشناسی را به پایان رساند. او در نوجوانی به دام اعتیاد افتاده بود و گویا مدت زیادی درگیر آن بود اما وقتی که ما با یکدیگر آشنا شدیم، دیگر نه مواد مخدر مصرف می‌کرد و نه لب به الکل می‌زد. من آنقدر تحت تأثیر او قرار گرفتم که الکل را کنار گذاشتم و تا امروز کاملاً از آن کنار ماندم. در مورد مواد مخدر هم باید بگویم که من در تمام زندگی از آن و هر کسی که آن را مصرف می‌کرد، دوری کردم.

خوب که فکر می‌کنم، می‌بینم، من دیگر چیز زیادی از بیل به خاطر ندارم. گویی

1. Nick

2. Bill

۳. جسوئیت = عضو فرقه مذهبی به نام انجمن عیسی که به وسیله لایولا در سال ۱۵۴۳ تأسیس شد.

همه چیز را فراموش کرده‌ام... یا شاید ترجیح داده‌ام که فراموش کنم! من بیست سال تمام به خودم گفتم که او فقط لحظات کوتاهی را در زندگی من گذراند اما حالا، وقتی که به گذشته، به تمام لحظه‌های زندگی نیک، به روزهای پراکنده‌ای که با او داشتیم و به عکس‌هایش نگاه می‌کنم، چیزهایی را که تمام آن سال‌ها می‌خواستم در مورد بیل فراموش کنم، به خاطر می‌آورم. قابلیت‌های عجیب او. افسون خاصی که در نگاهش وجود داشت. تمایلات بخصوصش... ما مدت زیادی در زندگی یکدیگر نبودیم اما او یک تأثیر ماندگار ایجاد کرد. وجود نیک باعث شد که راه ما بعد از چندین سال دوباره به هم برخورد کند و ما در کنار هم قرار بگیریم. من حالا، دوباره متوجه می‌شوم که او چه انسان خوبی بود و هست. به فرمی عجیب، او حالا تنها کسی است که می‌تواند ایمان مرا نسبت به خودم، به من بازگرداند.

در سی و یک سالگی، او مردی آرام و نا محدودی خجالتی بود، هوای آزاد را دوست داشت و عاشق ماهی‌ها بود. او قابلیت‌های زیادی داشت که بعضی از آنها را من بعدها در نیک دیدم. بیل هم مثل من نک فرزند خانواده بود و فکر می‌کنم که خیلی خوشبخت بود چون والدین مهربان و دلسوزی داشت که به او اعتماد کامل داشتند و هرگز فکر نمی‌کردند که اشتباهی از او سر بزنند. اما در واقع او مسائلی داشت و از یک اهریمن در درون خودش رنج می‌برد که من آن موقع، هیچ چیز در موردش نمی‌دانستم و حالا دیگر گفتنش سخت است که آیا اگر می‌دانستم، در اصل ماجرا تغییر می‌شد یا نه!

من نمی‌دانم که ژن بیماری "دپرسیون - مانیک" در شجره‌نامه فامیل او وجود داشت یا در شجره‌نامه من و هیچ راهی هم برای دتسن وجود ندارد. اما تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که در هیچ کدام از افراد فامیل من، بیماری روحی وجود نداشته است. تنها مشکل، از سمت بیل بود... اعتیاد او به مواد مخدر، که من تا مدت‌ها آن را نفهمیدم. من همیشه فکر می‌کردم، فرد معتاد فقط هشی خودش را تباه می‌کند ولی حالا شک دارم که آیا در مورد بیل هم همین‌طور بود؟! واقعاً نمی‌دانم و فکر نمی‌کنم هیچ کس دیگر هم بداند.

طی چند روز اول، بعد از آشنایی، من چیزهایی در مورد بیل فهمیدم اما نه چیزهایی که حقیقتاً باید می‌دانستم! هر دوی ما قبلاً ازدواج کرده بودیم و من از

ازدواج اولم یک بچه نه ساله یعنی دختر بزرگم، شانریکس^۱ را داشتم. بیل، مردی دوست‌داشتنی و نجیب بود... (و هست) و اگرچه زندگی، او را به میان جنگلی از درد و رنج برده بود اما روحش زنده مانده بود. به هر حال، ما آن تابستان با هم نامزد شدیم و مخفیانه ازدواج کردیم... و شش هفته بعد از اولین ملاقاتمان، من حامله شدم و هیچ نیازی به گفتن نیست که هردو، از فهمیدن آن مسئله، شوکه شدیم. من نمی‌خواهم در اینجا در مورد این‌که آیا کار ما درست بود یا نه، بحث کنم چون آن موقع، خیلی جوان و بی‌تجربه بودم. ولی با تمام این‌ها، آنقدر بزرگ بودم که بفهمم چه اتفاقی افتاده است. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، واقعاً نمی‌دانم که آیا واقعاً خودم خواستم که حامله بشوم یا همه چیز فقط یک تصادف بود... در هر صورت، هرچه بود، آن خبر مثل یک بمب به ما اصابت کرد. هیچ‌کدام از ما برای ازدواج رسمی آماده نبودیم و مرتب از یکدیگر می‌پرسیدیم که چه کار باید بکنیم. یک حاملگی، بعد از شش هفته آشنایی و ازدواج مخفی، چیزی نبود که کسی انتظارش را داشته باشد ولی تا جایی که به یاد دارم، بیل خیلی زود موضوع را پذیرفت و من هم از نظر مذهبی خیلی پایبند بودم و نمی‌خواستم بچه را سقط کنم. اما در آن شرایط تصمیم گرفتن واقعاً مشکل بود. من باید مخارج زندگی خودم و دخترم را تأمین می‌کردم و آن موقع هنوز درآمدی که کفاف ما را بدهد، نداشتم. پذیرفتن مسئولیت یک بچه دیگر، برای من مثل یک جنگ بزرگ بود بخصوص که می‌دانستم بیل استطاعت آن را نداشت که از نظر مالی، از ما پشتیبانی کند. از آن گذشته، حاملگی بدون ازدواج رسمی، موقعیت اجتماعی مرا زیر سؤال می‌برد و مرا از نظر اخلاقی در وضعیت بفرنجی قرار می‌داد و بالاخره این‌که من نمی‌دانستم مسئله را چگونه برای دخترم توضیح بدهم. من حتی حالا هم نمی‌خواهم مسئله‌ای که برای خودم پیش آمد، برای هیچ‌کدام از بچه‌هایم پیش بیاید. اما با تمام مشکلات، سرانجام تصمیم گرفتم که بچه را نگه دارم. بیل و من موافقت کردیم که تا فراهم کردن شرایط برای ازدواج رسمی، جدا از یکدیگر زندگی کنیم. ما امیدوار بودیم که هرچه زودتر موانع را از سر راه برداریم و یک زندگی بی‌دغدغه را با هم شروع کنیم. من در مورد مشکلی که برایم پیش آمده بود به والدینم که سه هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر زندگی می‌کردند، چیزی نگفتم چون می‌دانستم که خبرهایی شبیه این، از نظر آنها نفرت‌انگیز بود. من

به دنیایی تعلق نداشتم که از این‌گونه بچه‌ها با آغوش باز استقبال شود! والدین من و مخصوصاً پدرم خوشحال نمی‌شدند! من هم خوشحال نبودم... برای من، نگه داشتن آن بچه، مساوی با یک تلاش جدی و مبارزهای واقعی بود و من می‌دانستم که از آن وقت، همه چیز برایم سخت‌تر از آنچه که تاکنون بود، می‌شد. من داشتم یک زندگی را به سختی، اداره می‌کردم و با آنچه تا آن موقع در مورد بیل فهمیده بودم، می‌دانستم که به هیچ‌وجه نمی‌توانستم روی او کوچک‌ترین حسابی بکنم. این را هم می‌دانستم که تمام کسانی که مرا می‌شناختند، از شنیدن آن خبر شوکه می‌شدند. من، خودم را به عنوان یک فرد طرد شده از اجتماع و احتمالاً تنها برای بقیهٔ عمر، با مسئولیت دو بچه و بدون شوهر، به تصور می‌آوردم. به خوبی به یاد می‌آورم که آن روزها در یک جهنم واقعی زندگی می‌کردم و به حد مرگ ترسیده بودم اما چاره‌ای نبود. من مجبور بودم که به خاطر دخترم و به خاطر بچه‌های که در راه بود، حداکثر تلاشم را بکنم. در همان گیرودار و در شرایطی که تمام آینده‌ام را تیره و تار می‌دیدم و در واقع، فقط چند روز بعد از این‌که تصمیم گرفتم بچه را نگه دارم، به‌طور معجزه‌آسایی، نوشتن یک مطلب به من پیشنهاد شد. دست‌زد آن کار، تمام مبالغی را که من برای تولد بچه برآورد می‌کردم، تأمین می‌کرد که در آن لحظه، دقیقاً همان چیزی بود که به آن احتیاج داشتم. به آن ترتیب، من از روی اولین مانع به سلامت پریدم اما می‌دانستم که هنوز مواقع بیشماری پیش رو داشتم. تا آن وقت، من هفت کتاب نوشته بودم که فقط دو تا از آنها به فروش رفته بودند و آن موقع داشتم از طریق نوشتن نسخه‌های انتشارات، ترجمه کردن، درس دادن انگلیسی و حتی گهگاهی فروشنده‌گی در مغازه‌ها، امرار معاش می‌کردم. پیشنهاد جدید برای من به آن معنا بود که می‌توانستم به‌طور تمام وقت بنویسم، که در آن شرایط، معجزهٔ کوچکی نبود.

مانع بعدی که می‌بایست بر آن چیره می‌شدم، چیزی بود که باید به دخترم می‌گفتم... این که من یک بچه داشتم! یک مسئله اخلاقی که از آن به خود می‌پیچیدم و یک نمونه برجسته از مثل معروف "کاری را که من می‌گویم، بکن، نه کاری را که من نکردم!" من نمی‌خواستم او، وقتی که بزرگ می‌شد، اشتباهات مرا تکرار کند (و لو نکرد). قانون می‌گوید که تو عاشق بشوی، ازدواج کنی و بعد یک بچه داشته باشی نه این‌که با کسی که به زحمت او را می‌شناسی و فقط چندبار او را دیدهای، نامزد بشوی و قبل از عروسی رسمی، حامله بشوی. من چنین چیزی را برای دخترم... یا خودم نمی‌خواستم... و بدتر از همه این‌که تا آن وقت، فهمیده بودم که

من و بیل نمی‌توانستیم یک زوج کامل باشیم. او مشکلاتی داشت که من هنوز نمی‌توانستم به درستی آنها را درک کنم اما همین قدر می‌دانستم که ما زندگی متفاوتی داشتیم و این را نیز می‌دانستم که اگر مسئله بچه در میان نبود، نامزدی ما خیلی زود متفی می‌شد. اما با یک بچه ... فشار زیادی روی هر دوی ما بود. آن روزها، واقعاً سخت می‌گذشتند...

دخترم برخورد جالبی با مسئله داشت. او به جای این‌که از احترام صادقانه و دردناکی که من کردم، شوکه بشود یا با ناپسند شمردن کار من، عذابم بدهد، خبر مرا با هیجان و خوشحالی و آغوش باز پذیرفت. او همیشه یک برادر یا خواهر می‌خواست و به طور عجالت‌آوری خوشحال بود که بچهای که می‌آمد، "بچه ما" بود و ما مجبور نبودیم او را با هیچ کس دیگر تقسیم کنیم! نظر خوش‌بینانه‌ای که دخترم نسبت به قضیه داشت، قلب مرا گرم کرد و پیوندی بین ما به وجود آورد که هرگز از هم گسسته نشد. او، حتی در نه سالگی، یک پشتیبان خوب برای من بود.

جالب توجه این‌که در آن زمان، فکر مسئله وراثت ابداً به ذهن من خطور نکرد. نمی‌دانم... شاید بی‌تجربه بودم و یا شاید آن وقت‌ها مردم زیاد به این جور چیزها اهمیت نمی‌دادند، چیزی که من می‌دانم این است که هرگز از خودم نپرسیدم "این مرد کیست؟ پدر بچه من کیست؟" من بچه را به عنوان یک موجود مجزا از خودمان، به تصور می‌آوردیم. اما در هر صورت، حتی اگر از نقش ژنها و وراثت هم به طور کامل اطلاع داشتم، باز برای تغییر دادن اوضاع، هیچ کاری لزوم بر نمی‌آمد. من هیچ راهی به جز نگه داشتن بچه و انجام دادن حداکثر تلاش برای پیش بردن زندگی نداشتم.

طی چند ماه بعدی، من و بیل مرتب یکدیگر را می‌دیدیم و وقتی که من شش ماهه بودم، او به طور جدی در مورد ازدواج رسمی با من حرف زد و پیشنهاد کرد که با هم زندگی کنیم. من، اگرچه دیگر هیچ تمایلی به ازدواج با او نداشتم، ولی با پیشنهادش موافقت کردم چون احساس می‌کردم که ما دو نفر، حداقل آن مقدار را به بچه می‌دهیم. (تا آن وقت، والدینم هنوز از حاملگی من خبر نداشتند و من می‌ترسیدم که به آنها چیزی بگویم.)

اما بیش از چند روز از زندگی مشترک ما نمی‌گذشت که بیل شروع به ناپدید شدن کرد! او برای ساعت‌ها و روزها از خانه غیب می‌شد و وقتی که برمی‌گشت، رفتاری عجیب و متفاوت از قبل بروز می‌داد. او هرگز سختگیر یا پرخاشگر نبود.

بلکه برعکس، فوق‌العاده مهربان و آرام بمنظر می‌رسید، فقط در خانه بند نمی‌شد! و به مرور غیبت‌های لو، تکراری‌تر و طولانی‌تر شدند. من هیچ نمی‌دانستم که لو کجا می‌رفت، با که بود یا چه کار می‌کرد. او گهگاه در ساعت یک یا دو نیمه‌شب به خانه می‌آمد و صبح، قبل از این که من از خواب بیدار شوم، می‌رفت. زندگی او، برای من یک معما بود... در حقیقت، همه چیز او یک معما بود و تنها چیزی که من از او می‌دانستم این بود که بچه‌اش را در شکم داشتم. آنچه نمی‌دانستم و نمی‌فهمیدم این بود که او برای استفاده از مراد مخدر از خانه خارج می‌شد و من آنقدر بی‌تجربه بودم که علاکم واضح اعتیاد را در رفتارهای او نمی‌دیدم.

وقتی که من هفت‌ماهه حامله بودم، بیل مبتلا به هپاتیت شد که زندگی را برای من و بشا‌تری‌کس مشکل کرد اما ما نهایت تلاشمان را کردیم تا او بعد از یک ماه، دوباره سلامتی‌اش را به دست آورد ولی به محض این که از بستر بیماری برخاست، فرار از خانه را از سر گرفت. تنها یک هفته بعد، او با اتومبیل من تصادف کرد و تازه آن روز، من همه چیز را فهمیدم. او اعتیاد شدیدی داشت که زندگی‌اش را تباه کرده بود و می‌توانست زندگی مرا هم تباه کند. من در وضع دشواری گرفتار شده بودم... و هیچ قسمتی از دنیایی را که بیل در آن زندگی می‌کرد، برای خودم یا بچه‌هایم نمی‌خواستم. سرانجام، من هشت ماهه حامله بودم که موضوع را با تلفن به والدینم گفتم... یک سکوت بی‌انتهای که می‌رفت تا ابدیت طول بکشد در تلفن برقرار شد... و سپس صدای پدرم... مثل یخ...

پدرم فقط یک چیز می‌خواست. رسمی شدن ازدواج ما، هرچه زودتر! غیرممکن بود که من بتوانم برای او توضیح بدهم که در آن لحظه، چندین روز بود که بیل را ندیده بودم و هر وقت او را می‌دیدم داشت مثل یک قطار سریع‌السیر از خانقاه عبور می‌کرد! من به ندرت وقت کافی برای سلام کردن به او، قبل از این که دوباره برود، داشتم چه برسد به این که بخواهم با او در مورد ازدواج رسمی صحبت کنم!... و از آن گذشته، من چطور می‌توانستم با کسی در وضعیت بیل، ازدواج کنم؟! از یک سو من می‌خواستم بچه مشروع باشد و از سوی دیگر، با فکر کردن به مسائلی که با آنها درگیر می‌شدم، وحشت می‌کردم. به هر حال من در مورد اعتیاد بیل، چیزی به خانواده‌ام نگفتم اما بهانه‌هایی آوردم که از نظر آنها، هیچ کدامشان موجه نبودند در پایان پدرم تأکید کرد که هیچ راهی جز ازدواج رسمی، ندارم.

روزهای سختی بود. لحظاتی پر از دلوایی و وحشت. بیل اغلب اوقات خانه

نبود و من با بدبختی توانستم در مورد ازدواج با او حرف بزنم. او حتی حاضر نشد که حلقه بخرد یا ترتیبی برای مراسم کلیسا بدهد... او دوباره غیب شد و وقتی که سرانجام درست یک شب قبل از عروسی به خانه آمد، من در یک شرایط بحرانی به سر می‌بردم و فوق‌العاده عصبی بودم. در پایان، ما در یک مراسم کوچک به‌طور رسمی، ازدواج کردیم و برای ناهار، با چند تن از دوستانمان به یک رستوران رفتیم... و نا شب، بیل دوباره رفته بود! آن موقع، فقط یک هفته به موعد زایمان من باقی مانده بود و تنها دلخوشی‌ام این بود که سرانجام خیال پدرم راحت شده بود. ما ازدواج کرده بودیم و من امیدوار بودم که به مرور زمان وضعم با بیل بهتر بشود. اما در حقیقت آن ازدواج مثل یک کابوس ترساک بود... من چند هفته آخر، دخترم را نزد پدرش فرستاده بودم و قرار بود او بعد از تولد بچه به خانه برگردد و به این ترتیب اغلب اوقات تنها بودم. شب قبل از تولد بچه، بیل به دلایلی به خانه آمد. او مرا به بیمارستان رساند، کمی مائل و سپس دوباره ناپدید شد! در آن لحظه، حال او به مراتب بدتر از من بود! اعتیاد شدید، او را وادار می‌کرد که قبل از هر چیز به نیازهای خودش بپردازد! من با یکی از دوستانم در بیمارستان ماندم و طی دوازده ساعت بعد که درد می‌کشیدم، بیل یک‌بار دیگر به من سر زد و باز هم خیلی زود آنجا را ترک کرد. متأسفانه زایمان من خیلی سخت شد. چیزی شبیه به یک کابوس... بچه خیلی درشت بود و من یک زن ریزنقش و کوچک‌اندام بودم (و هنم). بدتر از همه این‌که دکترم به خاطر یک موقعیت اورژانس به بالین بیمار دیگری رفته و مرا به پرستاران سپرده بود. با گذشت ساعت‌ها، وضع من به مرور وخیم‌تر شد و به‌جز دردهای شدید، تنگی نفس، تپش قلب و بسیاری عوارض دیگر هم برایم پیش آمد. من دوازده ساعت تمام درد کشیدم بدون این‌که کوچک‌ترین بهبودی در وضعم حاصل شود. شبفت عوض شد و دکتری که مرا ویزیت کرد، بلافاصله به دکترم اطلاع داد که خودش را برساند. او گفت که یک معجزه بود، که من و بچه تا آن موقع نمرده بودیم! سرانجام درست دوازده ساعت بعد از این‌که من به بیمارستان رسیدم، یک عمل سزارین اورژانس انجام شد و من متعجبم که چطور از آن جان سالم به در بردم. آن، سخت‌ترین زایمانی بود که من تاکنون داشتم و فکر می‌کنم که علت آن، درشتی پیش از حد بچه بود.

برجسته‌ترین چیزی که در مورد زایمان وجود داشت و همه داشتند درباره آن صحبت می‌کردند این بود که وقتی دکترم اولین برش را داده بود، صدای گریه بلند

بچه، از میان شکاف به گوش رسیده بود که ظاهراً چنین چیزی خیلی نادر است و من آن را به فال نیک گرفتم. آن روز، اول ماه می و یک روز خجسته برای جشن گرفتن بود. بچه، یک پسر بود که ده پاوند و یک لونس وزن داشت و از آنجایی که اغلب اوقات بچه‌های درشت آسیب‌پذیرتر هستند، او را در یک دستگاه مخصوص پرورش نوزادان زودرس گذاشتند. او شش ماهه به نظر می‌رسید و با آن چشمان درشت و موهای مشکی، آنقدر زیبا بود که احساس کردم تمام لحظات درد و رنجی که کشیدم، به داشتن او می‌لرزید و درست از لحظه‌ای که نگاهش کردم، با تمام قلبم هاشقش شدم. بچه از هر نظر کامل بود و من آنقدر از این بابت خوشحال بودم که سختی زایمان را فراموش کردم. بعدها به ما گفتند که این احتمال وجود دارد که صدمات عصبی و ناتوانی نیک در یادگیری، در اثر زایمان طولانی به وجود آمده باشند. اما هیچ راهی وجود نداشت و ندارد که ما بتوانیم مطمئن بشویم. در واقع، ما فکر می‌کنیم که قسمت عمده مشکلاتی که نیکلاس^۱ در مراحل بعدی زندگی‌اش بروز داد، یک بیماری روحی ژنتیکی بود لذا صدمات عصبی و ناتوانی در یادگیری احتمالاً در اثر مشکلات زایمانی، تشدید شدند. ما هیچ وقت کسی را به خاطر بیماری دوفطبی او سرزنش نکردیم. واقعاً، آن وقت چه کسی می‌دانست که بعداً چه چیزی پیش می‌آمد؟ تمام آنچه من می‌دانستم، نگرانش بودم و به آن اهمیت می‌دادم این بود که بچه‌ای که خیلی انتظارش را کشیده بودم، سرانجام به دنیا آمده بود و در میان بازوانم، شبیه فرشتگان آسمانی به نظر می‌رسید. من خوشحال بودم که زنده مانده بودم و بچه را با خودم به خانه می‌بردم. او خیلی سخت به دنیا آمده بود، لذا از نظر من، او به تمام سختی‌هایی که کشیده بودم، می‌لرزید.

بیل ساعت‌ها بعد برای رساندن من از بیمارستان به خانه، ظاهر شد و همان‌طور که انتظار می‌رفت ظرف چند ساعت، دوباره غیب شد!... و من جز گریه، هیچ کاری نتوانستم بکنم. به محض این‌که بشاتریکس به خانه آمد، هاشق بچه شد. پدرم ده روز بعد مُرد و هرگز بچه را ندیدم لذا خیالش راحت بود که من ازدواج کرده بودم و من درست یک روز بعد، به وکیل تلفن زدم و از او خواستم که ترتیب طلاق را بدهد. لذا بعد، برای مدت کوتاهی منصرف شدم و سرانجام وقتی که دیدم مسائل با بیل حل‌شدنی نیستند، روی طلاق پافشاری کردم. در آن فاصله بیل مرتباً می‌آمد و

می‌رفت و وقتی که نیکِی^۱ یک ماهه بود، تلاش کرد تا مولد مخدر را ترک کند که البته به علت شدت اعتیادش، موفق به آن کار نشد و در پایان او فقط زمانی توانست مولد مخدر را از زندگی اش خارج کند که سال‌های طولانی از خارج شدن من و نیک از زندگی اش می‌گذشت. در واقع، بیل بعد از تولد نیک در یک دره عمیق افتاد و تا پس از مرگ نیک از آن بیرون نیامد. او به همان سرهتی که به زندگی ما آمده بود، از آن ناپدید شد. مهم نبود که او چه انسان خوبی بود (و من باور دارم که بود)، اعتیاد مانند یک مرج قوی جزو مد او را در خود کشیده بود که البته در پایان، توانست از شر آن خلاص شود.

می‌توانم بگویم که مرگ نیکِی بیش از همه برای بیل تأثیر انگیز بود. او هیچ‌گاه با ما زندگی نکرد و هرگز پسرش را شناخت و با مرگ او، همه چیزش را از دست داد. بیل بعد از مرگ نیک، صحیح و سالم، برای تقدیم کردن دستی برای دوستی و تسلط خاطر من و خواهر و برادرهای نیک، به سوی ما برگشت و من از این بابت حقیقتاً از او سپاسگزار هستم.

به هر حال، در آن زمان، بشاتریکس و من با نیکلاس که یک هدیه معجزه‌آسا در زندگی مان بود، تنها مانده بودیم. او سالم، چاق، سرحال زیبا و پرستیدنی به‌منظر می‌رسید. بیل به سراغ زندگی خودش رفته بود و من و بنی^۲ با "بچه‌مان" زندگی خودمان را می‌کردیم. با نیکِی دوست‌داشتنی مان... و او سرحال‌ترین، چاق‌ترین و شیرین‌ترین بچه‌ای بود که ما در عمرمان دیده بودیم.

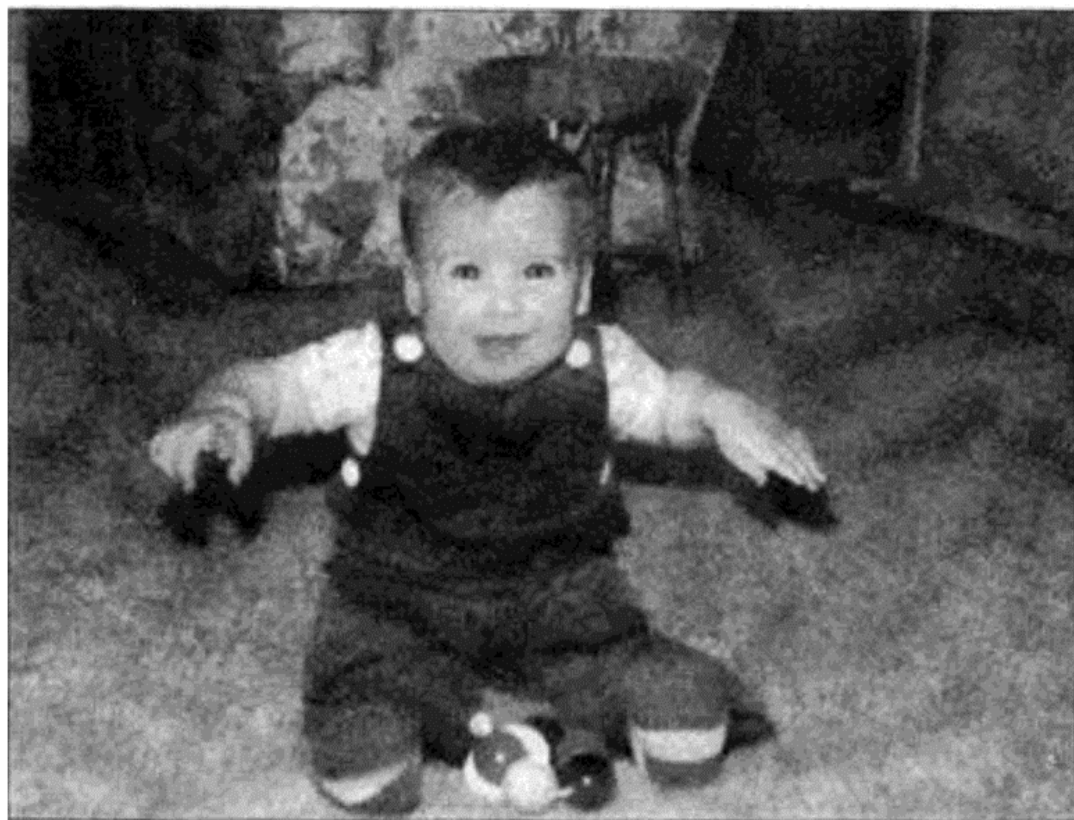
1. Nicky تلفظ خردمانی نام نیکلاس و نیک

2. Bonnie مخفف نام بشاتریکس



نیک در رورواک:

پنج ماهگی



نیک در شش ماهگی

فصل دوم

من باور نکردنی هستم!

وقتی که به فاصله کوتاهی بعد از زایمان نیک به هوش آمدم، یک پرستار از من پرسید که آیا بچه را دیده‌ام یا نه و من سرم را به علامت نفی تکان دادم. او درحالی که متعجب به نظر می‌رسید، گفت:

”ندیده‌ای؟! پس صبر کن تا او را ببینی!”

طوری حرف می‌زد که گویی داشت در مورد یک ستاره سینما صحبت می‌کرد. او به من لبخند زد و با عجله از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با یک بغچه در میان بازوانش، برگشت و آن را به آرامی در بازوهای من گذاشت. من با شگفتی او را نگاه کردم... هرگز زیبایی محض او، احساسی که در سراسر وجودم دوید، آن صورت گرد دوست‌داشتنی و چشمان درشتی که به من نگاه می‌کردند را فراموش نمی‌کنم. او آنقدر درشت و کامل بود که به جای چندساعته، چندماهه به نظر می‌رسید. من بلافاصله تمام دردهایم را فراموش کردم و او را به نرمی در آغوش گرفتم. او در میان بازوانم به خواب رفت و من درحالی که احساس می‌کردم هرگز در زندگی‌ام آنقدر خوشحال و خوشبخت نبودم، خداوند را به خاطر نعمتی که به من ارزانی داشته بود، شکر کردم.

نیکی از آن دسته بچه‌هایی بود که مردم می‌ایستند و آنها را تحسین می‌کنند. من و بیتی او را در کالک‌اش می‌گذرانیم و با خودمان به همه جا می‌بریم و او به قدری درشت، زیبا و به ظاهر سالم بود که مردم دائماً در مورد او از ما سؤال می‌کردند و من

درحالی که با افتخار او را نگاه می‌کردم، جواب آنها را می‌دادم. نیک از اولین ساعات پس از تولد، یک اشتهای وحشیانه داشت و دکترش با خنده لو را "کوسه‌ماهی" می‌نامید. او هیچ وقت سیر نمی‌شد! هر قدر بیشتر شیر می‌خورد، بیشتر می‌خواست! و من که در ابتدا مصمم بودم خودم شیرش بدهم، ظرف دو هفته، شیردهی را رها کردم. آن، یک نبرد بود که من نمی‌توانستم در آن پیروز بشوم! ما به او شیر خشک دادیم اما ظرف چند روز، بالاجبار و برای این‌که لو سیر بشود و کمی بخوابد، پودر غلات را به شیرش اضافه کردیم. بعدها هم نیک اغلب اوقات اشتهای سیری‌ناپذیری داشت و حریصانه غذا می‌خورد. گویی "پیچ‌های تنظیم‌کننده مخزن غذای" او، به‌طور صحیح تنظیم نشده بودند و او هرگز نمی‌فهمید چه وقتی "پر" بودا حتی به عنوان یک بچه، او گهگاه به حد انفجار غذا می‌خورد (که مربوط به قسمت مانیک لو بود). اما به هر حال، آنقدر تحرک داشت که آنچه را که خورده بود، می‌سوزاند و اگرچه تا یک سالگی، بچه‌ای گوشت‌الود و چاق بود ولی به محض این‌که به راه افتاد، حسابی لاغر شد و برای بقیه عمرش مثل یک چوب خشک باقی ماند! او خیلی زیاد می‌خندید و خیلی کم می‌خوابید. وقتی که او آنقدر بزرگ شد که توانست بنشیند، مثل یک بودای کوچک به نظر می‌رسید. لو می‌خندید، خرخر می‌کرد و همیشه مشتاق حرکت کردن و کشف دنیای اطرافش بود. نیک فقط بچه من نبود. مالِ بتی هم بود. بتی لباس او را عوض می‌کرد، او را در میان هروسک‌هایش می‌نشاند و ساعت‌ها با او بازی می‌کرد. شب‌ها، وقتی که نیک بیدار می‌شد، قبل از این‌که حتی فرصتی برای گریه کردن پیدا بکند، من و بتی به سوی اتاق او می‌دویدیم و گاهی با خواب‌آلودگی در میان راه به هم برخورد می‌کردیم... و سپس بر سر این‌که چه کسی او را بردارد، با هم بحث می‌کردیم. نیک، نور زندگی ما بود و من عاشق این بودم که او را در آغوش بگیرم و درحالی که او شیرش را می‌خورد، روی صندلی راحتی بنشینم، تاب بخورم و از پنجره به ماه در آسمان شب، نگاه کنم... شب‌های شگفت‌انگیزی بودند. ساعتی گرانبها، لحظات تنهایی و خلوت کردن با هم. خاطراتی لطیف... من ساعت‌ها در آن حال می‌نشتم و درحالی که لو را در آغوش داشتم و سرش را روی شانم گذاشته بودم، گرمای وجودش را احساس می‌کردم. لو بازوهای گوشت‌الودش را دور گردن من حلقه می‌کرد و به خواب می‌رفت...

ماه‌های اول به سرعت گذشتند و وقتی که نیکی در شش ماهگی، نشست، دائماً در حال خندیدن بود و یک بچه یک‌ساله به نظر می‌رسید. او آنقدر تحرک داشت که

گویی با خودش مسابقه گذاشته بود! او به همه جا می‌خزید و ظاهراً برای راه رفتن بی‌تاب بود. به همین علت، ما برایش یک روروزک خریدیم که به او اجازه می‌داد آزدانه به اطراف حرکت کند و لحظه‌ای که ما او را در آن گذاشتیم، دیگر هیچ چیز از دهنش در امان نبود. نیک با حداکثر سرعت از یک سوی خانه به سوی دیگر می‌رفت، در اتاق‌ها گشت می‌زد و به آشپزخانه سرکشی می‌کرد. بهترین بازی او این بود که به سوی میز آشپزخانه که چیزهایی را رویش چیده بودم، برود، گوشه رومیزی را بچسبد، آن را بکشد و فرار کند. او از صدای به هم خوردن لشیاء و ریختن همه چیز روی کف آشپزخانه، حظ می‌کرد! من از کارهایش به خنده می‌افتادم. کارهای نیک، هر کسی را به خنده می‌لنذاخت. هر کس او را نگاه می‌کرد، بی‌اختیار لبخند می‌زد و او همیشه طوری به مردم نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست یک چیزی به آنها بگوید و در هفت یا هشت ماهگی، اولین کلماتش را گفت.

بشاریکس با نیک به انگلیسی حرف می‌زد و من و خانه‌دار گواتمالایی‌ام که روملیا^۱ نام داشت، برخلاف نصیحت اطرافیان، با او به اسپانیایی صحبت می‌کردیم. من معتقد بودم که به آن ترتیب، بچه با هر دو زبان بزرگ می‌شد اما می‌دانستم که دوزبانه بودن، حرف زدن او را به تعویق می‌لنذاخت و خودم را آماده کرده بودم که تا چند سال، جملات قابل فهم از زبان او نشنوم! ولی نیک برخلاف انتظار من درست همان وقتی که اولین قدم‌هایش را در هشت ماهگی برداشت، شروع به حرف زدن کرد و جالب این‌که کلمات را به بشاریکس به انگلیسی و به من و روملیا به اسپانیایی می‌گفت! بعد از این‌که نیک به راه افتاد، دیگر هیچ چیز نمی‌توانست جلوی او را بگیرد و سرعتش را کم کند. او به همه جای خانه می‌دوید و به‌طور خستگی‌ناپذیر و بر طبق هوس خودش به اسپانیایی با انگلیسی، حرف می‌زد. تا یک سالگی، او با جملات کاملی که برای همه قابل درک بود، صحبت می‌کرد و من حالا می‌فهمم که آن هم یک علامت خطر زودرس بود یا می‌توانست باشد. من نمی‌گویم که تمام بچه‌هایی که زود حرف می‌زنند، بعداً مبتلا به "دپرسیون - مانیک" می‌شوند اما بیشتر افراد مبتلا به این بیماری خیلی زود به حرف می‌افتند... مثل نیک... و من آن وقت هیچ‌کدام از علائم خطر را نمی‌دانستم و در واقع به پسرم افتخار می‌کردم. کسانی که او را می‌دیدند و با او حرف می‌زدند، به سوی من می‌چرخیدند و با حیرت می‌گفتند: "او

باورنکردنی است.^۱... و آنقدر همه آن حرف را به او زده بودند که نیکی گنج شده بود و فکر می‌کرد اسمش "باورنکردنی" است! هر وقت که من لو را با کالسکه‌اش بیرون می‌بردم و مردم می‌ایستادند تا او را تحسین کنند، او شروع به حرف زدن با آنها می‌کرد و وقتی که آنها اسمش را می‌پرسیدند، می‌خندید و می‌گفت: "من باورنکردنی هستم!"... و البته هیچ شکی نبود، که لو بود. من درحالی که کالسکه را می‌زدم با نیک حرف می‌زدم و مطمئنم که اگر کسی مرا از یک فاصله کوتاه می‌دید، فکر می‌کرد که من دیوانه شده بودم که داشتم با یک بچه، آنطور حرف می‌زدم. اما او عاشق گپ زدن با من بودا چیزهای دیگری هم وجود داشت که نیک عاشقشان بود. خواهرش، اسباب بازی‌هایش، ماشین سولاری و موزیک.

او به عنوان یک بچه، تمایل خنده‌داری نسبت به موزیک داشت که آن تمایل بعدها تبدیل به یک علاقه شدید شد. نیکی بیشتر از همه موزیک دیسکو را دوست داشت که آن وقت‌ها مد روز بود و من هم به آن علاقه داشتم و خواننده محبوبش هم گلوریا گینور^۲ بود. وقتی من صفحه اول از "من زنده خواهم ماند" گلوریا را می‌گذاشتم، نیک با ذوق و شوق در وسط اتاق می‌رقصید. او صفحه آهنگ‌هایی را که دوست داشت می‌شناخت و آنها را برمی‌داشت و به دست من می‌داد و با تحکم می‌گفت: "این یکی، مامی^۳، این یکی"

اولین بحث‌های جدی ما وقتی پیش آمد که داشتیم برای اولین جشن تولد او برنامه‌ریزی می‌کردیم. او خیلی راحت اظهارنظر کرد و گفت که برای تولدش یک دلفک و موزیک دیسکو می‌خواهد. درخواستی عجیب برای یک بچه یک ساله! هرچند که او آنقدر درشت بود که دو یا سه ساله به نظر می‌رسید. به هر حال، من سعی کردم برایش توضیح بدهم که آوردن دلفک، ایده جالبی نبود چون دوستان هم‌سن و سالش از آن می‌ترسیدند و احتمالاً آنها از موزیک دیسکو هم به اندازه لو خوششان نمی‌آمد. من پیش خودم یک پارتی بچه‌گانه با چندتا از بچه‌های دوستانمان که تقریباً هم‌سن نیکی بودند، بشاتریکس، تعداد کمی از دوستان و شاید بیل را برنامه‌ریزی کرده بودم. اما نیکی به سختی از عقاید خودش دفاع کرد. من و لو چندین روز در مورد برنامه‌های جشن با هم بحث کردیم. لو می‌خواست صفحه گلوریا گینور را بگذارد و سرانجام گذاشت! ولی بالاخره راضی شد که آوردن دلفک را

1. Gloria Gomer

۲. مخفف کلمه مامان

بگذاریم برای سال بعد.

او نسبت به بشتن، فوق‌العاده باهوش بود و حقایق عجیبی داشت. مثلاً عاشق ورد رفتن با ماشین نایب من بود. او با موهای کوتاه که من برایش شبیه پسران آلمانی اصلاح می‌کردم، به اطراف می‌دوید و به هر چیزی که دلش می‌خواست، دست می‌زد. او بچه خیلی مهربانی بود هرچند که به مخالفت در مورد موزیک محبوبش با من ادامه می‌داد. یک شب من یک صفحه را که او دوست نداشت در استریو گذاشتم. او خشمگین و هیجانزده از من خواست که آن را بردارم و یکی دیگر بگذارم و وقتی که من آن کار را نکردم، ایستاد و با حالتی از شادی فوق‌العاده روی استریو لدرلر کرد! او به هدفش دست یافت و من هیچ چاره‌ای نداشتم جز این‌که به کار ظالمانه او که یکی از کارهای مخصوص خودش بود، بخرم.

اولتیماتوم دیگری که نیکی در یک سالگی به من داد، در مورد تختخواب بچه گانه‌اش بود. او نمی‌خواست در تختی که دورادورش نرده محافظ داشت، بخوابد و به آن دلیل، یک هیاوی بزرگ به راه انداخت. او می‌خواست در تختخواب دونفره قدیمی که من در اتاقش گذاشته بودم تا بعضی وقت‌ها بتوانم در کنارش دراز بکشم بخوابد. اما من تختخواب بچه را برایش امن‌تر می‌دانستم زیرا او خیلی زود به راه افتاده بود و عجب به پرسه زدن در میان خانه، علاقه داشت. من می‌ترسیدم اگر اجازه بدهم او در تختخواب معمولی بخوابد، در طول شب یا صبح، قبل از این‌که من از خواب بیدار شوم، به فکر شیطنت بیفتد. او آن وقت هم زیاد نمی‌خوابید و غالباً شب‌ها تا دیروقت و حتی گاهی تا سپیده صبح، بیدار بود. تختخواب بچه از نظر من جایی امن بود و خیالم را راحت می‌کرد. اما او با من هم‌عقیده نبود و در تمام طول زندگی، هر وقت که نیک تصمیمی می‌گرفت، متقاعد کردن او تقریباً غیرممکن بود. یک نبرد شبانه در خانه ما آغاز شد. نیکی هر شب برای رفتن به تختخوابش عذر و بهانه می‌آورد ولی من نمی‌خواستم تسلیم بشوم و سرانجام او خودش مسئله را حل کرد! او یاد گرفت که چگونه پایش را روی لبه نرده‌های تخت بگذارد و خودش را مثل یک قهرمان المپیک از آنها بالا بکشد و از آن طرف روی کف اتاق بیندازد! او درحالی که نفس نفس می‌زد برای چند دقیقه آنجا می‌نشست و بعد به سرعت از اتاقش بیرون می‌دوید. من بیشتر از هر چیزی، می‌ترسیدم که یک وقت هنگام بیرون پریدن از تخت، گردن خودش را بشکند ولی او آنقدر بزرگ و قوی بود که آن عملیات هنرمندانه برایش کار آسانی بود. بنابراین، سرانجام او برنده

شدا نختخواب بچه کنار رفت و نیکی به تخت قدیمی خودش برگشت. من با خوش بینی یک دروازه مخصوص بچه‌ها را جلوی درِ اتاقش کار گذاشتم تا شبها با بستن آن، خیالم از بابت او راحت باشد. اما خیلی زود ثابت شد که آن مانع به هیچ وجه نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. نیک به سرعت یاد گرفت که چطور آن را با همان دقتی که من کار گذاشته بودم، از جایش درآورد و بعد درست همان چیزی که از آن می‌ترسیدم، اتفاق افتاد. نیک شبها در خانه پرسه می‌زد و اغلب اوقات، هر طور بود خودش را تا صبح به رختخواب من می‌رساند!

بعد از جنگ در مورد تخت بچه، نبرد دیگری آغاز شد. تخت او عملاً فقط یک ایستگاه بین راهی بود که هر شب فقط چند دقیقه در آن استراحت می‌کرد و بعد به راه می‌افتاد تا به رختخواب من که مقصد اصلی‌اش بود، بیاید! او می‌خواست با من در اتاقم بخوابد اما این بار، من خیلی محکم و استوار با او مخالفت کردم. او باید در رختخواب خودش می‌خوابید. همین و بس... و آنچه بعد از آن آمد، ماهها نبرد و بی‌خوابی‌های طولانی بود. من با لحنی قاطع به او می‌گفتم: "به رختخواب خودت برگرد نیکی." او با سری فرو افتاده به اتاق خودش می‌رفت، دو تا پنج دقیقه در آنجا می‌ماند و دوباره برمی‌گشت و به رختخواب من می‌خزید. من یک تخت بزرگ داشتم که در آن با هیچ‌کس سهم نبودم و لابد به نظر نیک مسخره می‌آمد که حاضر نبودم آن را با او تقسیم کنم. اما من می‌دانستم که ممکن بود یک روز بخواهم ازدواج کنم و درست نبود که اجازه بدهم نیک به خوابیدن در کنار من عادت کند و این چیزی نبود که بتوانم برای او توضیح بدهم. در پایان، ما "توافق کردیم". یعنی... نیک بُردا اما به من اجازه داد که برای حفظ ظاهر، هر شب او را در رختخوابش بخوابانم. او فقط آنجا دراز می‌کشید و من به رختخواب خودم می‌رفتم و می‌خوابیدم و او بدون این که کوچک‌ترین بحثی با من بکند یا برای اجازه گرفتن، از خواب بیدارم کند، به آرامی به رختخواب من می‌لغزید و وقتی که من صبح بیدار می‌شدم او آنجا بود و لبخندی بزرگ، چهره‌اش را روشن می‌کرد. آن توافق، در نهایت به نفع هر دوی ما تمام شد و اگر بخواهم صادقانه اعتراف کنم، باید بگویم که من عاشق این بودم که او را در کنار خودم داشته باشم... من عاشق نوازش کردن، بوئیدن و بوسیدن و احساس کردن موهای بور ابریشمین او روی گونه‌م بودم. نیکی، یک بچه شیرین، مقاوم‌ناپذیر، خولستی و پُر از عشق و عقاید درخشان بود. در حقیقت، وقتی که او یک سالونیمه شد، بیشتر از قبل مشخص شد که فوق‌العاده باهوش است و آن وقت ما کم‌کم

مشکوک شدیم که او یک ضریب هوشی بالا دارد. نیک تمام کارهایی را که انتظار نمی‌رفت بلد باشد، به خوبی انجام می‌داد و چیزهایی می‌گفت که بچه‌های هجده ماهه دیگر، نمی‌گفتند. او حرف‌هایی می‌زد که باعث افتخار من می‌شد و دیگران را مبهوت می‌کرد. حتی آن وقت، همه عاشق نیکی بودند. مخصوصاً من و بتی.

یک چیزی که آن موقع باعث نگرانی من شده بود، این بود که نیک هیچ وقت به مقدار کافی، نمی‌خوابید. خیلی قبل از این‌که او دوساله شود، من فهمیده بودم که نمی‌توانستم او را ظهرها بخوابانم و اگر به زور آن کار را می‌کردم، بدان معنا بود که او تمام شب را بیدار می‌ماند. به نظر می‌رسید که او به خواب احتیاجی نداشت و غالب مواقع حتی دیرتر از من می‌خوابید و من همیشه شب‌ها تا دیروقت کار می‌کردم. یک علامت هشدار دیگر افراد مبتلا به "دپرسیون - مانیک"، شب‌ها نمی‌خوابند و همان بیهوایی، برای بقیه عمر، دشمن جان نیک شد. اما در آن سن و سال، هیچ کس متوجه نشد که بیهوایی‌های او یک چیز غیرعادی است. من فکر کردم که آن هم یکی از خصوصیات منحصر به فرد او بود و برای آن زیاد نگران نبودم. او یقیناً با خوارش فرق داشت. وقتی که بتی به سن او بود و تا وقتی که تقریباً شش ساله شد، هر روز عصر، ساعت‌ها می‌خوابید. اما نیک آنطور نبود. او به‌طور باورنکردنی کم‌خواب بود. شب‌ها بعد از من می‌خوابید و صبح‌ها قبل از سپیده بیدار می‌شد و دعا می‌کرد که من هرچه زودتر چشمانم را باز کنم تا او به دقت در آنها خیره شود و بگوید:

"بیدار هستی مامی؟"

من چشمانم را می‌بستم و با صدای خفای می‌گفتم:

"حالا... بله."

آنگاه کمی با او حرف می‌زدم تا بلکه خوابش بیبرد و وقتی که نتیجه‌ای نمی‌گرفتم، او را جلوی تلویزیون می‌نشاند و خودم دوباره می‌خوابیدم. نیک حتی از یک آدم بالغ هم خیلی کمتر می‌خوابید.

علامت هشدار دیگری نیز در مورد نیک وجود داشت که البته همیشه نمی‌تواند نشانه خطر باشد و آن، واکنش او نسبت به تعدادی از دلروها بود. ما بعضی وقت‌ها به یک خانه اجارهای در یک ساحل نزدیک می‌رفتیم اما برای رسیدن به آنجا باید چند ساعت در یک جاده بادخیز رانندگی می‌کردیم و نیکی سخت گرفتار بیماری

ماشین^۱ می‌شد. من تمام راهها را امتحان کردم. جاده کوهستانی، راه پریاد نزدیک به ساحل و مسیر میان‌بُر، اما فرقی به حال نیک نکرد و سرانجام تصمیم گرفتم که یک فرص مسافرت^۲ به لو بدهم و با حداکثر سرعتی که می‌توانستم اتومبیل را به آنجا برانم. ظاهراً آن، تنها راه حل بود. دکتر نیکی به من هشدار داد که دارو باعث خواب‌آلودگی او می‌شد لذا برایش هیچ ضرری نداشت. بنابراین، در تعطیلات آخر هفته، قبل از این‌که بخوابیم به راه بیفتیم، من یک فرص به نیکی دادم و آن فرص، به جای این‌که او را به خواب ببرد، انقلابی در وجودش به پا کرد. او مثل فرره به دور خودش می‌چرخید و با سرعت صد و پنجاه مایل در ساعت می‌دوید و درحالی که یک نفس حرف می‌زد، عملاً از دیوار راست بالا می‌رفت! الری که نیکی بعد از مصرف دلوو بروز داد، چیزی بود درست در جهت مخالف آنچه دکتر گفته بود. من با نگرانی به دکتر نظن زدم و جریان را برایش تعریف کردم لذا او گفت که دلواس نباشم چون گاهی اوقات چنین اثرانی مشاهده می‌شود. همان اتفاق، یک‌بار دیگر هم که من شربت سینه کودکان به نیک دادم، تکرار شد و او به جای این‌که آرامتر شود، به‌طور باورنکردنی سرعت گرفت. این آثار "عکس‌العمل متناقض" نامیده می‌شوند و بروز آنها می‌تواند مشخصه کسانی باشد که از بیماری دوقطبی رنج می‌برند و نیک در بقیه دوران زندگیش، با مصرف بعضی داروها، چنان عکس‌العمل‌هایی را بروز داد. بیشتر داروهای مخصوص سرماخوردگی که هر کسی را شل می‌کرد، به نیک سرعت می‌بخشید و قهوه، برای سال‌ها، تا وقتی که او داروهای مخصوص بیماریش را مصرف کرد، تقریباً او را به خواب می‌برد. از آن پس، من در دادن داروها به نیک، خیلی محتاط بودم و نیازی به گفتن نیست که فرص مسافرت و سرانجام خانه ساحلی را رها کردم!

نیک یک شخصیت قوی و ایده‌های صریح داشت. او هم مانند بسیاری از بچه‌های هم‌سن و سال خودش از لباس عوض کردن نفرت داشت و عاشق لخت دویدن در اطراف خانه بود. یکی از چیزهای نادری که او را به جیغ زدن و لمی داشت، وقتی بود که لباس‌هایش را عوض می‌کردیم. برای او در لباس پوشیدن و عوض کردن، چیزی ناراحت‌کننده وجود داشت که سخت عصبانی‌اش می‌کرد. بدتر از همه

۱. تهر و استفراف که بعضی افراد ولنی در اتومبیل می‌نشینند، گرفتارش می‌شوند.

۲. دلوویی که افراد مبتلا به بیماری اتومبیل می‌خورند تا جلوی بروز حملاتش گرفته شود.

این‌که، لو تا دو سالگی با قاطعیت در مورد لباس‌هایش نظر می‌داد. لو با خشم می‌گفت: "من این را نمی‌پوشم!" خوب... اگر آن حرف را یک بچه ده، دوازده ساله می‌زد، قابل فهم بود، اما بحث کردن با یک بچه هجده‌ماهه در مورد یک بلوز مخمل آبی‌رنگ، مسخره به نظر می‌رسید و وقتی که نیک می‌گفت "من این را نمی‌پوشم!"، واقعاً به حرفش اعتقاد داشت.

من غالباً برای بنی و نیک لباس‌های یک‌جور می‌خریدم و بنی هر چیزی را که من انتخاب می‌کردم، می‌پوشید اما نیک، نه! من و او بر سر هر لباسی مدت‌ها بحث می‌کردیم. آن موقع، من وضع مالی چندانی نداشتیم اما عاشق این بودم که برای آن‌دو لباس‌هایی با عکس حیوانات یا گل‌ها بخرم. نیکی همیشه با وحشت به لباس‌ها نگاه می‌کرد و بر سر من فریاد می‌کشید: "تو از من انتظار داری که این بلوز را که عکس زرافه دارد، بپوشم!" من به او التماس می‌کردم که به خاطر من، آن کار را بکند و بیشتر وقت‌ها، او می‌کرد اما بعد از این‌که یک ساعت روی مسئله بحث می‌کردیم!

نیک در مورد همه چیز عقاید صریحی داشت که لباس فقط یکی از آنها بود و او هرگز از گفتن نظرش در مورد هیچ موضوعی به من، خجالت نمی‌کشید. لو در یک سال و نیمه‌گی، یک شخص کامل با عقاید، تمایلات، سلیقه‌ها، خصوصیات و حادث‌های خاص بود و هیچ شکی وجود نداشت که او "باورنکردنی" بود. نیک واقعاً با بچه‌های دیگر و حتی با خواهر خودش خیلی فرق داشت. او باهوش‌تر، زودتر و پرنرژی‌تر از هر بچه‌ای بود که من قبلاً دیده بودم و وقتی که به من نگاه می‌کرد، حالت بخصوصی در چشمانش وجود داشت که من احساس می‌کردم او یک مرد بزرگ است در بدن یک بچه کوچک!... او همیشه طوری مرا تماشا می‌کرد که گویی داشت به دنبال کلیدی برای حل یک معما می‌گشت و هر وقت که نگاه‌های ما به هم برخورد می‌کرد، من یک انسان عاقل را در چشمان او می‌دیدم و اگرچه گاهی محسوس آن حالت می‌شدم و به‌طور پایان‌ناپذیری به او و استعداد برجسته‌اش افتخار می‌کردم، ولی زمان‌هایی هم وجود داشت که احساس ناراحتی می‌کردم. به خاطر می‌آورم که وقتی نیکی هجده‌ماهه بود، یک روز، حالتی از بیقراری را در او حس کردم. او یک لباس خواب سرناسری زردرنگ پوشیده بود و قابل ستایش به نظر می‌رسید، اما چیزی در چشمانش وجود داشت که مرا سخت نگران کرد و برای اولین بار مشکوک شدم که آیا او مشکلی داشت یا این‌که فقط

بچه‌ای بود که با دیگران خیلی فرق داشت!... و وقتی که من سعی کردم آنچه را که نگرانم کرده بود برای دکتر نیک توضیح بدهم، او مرا خاطر جمع کرد که نیکی فقط یک بچه باهوش غیر معمولی بود که بیش از حد مورد توجه قرار گرفته بود. من آرام شدم و با خودم فکر کردم که حق با دکتر بود. چطور تو می‌توانی خیلی باهوش، دوست‌داشتنی و درخشان باشی و با سایر مردم فرقی نکنی؟ اما حالا که به گذشته نگاه می‌کنم به راحتی می‌بینم که نیکی به راههای مختلف، علامت مشخص "فقدان تمرکز" را نشان می‌داد ولی در آن زمان، حتی دکترش نتوانست آن را ببیند. بعدها به من گفته شد که نود درصد بچه‌هایی که رفتارهایی مشابه نیک را از خود بروز می‌دادند، متخصصین اطفال و روانپزشکان را به تشخیص آن بیماری، راهنمایی می‌کردند اما بیشتر آن بچه‌ها رفتارهایی داشتند که نیک نداشت. برای من، حتی حالا مسخره به نظر می‌رسد که در مورد او احساس نگرانی می‌کردم.

نیکی فوق‌العاده باهوش بود و یک استعداد غیر معمولی داشت و نمی‌شد انتظار داشت که او با آن قابلیت‌های برجسته، درست مثل سایر بچه‌ها باشد. بله... او می‌بایست با دیگران تفاوت‌هایی داشته باشد... و سرانجام من از این‌که هدیه‌ای شبیه نیکی را زیر سؤال برده بودم، احساس احمق‌ی و ناسپاسی کردم و با خیال راحت، آن افکار را از سرم بیرون کردم. در مورد بچه‌ای مثل نیکی، چه چیزی می‌توانست اشتباه باشد؟



نیک در کالسکه در شش ماهگی: من باور نکردنی هستم!



نیک در یک سالگی



نیک پشت دستگاه تایپ مادرش
چهار به ماهگی



نیک در چهار سالگی



تصمیم گیرنده

با وجود نیکی، آمدن هر مردی به خانه ما، یک کابوس وحشتناک بود. من برای یک مدت طولانی فقط به او مشغول بودم. او و بشاتریکس نقطه مرکزی زندگی من بودند و من با وجود آنها و کارم، وقت، انرژی و تمایلی به ملاقات با هیچ مردی را نداشتم. اما سرانجام تصمیم گرفتم به طور جدی در مورد خواستگاریم فکر کنم. مدت ها بود که بیل از زندگی من بیرون رفته بود و من همیشه به تنهایی از بنی و نیکی مراقبت کرده بودم ولی کم کم احساس می کردم که به مصاحبت یک نفر دیگر در زندگی ام احتیاج دارم. تا آن وقت، نیکی فقط مرا برای خودش داشت و خالصانه به من و بشاتریکس عشق می ورزید. او با واضح ترین کلمات به من گفت که هیچ لزومی نمی بیند که یک مزاحم وارد زندگی مان بشود! آن موقع، او دوساله بود و با مهارت کامل به انگلیسی و اسپانیایی حرف می زد. در واقع، نیک در تمام زندگی اش دوزبانه باقی ماند و ما غالباً با یکدیگر به اسپانیایی صحبت می کردیم. البته، زبان مادری من، فرانسوی است و من می خواستم که آن زبان را هم به نیک یاد بدهم مخصوصاً که من و بشاتریکس بیشتر از انگلیسی، به فرانسه با هم حرف می زدیم. بنی تمام نایبانش را با خانواده پدری اش در فرانسه گذرانده بود و به آن زبان، تسلط کامل داشت. برای من هم راحت تر بود که با او به فرانسه حرف بزنم. اما نیکی، حتی به عنوان یک بچه کوچک، از زبان فرانسه نفرت داشت و از یاد گرفتن آن، امتناع کرد و در سرناسر زندگی اش هر وقت که من به آن زبان حرف می زدم، مسخرام می کرد.

او ادای مرا درمی آورد و کلمات نامفهوم می را به فراتسه سرهم می کرد و من از ته دل می خندیدم چون او فراتسه را با لهجه اسپانیایی ادا می کرد! به هر حال نیکی خیلی زود تصمیمش را گرفت. مهم نبود که اصلت من چه بود، او زیان فراتسوی را مسخره می دانست و به هیچ وجه حاضر نشد که آن را یاد بگیرد با اجازه بدهد که دیگران در اطراف او به راحتی به آن زبان صحبت کنند.

اما خواستگاران من به هر زبانی که حرف می زدند، سرگرمی جالبی برای نیکی بودند! بعضی شبها که من می خواستم با دوستانم به مهمانی بروم از یک پرستار بچه می خواستم که برای مراقبت از بناتریکس و نیک به خانه ما بیاید. در ضمن، من یک خانه دار مهربان به نام لوسی^۱ هم داشتم که مدتی بعد از اولین سالروز تولد نیکی، استخدامش کرده بودم. من انتظار داشتم که پرستار و لوسی، بچه ها را در ساعت مناسب بخوابانند و امیدوار بودم که وقتی به خانه برمی گردم، نیکی را که مثل یک فرشته آسمانی در رختخوابش به خواب رفته است، از چهارچوب در اتاقش، عاشقانه تماشا کنم. اما از آنجه که من انتظار داشتم تا واقعیت، راه درازی بود! وقتی که من به خانه می رسیدم، لوسی و بنی خواب بودند، پرستار در مقابل تلویزیون بیهوش شده بود و نیکی منتظر من بود! او به محض این که صدای چرخاندن کلید مرا در قفل می شنید، پیش می دوید و من نزد شما اعتراف می کنم که وقتی در را محتاطانه باز می کردم و او را می دیدم، قلبم بیشتر به سویش پر می کشید. او آنجا می ایستاد و با چشمانی که به طور عجیبی برق می زدند، من و دوستی را که گهگاه همراه بود، برانداز می کرد. من، او را به اتاقش می بردم، سر جایش می خواباندم و به او تذکر می دادم که همان جا بماند. سپس پرستار را بیدار می کردم، پولش را می پرداختم و رفتش را تماشا می کردم. در این فاصله، دوستی که با من به خانه آمده بود، برای خودش یک نوشیدنی می ریخت و وقتی که من، در را پشت سر پرستار می بستم و به اتاق پذیرایی برمی گشتم، نیک دوباره ظاهر شده بود و داشت به دوست من پیشنهاد می کرد که اسباب بازی هایش را به او نشان بدهد... و دقایقی بعد، آن دو، دست در دست هم از پله ها بالا می رفتند. من همان جا روی کاناپه می نشستم و دعا می کردم که نیک زیاد پرحرفی نکند و زود دست از سر دوستم بردارد. اما معمولاً دعایم مستجاب نمی شد!... و من قبل از این که دوستم دوباره از

1. Lusi

پله‌ها پایین بیاید، مثل پرستار، جلوی تلویزیون به خواب می‌رفتم. من می‌توانستم قسم بخورم که نیکی از روی عمد آن کارها را انجام می‌داد و اگرچه گاهی حقیقتاً از دستش عصبانی می‌شدم ولی بیشتر وقتها حق را به او می‌دادم و احساسش را درک می‌کردم. او مرا فقط برای خودش می‌خواست و حاضر نبود اجازه بدهد که هیچ کسی به من نزدیک بشود.

وقتی که نیکی کوچک بود، عادت داشت که برای من داستان‌های هیجان‌انگیز بگوید. لو گاهی ساعت‌ها حرف می‌زد و زمین و زمان را به هم می‌یافت. ما برای قدم زدن به پارک می‌رفتیم یا در نراس کوچک اتاق او یا در باغمان به صحبت می‌نشستم. یک روز که من و او داشتیم با هم حرف می‌زدیم، او متفکرانه به من نگاه کرد و داستانش را با این جمله آغاز کرد:

“وقتی که من بزرگ بودم...”

... و سپس سراسر اصل مطلب رفت و یک داستان طولانی را برای من تعریف کرد. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از او پرسیدم:

“منظورت چیست، وقتی که تو بزرگ بودی؟”

آن حرف، از دهان یک بچه کوچک عجیب و کمی وهم‌آور بود و مرا عصبی کرد اما او با حالتی اندیشناک که گویی دارد تلاش می‌کند چیزی را به خاطر بیاورد، توضیح داد:

“من مدت‌ها پیش، بزرگ بودم و حالا دوباره کوچک هستم. اما وقتی که من بزرگ بودم...”

... و دوباره داستانش را از سر گرفت. من در سکوت فقط تماشايش کردم و آنگاه او به‌طور عجیبی به من نگاه کرد و زیر لب گفت:

“من قبلاً اینجا بودم... و آن وقت، من بزرگ بودم.”

مطمئناً حرفش خیلی عجیب بود اما من دیگر چیزی نپرسیدم. حرف‌های او ناراحت‌کننده بود و احساسی را در من به وجود آورده بود که نمی‌خواستم در موردش چیزی بدانم. اما هرگز آن را فراموش نکردم. من نمی‌دانم که او فقط افکار پریشانی داشت و خیالاتش را بر زبان می‌آورد یا این‌که حقیقتاً چیزی فراتر از رؤیا و خیال در حرف‌های او نهفته بود اما این را می‌دانم که نه آن موقع برای دانستن و درک واقعیت آماده بودم و نه این‌که حالا هستم.

در برابر هوش سرشار و زودرس نیکی، یک حالت بچه‌گانه نیز در او وجود

داشت. او خونگرم، مهربان و فوق‌العاده دوست‌داشتنی بود. یک بچه شیرین که من و بنی بیشتر از همیشه عاشقش بودیم. او به مصاحبت با مردان خیلی علاقه داشت و گاهی ساعت‌ها با بعضی از دوستان من حرف می‌زد اما او هم مثل من، هیچ‌گاه به‌طور جدی به هیچ‌کدام از آنها علاقمند نشد. فکر می‌کنم که نیکی، من و بنی تریکس را برای خودش می‌خواست. در دنیای کوچک ما، همه چیز به دور او می‌چرخید. او برای من و بنی، هدیه‌ای بزرگ و نعمتی عظیم بود و هر وقت من او را لوس نمی‌کردم، نمی‌بوسیدم، نوازش نمی‌کردم و به او عشق نمی‌ورزیدم، بنی یا لوسی آن کارها را می‌کردند! نیک جای مقدس کوچک خودش را داشت و همه ما او را می‌پرستیدیم.

یکی از بزرگ‌ترین مشکلات ما، نوالث بردن نیکی بود. اگرچه او همه چیز را به سرعت یاد گرفت اما ظاهراً فکر می‌کرد نوالث رفتن چیزی نبود که بخواهد زحمت یاد گرفتن آن را به خودش بدهد! در دو سال و نیمه‌گی، او هنوز شب‌ها جایش را خیس می‌کرد و اگر من به‌قدر کافی زرنگ نبودم که شب، قبل از خوابیدن، لاستیکی‌اش کنم، رختخواب مرا هم خیس می‌کرد. تمام سعی من بر این بود که طرز استفاده از لگن مخصوص بچه را به او یاد بدهم تا حداقل در طول روز برایم دردسر درست نکنند. اما وقتی که موفق نشدم، به روش دیگری متوسل شدم. من برای او یک جور اسباب‌بازی به نام "هدف‌های صدایدار" خریدم و آن را روی لبه لگنش نصب کردم. هدف‌ها، تکه کاغذهایی بودند که اگر با ادرار خیس می‌شدند، از جای خودشان جدا می‌شدند و صدای خنده‌داری از آنها برمی‌خاست. آن اسباب‌بازی خیلی خوب کار کرد و نیک درش را به خوبی یاد گرفت. من هنوز تعدادی از آن هدف‌های کاغذی را در یکی از قفسه‌های آشپزخانه‌ام دارم و هر وقت که به آنها نگاه می‌کنم بی‌اختیار لبخند می‌زنم.

نیک یک اشتیاق شدید نسبت به چیزهای بخصوصی داشت. اغلب اوقات، تمام ذهن او با یک اسباب‌بازی، یک شخصیت یا یک فیلم اشغال می‌شد. یک مدّت، تمام فکر و ذکر او شد "مرد عنکبوتی" که شخصیت یکی از فیلم‌های کارتنی بود. نیکی به خاطر مرد عنکبوتی زندگی می‌کرد و تمام چیزهایی را که نشان آن را داشت، می‌خواست! لباس خواب مرد عنکبوتی را می‌پوشید، کفش‌های کتانی مرد عنکبوتی را به پا می‌کرد، بلوزهای مرد عنکبوتی را به تن می‌کرد، با فنجان مرد عنکبوتی چیز می‌نوشت، در بشقاب مرد عنکبوتی غذا می‌خورد و البته یک

هروسک "مرد هنگبونی" داشت... کبک تولد مرد هنگبونی... همه چیز مرد هنگبونی... و او اغلب وانمود می‌کرد که مرد هنگبونی است. نیکی، مدت طولانی به آن بازی پرداخت و بعد یک فکر جدید را جایگزین آن کرد. "جنگ ستارها" سرگرمی جدید او بود و او برای سال‌ها تمام بازی‌هایی را که با این نام به بازار آمدند، جمع کرد و کلکبونی از ده میلیون مجسمه کوچک عملیات "جنگ ستارها" برای خودش درست کرد! نیک عاشق بازی‌های خیالی بود... فکر می‌کنم به این دلیل که در آن بازی‌ها او می‌توانست شخصیت مرکزی باشد و همه چیز را مطابق میل خودش درست کند. با بازی‌های واقعی، او مجبور بود از قوانین بخصوصی پیروی کند که چنین چیزی برایش غیرممکن بود و عصبانیش می‌کرد. بعدها، وقتی که ما از ناتوانی او در یادگیری آگاه شدیم (که آن موقع، حتی تصورش هم سخت بود)، من متعجب بودم که آیا او حقیقتاً "نمی‌خواست" از قوانین و جهت‌ها پیروی کند یا این‌که "نمی‌توانست"؟! به هر حال، او با بازی‌های خیالی‌اش حسابی خوش بود.

وقتی که نیک دو سال و نیمه بود (و خیلی قبل از آن)، عقاید معینی برای خودش داشت و اگر نمی‌خواست کاری را انجام بدهد، من می‌بایست برای متقاعد کردن او، سخت تلاش می‌کردم. او حالت جنگجویانه‌ای پیدا می‌کرد و عصبانی و سرسخت می‌شد. در واقع، اگر نیکی برنامه‌ای را نمی‌پسندید، غیرممکن بود که بتوان او را وادار به انجام دادن آن کرد. حتی در آن سن و سال، اگر ما او را به جایی می‌بردیم که آنجا را دوست نداشت، روزگاران را سیاه می‌کرد. نیک گاهی اوقات آنقدر سمج و خودسر بود که من حقیقتاً نگران می‌شدم اما هر وقت مسئله را با دکترش که خیلی باتجربه بود، در میان می‌گذاشتم، او می‌گفت که نیکی فقط "لوس" است و من حالا می‌فهمم که اختلاف‌هایی که نیک با سایر بچه‌ها داشت، چقدر بی‌اهمیت به نظر می‌رسیدند.

در واقع، تمام اختلافات، جزئی و نسبتاً طبیعی هستند و فقط با یک درک غریزی می‌توان احساس کرد که عاقبتشان به کجا ختم می‌شود... و آسان‌ترین کار این است که یا همه چیز نادیده گرفته شود یا به طریقی که ما می‌پسندیم، توجیه شود. اما یک احساس غریبی به من می‌گفت که نیک با بقیه بچه‌ها فرق داشت و من گاهی جرأت می‌کردم و احساسم را برای بعضی از دوستانم بازگو می‌کردم. بعدها که علام هشدار را به من گفتند، متوجه شدم که خودم بارها به آنها اشاره کرده‌بودم. به هر حال،

علی‌رغم توضیحات معقولی که دکتر نیک می‌داد، من کماکان احساس بیقراری می‌کردم و فقط امیدوار بودم که اشتباه کنم و نیکی واقعاً طبیعی باشد.

نیک در دنیایی زندگی می‌کرد که در مرکز توجه همه قرار داشت. دو زن و یک دختر جوان با تمام وجود به او عشق می‌ورزیدند و یک پدر که گاهی نسبت به او سختگیر باشد و حدودی برایش قایل بشود، در اطرافش وجود نداشت. هوس‌های ناگهانی او، فرمانی لازم‌الاجرا برای ما بود و من آنقدر عاشق او بودم و فکر می‌کردم بچه‌های منحصربه‌فرد و شگفت‌انگیز است که درست مثل تمام کسانی که او را می‌شناختند، تحت تأثیر افسون وجودش قرار داشتیم. در دو و نیم سالگی، هنوز هر کسی که او را می‌دید، می‌گفت: "او باور نکردنی است!" راحت می‌شد فرض کرد که نیکی به خاطر رفتار ملایم ما و نداشتن پدر در دنیای خودش، "لوس" شده و کنار آمدن با او، گهگاهی "مشکل" شده باشد... و همان وقت‌ها بود که جان ترینا^۱، به‌طور رمانتیک، وارد زندگی من شد. او یک مرد جذاب، پرازنده و زنده‌دل بود که قلب مرا با مهربانی‌هایش تسخیر کرد و من احساس کردم که سخت عاشقش شدم. او بعد از شانزده سال زندگی مشترک، به تازگی از همسرش جدا شده بود. خیلی بیشتر از من، اجتماعی بود و دو پسر کوچک داشت و من در طول سال‌ها که با او و خانوادهاش آشنایی داشتم، از نزدیک دیده بودم که او یک پدر خوب برای بچه‌هایش بود. من برای یک مدّت طولانی تنها بودم و زندگی‌م چیزی جز یک سبزه دائمی نبود. ازدواج‌های قبلی‌ام ناکام مانده بودند و به هیچ کدام از خواستگارانم هم دل‌بستگی بخصوصی نداشتیم. اما بعد از ضربهای که با بیل و در دنیای ترسناک او تجربه کرده بودم، دنیای معتدل، زیبا و بی‌خطر جان، برای من مکانی امن و شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید. او پرنس چارمینگ^۲ بود که من خوابش را می‌دیدم...

شش هفته بعد از اولین قرار ملاقات، جان از من خواست که در روز والنسین مقدس^۳ با او ازدواج کنم. آن مدّت، برای این‌که ما به خوبی یکدیگر را بشناسیم خیلی کم بود و ما بعداً بهای بزرگی برای آن پرداختیم لذا در طی سال‌های طولانی، دنیایی شاد و امن با هم داشتیم... دنیایی که به نظر می‌رسید رویاها در آن به واقعیت پیوسته بودند.

1. John Trama

۳. روز چهاردهم فوریه

۲. شخصیت کتاب سیندرلا

موضوع مهم دیگر برای من این بود که جان بچه‌های مرا دوست داشت و من هم عاشق پسران او، تریور^۱ و تدد^۲ بودم. من آنها را از طریق پشتری^۳ می‌شناختم چون اغلب اوقات برای بازی کردن با او و همچنین نیک، به خانه ما می‌آمدند. آنها با هم یک گروه چهارنفره کامل می‌شدند و من ناگهان صاحب یک خانواده حاضر و آماده شده بودم و بیشتر از هر چیز، از این خوشحال بودم که جان باز هم بچه می‌خواست. من هم می‌خواستم

جان خیلی به نیک علاقه داشت هرچند که یک یا دوبار، محتاطانه گفت که نیک یک بچه "راحت" نیست. به خاطر می‌آورم که یک‌بار جان ما را برای درشکه‌سواری در اسکله، بیرون برد. او سعی داشت نیک را شاد کند ولی نیک به شدت به او اعتراض کرد و با چنان کلمات زشتی در مورد آن "ایده مسخره" حرف زد که باعث خجالت من شد. من می‌خواستم دستم را روی دهان او بگذارم تا جلوی چیزهای وحشتناکی را که داشت می‌گفت، بگیرم. من فکر می‌کردم که جان از همان جا می‌رفت و دیگر پشت سرش را نگاه نمی‌کرد! اما وقتی که او نسبت به حرف‌های نیک هیچ عکس‌العملی نشان نداد، نفسی به راحتی کشیدم. در هر حال نیک نگذاشت که به ما خوش بگذرد. او احساس کرده بود که ارتباط جان با من، جدی بود و به همین دلیل نسبت به او خوشبین نبود و مثل همیشه از گفتن حرف دلش ابداً شرمند نبود!

عشق من و جان به سرعت بزرگ شد. ما شش هفته بعد از اولین قرار ملاقات، نامزد شدیم و دقیقاً چهار ماه بعد، ازدواج کردیم و با آرزوهای بزرگ و رؤیاهایی عاشقانه، وارد زندگی شدیم. جان یک پشیمان خوب و در واقع، همان کسی بود که من مدت‌ها انتظارش را کشیده بودم. من یک زندگی طولانی و شاد را با او و بچه‌هایمان به تصور می‌آوردم و مطمئن بودم که ازدواج ما، علاوه بر این که برای من و بچه‌هایم خوب بود، برای پسران جان هم امیدبخش بود. من آنها را خیلی دوست داشتم و آنها آنقدر خوب بودند که با آغوش باز به من خوشامد بگویند. نیک هم از این که ناگهان صاحب دو برادر می‌شد، شگفت‌زده و خوشحال بود. او داشت از دنیای تماماً زنانمایی که احاطه‌اش کرده بود به داخل یک خانواده واقعی، با دو برادر و یک پدر، پرتاب می‌شد! برای من، این طور به نظر می‌رسید که تمام رؤیاهایم می‌رفتند که

به واقعیت پیوندند و من حقیقتاً خوشحال بودم. سرانجام اوضاع بر وفق مراد ما چرخیده بود... بالاخره تقدیر به ما لبخند زده بود... و نیکی یک بابای جدید داشت. درست بعد از هروسی، من و جان برای چند روز به نیویورک رفتیم. هردوی ما در آنجا کار داشتیم و من با خنده آن سفر را "ماه کار" نامیدم ولی با کمی بیم و هراس با آن مواجه شدم. من تا آن زمان هرگز نیک را ترک نکرده بودم و در آن لحظه احساس می‌کردم که قلبم برای او فشرده می‌شد. ناگهان من نگران بودم که مبادا در بین جان و بچه‌ها بیم قرار بگیرم. بشاتریکس و نیکی، در تمام طول زندگیشان، عشق، امید، علاقه و مسئولیت اول من بودند و من هرگز زندگی‌ام را با کسی که رفیقی برای عزیزانم باشد، تقسیم نکرده بودم. واقعاً کارها می‌خواستند چطور پیش بروند؟ بچه‌های من و منحصراً نیکی خیال داشتند در مورد زندگی جدیدشان چه احساسی داشته باشند؟... نمی‌دانستم... من مدت‌ها خودم را فقط وقف او و خواهرش کرده بودم و می‌دانستم که بودن مردی به عنوان شوهر من و پدر آنها در خانه، یک تعدیل در زندگی من و آنها بود.

من و جان ماه سلمان را برای پنج هفته بعد برنامه‌ریزی کردیم. ما می‌خواستیم به اروپا برویم و خیال داشتیم سه بچه بزرگتر را با خودمان ببریم و نیک را در خانه (نزد لوسی) بگذاریم. اما من در مورد آن نگران بودم و جالب توجه این‌که کارها طوری از آب درآمدند که من هرگز به ماه سلمان نرفتم. درست قبل از حرکت، من مریض شدم. ابتدا مسئله آهاندبیت مطرح شد ولی بعد دکتر گفت که مشکلی در کار نیست و وضع من خوب است. سرانجام جان با سه بچه بزرگتر به ماه عمل رفت و قرار شد که من بعداً به آنها ملحق بشوم که البته هرگز نشدم! در عوض، من با نیکی در خانه ماندم و رانش را بخوانید از این بابت خوشحال بودم و به طریقی احساس خلاصی می‌کردم. هرچند که ملحق نشدن به دیگران در سفرشان ناامیدکننده بود. بگذریم از این حقیقت که آنها به ماه عمل من رفتند و من نرفتم! من در خانه با نیکی بودم.

صبح روزی که جان و بچه‌ها می‌خواستند حرکت کنند، نیکی درحالی که فقط لاستیکی با کهنه خیس به پا داشت، در اتاق خواب ما ظاهر شد... آن موقع درست سه ساله بود... لو پابرهنه، در وسط اتاق ما ایستاد و با حالتی حاکی از ناراضایی و خشم جان را نگاه کرد و گفت:

“آقای توپنا(!)، چیزی که تو نمی‌فهمی این است که من لو را برای خودم می‌خواهم.”

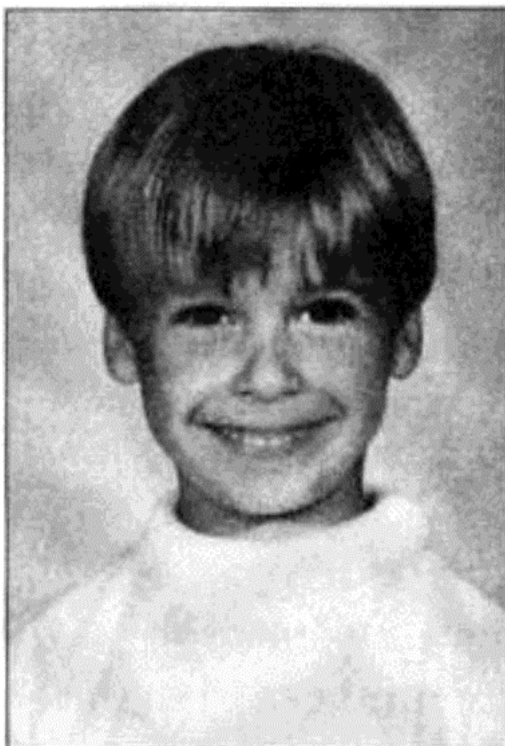
مرا می‌گفت! او حتی آن وقت و برای همیشه بعد از آن، در مورد احساساتش صادق بود. با لو، هیچ وقت سوء تفاهم پیش نمی‌آمد! چون همیشه منظورش را به واضح‌ترین فرم بیان می‌کرد. او پدر جدیدش را برانداز کرد و برای ترک کردن اتاق روی پاشنه‌اش چرخید و به راه افتاد. اما در چهارچوب در اتاق ایستاد و یک نگاه شریانه به جان انداخت و آنگاه در را به سختی پشت سر خودش بست... و من و جان به سختی سعی کردیم که جلوی خودمان را بگیریم و نخندیم.



فیک در چهار سالگی در
تولد ساماننا،
۱۹۸۲



فیک در حدود شش سالگی



عکس مدرسه در شش یا هفت سالگی

خواهر و برادرها و تغییرات دیگر

بلافاصله بعد از هروسمان، من سامانتا^۱ را حامله شدم و بعداً معلوم شد مرضی که نگذاشت به ماه عمل بروم، آپاندیس نبود، بلکه سامانتا بود! اگرچه ما برای گفتن موضوع به بچه‌ها کمی صبر کردیم اما خیلی از آن خوشحال بودیم. این بار حامله شدن من، یک حادثه اتفاقی نبود. ما خودمان بچه می‌خواستیم و جان برای یک دختر کوچک، امیدوار بود.

مدّت کوتاهی بعد از ازدواج ما، سروکله بیل دوباره پیدا شد و خواست که نیکی را ببیند. او هنوز وضع سابقش را داشت و من نگران بودم که مبادا رفتارهای او اثر بدی روی نیک بگذارد. در همان زمان، من به دلایل مبهمی متوجه شدم که نیک نسبت به عفوئنت‌های ناگهانی، خیلی ضعیف است. اگر کسی در خانه، سرما می‌خورد، او ذات‌الریه می‌گرفت. اگر جانی از بدنش را می‌برید، زخمش عفونی می‌شد. به هر حال، هیچ کس دلش را نفهمید اما او در تمام زندگی‌اش مستعد ابتلاء به تمام عفونت‌ها بود و ما فکر می‌کردیم که احتمالاً سیستم ایمنی بدن او، کامل نیست. به همین دلیل، من نمی‌توانستم اجازه بدهم که او با یک فرد معتاد به مواد مخدر ملاقات کند و از این فکر که بیل بخواهد او را با خودش به جایی ببرد، سخت خشمگین می‌شدم. به عقیده من، او در وضعی نبود که بتواند چنان کاری بکند.

1. Samantha

سرانجام من در شرایطی که سامان را حامله بودم و برای نیک هم فوق‌العاده نگران بودم، با بیل به دادگاه رفتم. خوشبختانه دادگاه با نظر من موافق بود. آنها به بیل اجازه دادند که نیک را فقط در خانه ما و زیر نظر من، ملاقات کند. صادقانه بگویم، من از رأی دادگاه راضی نبودم اما بیل چندبار برای دیدن نیک به خانه آمد و ما فهمیدیم که او نه تنها مشکلش را حل نکرده بود، بلکه اعتیادش شدیدتر هم شده بود. من از این‌که او دوباره در زندگی نیک پیدا شده بود، خوشحال نبودم و می‌ترسیدم که نیکی گیج شود. تا آن وقت، او خیلی به جان علاقمند شده بود اما من متوجه شده بودم که از بچه‌های که در راه بود، نفرت داشت. او آن روزها، فوق‌العاده ناراحت و عصبانی به نظر می‌رسید، یک برق شریرانه در چشم‌هایش می‌درخشید و ناگهان بیش از حد خودش را به من می‌چسباند. گویی او مال من بود و من به او تعلق داشتم و هیچ چیز نمی‌توانست بین ما قرار بگیرد. من خیلی سعی کردم که به او اطمینان بدهم اما فکر می‌کنم که موفق نشدم.

آن روزها برای نیک خیلی سخت بود. در یک زمان کوتاه، زندگی او تغییرات زیادی کرده بود. یک ناپدری جدید، دو برادر جدید، خانه جدید، یک بچه جدید که داشت می‌آمد و او آن را یک تهدید بزرگ برای خودش می‌دانست، پدر اصلی او به زندگی‌اش برگشته بود، هرچند که برایش یک غریبه واقعی بود... اگر من به جای نیک بودم، به خودم می‌گفتم: "این مردم که هستند؟"

جان خیلی محتاطانه و با مهربانی با نیک رفتار می‌کرد و به ارتباطی که من با او داشتم، احترام می‌گذاشت. بعدها، جان به من گفت که نمی‌خواست دخالتی بکند زیرا می‌دانست و به آسانی احساس می‌کرد که نیک چقدر از آن می‌رنجید. از نظر نیک، من فقط به او تعلق داشتم و او نمی‌خواست مرا با جان، پسرها و بچه‌های که می‌آمد، تقسیم کند... و من غالباً احساس می‌کردم که بین دو گروه قرار داشتم: نیک و دیگران. من مقدار زیادی از وقتم را با نیکی می‌گذراندم اما او هرگز راضی نمی‌شد و خیلی بیشتر از آنچه به او می‌دادم از من می‌خواست. گویی می‌خواست هر لحظه به او ثابت کنم که چقدر عاشقش هستم... و من عاشقش بودم... بیشتر از همیشه. اما حالا در زندگی من و او، افراد دیگری هم وجود داشتند.

من و جان در مورد خانواده‌مان خیلی فکر کردیم و سرانجام تصمیم مهمی گرفتیم. ما می‌خواستیم که همه بچه‌ها یک نام فامیل داشته باشند. خواهران و برادران. خیلی ساده. آنها بچه‌های ما بودند و اصلاً مهم نبود که چه کسی با چه کسی

آمده بود یا این که آنها چطور به هم وابسته شده بودند (و این قضیه تا امروز، نه فقط برای ما بلکه برای خود آنها، همین طور باقی مانده است). آنها هنوز خیلی کوچک بودند و آنقدر یکدیگر را دوست داشتند که ما می توانستیم آن کار را انجام بدهیم. تریور و تُد از سال ها قبل با بناتریکس دوست بودند و آن دو درست از ابتدا رفتار شگفت انگیزی با نیک داشتند و او را به عنوان برادرشان پذیرفته بودند. وقتی که من و جان ازدواج کردیم، بناتریکس، تریور و تُد به ترتیب سیزده، دوازده و یازده ساله بودند. ما والدین دیگر آنها یعنی پدر بناتریکس و مادر پسران را نادیده نگرفتیم. در واقع، پدر بنی خیلی وقت ها به خانه ما می آمد. او از مدت ها قبل، جان را می شناخت و آنها تابستان هایشان را در یک مکان می گذراندند و جان مدتی با یکی از خواهران پدر بنی دوست بود. همه ما با هم راحت بودیم و تا جایی که به بچه ها مربوط بود، آنها یک واحد منفرد بودند. برای بناتریکس زیاد فرقی نمی کرد زیرا پدرش معمولاً سه هزار کیلومتر آن طرف تر، در اوپا زندگی می کرد و هر روز دردسترس نبود! پسرها هم اوقاتشان را بین ما و مادرشان تقسیم می کردند. مطمئناً آن روزها... و برای یک مدت طولانی بعد از آن، همه خیلی خوشحال بودند... حتی نیکی. اگرچه سهم او برای سازگار شدن با شرایط، بیشتر از دیگران بود.

سرانجام ملاقات های بیل با نیکی متوقف شد و او دوباره از زندگی ما بیرون رفت اما گاهی برای نیک تلفن می زد و پیغام هایی روی دستگاه پاسخگوی اتوماتیک می گذاشت. او همیشه خودش را "دراکولا" معرفی می کرد که آن شوخی، هم نیکی را ترساند و هم او را مجذوب کرد. فکر و ذکر نیکی شد "دراکولا" (همان طور که یک مدت مرد عنکبوتی بود) و او به طور دائمی از "دراکولا" حرف می زد (نه از پدرش). در همان زمان، او شروع کرد به کشیدن تصاویر وحشتناک سیاه رنگ از مردمی که یکدیگر را می کُشتند، شمشیرها و اعضای بریده شده ای که داشت از آنها خون می چکید. من هرگز ندیده بودم که بچه ای چنان چیزهایی را بکشد و فکر نمی کنم که نقاشی های نیکی ارتباطی به ملاقات هایش با پدرش داشتند چرا که در واقع موضوع نقاشی های او مربوط به من بودند.

من موضوع را با یک روانشناس مطرح کردم و او به من گفت که نیکی فقط تصورات زندم ای دارد و این مسئله مهمی نیست که نیاز به ارزیابی داشته باشد. اما علی رغم حرف او، هر وقت که نیک یکی از آن نقاشی ها را می کشید (که البته مرتباً این کار را می کرد)، من می ترسیدم و به همین دلیل تمام تصاویر را در یک آلبوم

گذاشتم و آنها را به یک دکتر دیگر نشان دادم ولی باز هم به من گفته شد که نگران نباشم...

دو هفته بعد از این که نیک چهارساله شد، سامانتا به دنیا آمد و نیکی از شدت خشم کبودرنگ بود! او نسبت به من و خیلی بیشتر از من، نسبت به بچه، عصبانی بود و احساس می کرد که به او خیانت شده است. من با مقایسه رفتار خواهر و برادرهای دیگر نسبت به بچه، با رفتار نیکی، فقط به یاد یک چیز می افتادم، "بذر بد"۱... و مرتباً نگران او و حسادت آشکارش به سامانتا بودم.

نقاشی ها، بدتر، فرلولن تر و سیاه تر شدند. او بیش از یک سال، دست به رنگ های شاد نزد. فقط مشکی... و من صدها نقاشی سیاه داشتم. او هنوز و حتی بدتر از همیشه، شب ها رختخوابش را خیس می کرد. او واقعاً دیوانه شده بود و اغلب اوقات، بی دلیل، عصبانی بود... و سپس خورشید از پس ابرها بیرون آمد. نیکی ناگهان با ملاحظه، مهربان و دوست داشتنی شد. اما فقط برای مدتی! توفان دیگری از راه رسید. او دوباره عصبانی بود و این بار به حدی که کنار آمدن با او غیرممکن به نظر می رسید. اما حتی در آن شرایط، معلمش در کودکتان می گفتند که او مؤدب، باهوش، فریبنده و به طور شگفت انگیزی "فهمیده" است. او هنوز تمام کسانی را که ملاقاتش می کردند، افسون می کرد و مثل همیشه فوق العاده خراستنی و افراکتنده بود. فقط کسانی که با او زندگی می کردند، خسته می شدند و از عصبانیت های بی پایانش لطمه می خوردند.

من آن وقت در نهایت موفقیت بودم. شب ها می نوشتم و روزهایم را با بچه ها می گذراندم. زندگی من، یک مسابقه دائمی از به مدرسه بردن و برگرداندن، فعالیت های بعد از مدرسه و به گردش بردن بچه ها بود. من به آنها افتخار می کردم و از بودن در کنارشان لذت می بردم. چهار ماه بعد از این که سامانتا متولد شد، من دوباره حامله شدم ولی هنوز موضوع را به بچه ها نگفته بودم که بچه را در دوماه و نیمه گی سقط کردم و چند هفته بعد، ویکتوریا^۱ را حامله شدم. تمام توجه من، مثل همیشه روی بچه هایم بود و کارم را در ساعات نیمه شب، وقتی که جان و بچه ها خوابیده بودند، انجام می دادم و معمولاً هیچ گاه در مورد آن در خانه صحبت نمی کردم.

درست همان وقت‌ها، بیل دوباره ظاهر شد و خواست که نیکی را ملاقات کند. ما به دادگاه برگشتیم و در مورد این‌که آخرین دیدارهای او چقدر مایوس‌کننده بودند و چقدر باعث ناراحتی نیک شدند، بحث کردیم و این‌بار، دادگاه دستور داد که بیل، نیکی را در دفتر یک روانشناس و در حضور یک فرد دیگر، ملاقات کند. نیک غالباً گریه می‌کرد و التماس می‌کرد که نرود. آن روزها برای او خیلی سخت می‌گذشتند. او از کل جریان ناراضی بود و کارهای عجیبی می‌کرد. در همان زمان، دادگاه دستور داد که یک روانپزشک آثار ملاقات با پدرش را روی رفتار او، ارزیابی کند. آن وقت‌ها فکر می‌کردند که پدر اصلی برای خوب بودن یک بچه، "ضروری" بود و احساسی نمی‌دادند که رفتار آن پدر تا چه اندازه می‌توانست به شخصیت بچه ضربه زده باشد یا بعد از آن بزند. رأی دادگاه، برای من فرصت مناسبی بود که اتیوه نقاشی‌های وحشتناک سیاه او را رو کنم... اما هیچ‌کس تحت تأثیر نقاشی‌ها فرار نگرفت و آنها را مهم ندانست! من عمیقاً اعتقاد داشتم که همه چیز آن تصاویر "اشباه" بود و احتمالاً نیکی یک مشکلی داشت. در چهار سالگی، او هنوز رختخوابش را خیس می‌کرد، اغلب اوقات عصبانی بود، به حد دیوانگی به سامانتا حسادت می‌کرد، از ملاقات‌های اجباری با بیل نفرت داشت... و گهگاهی در وان حمام مدفوع می‌کرد و حتی یک‌بار روی بالشی آن کار را کرد و مدفوع را به دیوار اتاقش مالید. از نظر من، تمام آن رفتارها حکایت از این می‌کردند که نیک یک بچه طبیعی نبود و من در قلب خودم داشتم باور می‌کردم که نیکی نه به خاطر مسائل محیطی، بلکه به دلیل وجود چیزی در اعماق وجودش، "مشکل" داشت. اما روانپزشکانی که دادگاه تعیین کرده بود، همان جواب دکترهای قبلی را به من دادند... آنها هم در مورد استعداد و نبوغ نیکی حرف زدند و گفتند که من او را لوس کرده‌ام و حرکات غیرعادی او را ناشی از ضربه خوار و برادرهای جدید، دانستند. من به هیچ‌جا نرسیدم. آلبوم‌های تصاویر وحشتناک به گنجی برگشتند! آنها، هیچ‌کس را تحت تأثیر قرار ندادند. اما من نگران بودم. یک احساس مبهم در درون من می‌گفت که یک مشکلی وجود دارد... و هیچ‌کس به حرف من گوش نمی‌کرد...

جلسه‌های ملاقات با بیل، دوباره متوقف شدند. نیک به هیچ‌وجه نمی‌خواست به آن جلسات برود و هر بار که او را به آن کار وادار می‌کردیم، آشفته می‌شد. اما یک روز که بیل، (همان‌طور که همیشه هادش بود) خودش را نشان نداد و سر قرار حاضر نشد، نیکی با این احساس که پدرش خواسته بود او را اذیت کند، به خانه برگشت.

من نگران بودم که نیکی در چنان مولودی احساس "پذیرفته نشدن" و "گناهکار بودن" بکند اما خوشبختانه، آن مورد، هرگز تکرار نشد و این بار، وقتی که بیل ناپدید شد، دیگر برنگشت. او به سراغ زندگی نکبت بار خودش رفت و دیگر به زندگی نیک ولرد نشد. ملاقات ها برای همیشه تمام شدند و من حقیقتاً خلاص شدم چون احساس می کردم آن جلسات، خیلی به نیک ضربه می زدند.

وقتی که نیکی پنج سال و نیمه بود، ویکتوریا به دنیا آمد. من یک زایمان راحت داشتم (تنها زایمان راحت من)، فقط یک شب در بیمارستان ماندم و صبح روز بعد با بچه به خانه آمدم. همان شب، نیک دچار یک حمله شدید آسم شد و هرچند که دفعه اولش نبود اما این بار آنقدر وضعش وخیم شد که او را به بیمارستان بردند (من آسم دارم و پنج تا از هفت بچه ام نیز مبتلا هستند). نیکی از ویکتوریا هم خوشش نمی آمد اما زیاد سربه سرش نمی گذاشت. تمام خشم و نفرت لو، اغلب اوقات روی سامانتا متمرکز می شد.

نیک عصبانی، کینه توز و بداخلاق بود و راحت می شد فهمید که به سامانتا و ویکتوریا حسودی می کرد و لز ناپدید شدن بیل آشفته بود اما با وجود آن دلایل احتمالی برای کج خلقی های واضح او، عکس العمل هایش همیشه فراتر از اندازه به نظر می رسیدند. من دائماً در حال آرام کردن او و عذرخواهی به خاطر کارهایی که انجام می داد، بودم و سعی می کردم شرایط را برایش بهتر کنم. من سخت عاشق او بودم و دوست نداشتم ناراحتی اش را ببینم. هیچ کس نمی توانست نیک را از اتاقش بیرون بکشد و او را جایی ببرد و غالباً تنها کسی که قادر بود به پشت دیوارهایش نفوذ کند، من بودم... و بیشتر وقت ها، او نسبت به من هم عصبانی بود. لز نظر لو، من خیانتکار بودم که بچه های جدیدی را به خانه آورده بودم. اما نیکی حتی در لوج عصبانیت، عمیقاً به من اعتماد و علاقه داشت. من محافظ سرسخت او و همیشه در حال عذرخواهی برای او و دفاع کردن از او بودم... و لو آن را می دانست. حالا که به گذشته نگاه می کنم، می بینم که نیکی طوری رفتار می کرد که گویی یک درد کهنه در وجودش داشت. دردی که نمی دانست چطور آن را آرام کند یا با آن کنار بیاید. لو بچه ای نبود که دوست داشتن یا نگر داشتنش آسان باشد. درست لحظه ای که فکر می کردم برنده شده و اطمینان او را جلب کرده بودی، یک لگد به سوی تو می انداخت اما لو با من هم همان رفتار را داشت اما من هرگز چیزی از او به دل نمی گرفتم و همیشه به چیزی فراتر از رفتارهای ظاهری او نگاه می کردم. حتی

آن وقت، من احساس می‌کردم که چیزی به جز علت‌های مشخص برای عصبانیت او، داشت وجودش را ذره ذره از درون می‌خورد... و تقریباً مطمئن بودم که نیکی "مشکل" داشت اما نمی‌دانستم چطور منظورم را بیان کنم و هر وقت سعی می‌کردم، هیچ‌کس به حرفم گوش نمی‌کرد. من با یکی از روانپزشکانی که او را دیده بود، صحبت کردم و دکتر به من گفت که نیکی خوب است و تمام آنچه احتیاج دارد "لذت بردن" است! اما من می‌دانستم که ماجرا به آن سادگی نبود. من هم مثل نیکی پشت دیوارهای سکوت گیر افتاده بودم و در میان چیزهایی که می‌دانستم همه ترجیح می‌دادند از آنها چشم‌پوشی کنند، اسیر شده بودم. احتمالاً دانستن، دیدن و احساس کردن آن چیزها، باعث شد که پیوند من و نیکی محکم‌تر شود. فقط ما دو نفر شعله‌ای را که داشت وجود او را از درون نپا می‌کرد، می‌دیدیم.

وقتی که نیک شش سال و نیمه بود، خواهر دیگر یعنی وِنا^۱، متولد شد اما او نسبت به این یکی، کاملاً بی‌تفاوت به نظر می‌رسید و هنوز به شکنجه دادن سامانتا علاقه داشت. آتش نفرت نیک نسبت به سامانتا، سال‌ها شعله‌ور بود و همه ما فکر می‌کردیم که آن شعله می‌خواست تا ابد دوام بیاورد که ناگهان وضع عوض شد. وقتی که نیک دوازده یا سیزده ساله بود، آن تنفر به عشقی درست به همان بزرگی تبدیل شد و سامانتا خراهری شد که نیک بیش از همه به او وابسته بود! یکباره همه چیز تغییر کرد و آنها به حد پرستش عاشق یکدیگر شدند... و آن عشق تا آخر عمر نیکی دوام یافت. رابطه بین آنها بر مبنای اعتماد، وفاداری و صداقت بود که روز به روز مستحکم‌تر شد و اگر من در سال‌های اولیه می‌دانستم که آن‌دو بعدها آنقدر به هم علاقمند می‌شدند، آن همه به خاطر دشمنی‌شان خصمه نمی‌خوردم!

شش ماه بعد، وقتی که نیک هفت ساله شد، ما باز هم به دادگاه رفتیم. این بار می‌خواستیم حق پدری بیل را نسبت به نیک تمام کنیم تا جان بتواند او را به فرزندگی قبول کند. آن، چیزی بود که نیک می‌خواست، همان‌طور که همه ما می‌خواستیم. محاکمه در روز تولد هفت سالگی نیک شروع شد. تا آن موقع، مدت‌ها بود که بیل او را ندیده بود و خوشبختانه از ما نخواستند که نیکی را در دادگاه حاضر کنیم. سرانجام رأی نهایی صادر شد. آنها حق پدری بیل را به این علت که سال‌ها قبل فرزندش را رها کرده بود، لغو کردند و جان، نیکی را به فرزندگی پذیرفت. احتمالاً آن

لحظات برای بیل خیلی غم‌انگیز بودند. ما ابداً با هم صحبت نکردیم. من از آنچه او داشت با زندگی خودش انجام می‌داد نفرت داشتم و در آن روزها، هنوز احساس می‌کردم که او سال‌های درخشان عمر مرا تباه کرده است.

ما به مناسبت فرزندخواندگی نیک، جشن مفصلی با حضور تعداد زیادی از دوستانمان در خانه ترتیب دادیم و او خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. بچه‌های بزرگتر به خوبی از جریان اطلاع داشتند اما نیکی گفت که نمی‌خواهد بچه‌های کوچکتر هرگز بدانند که جان پدر واقعی او نیست. هرچند که پدر واقعی او، عملاً، جان بود. نیکی با او بزرگ می‌شد و نمی‌خواست با دیگران فرق داشته باشد... و تا سال‌ها بعد از آن، فرزندخواندگی او به وسیلهٔ جان، مثل یک راز، از برادر و خواهرهای کوچکترش مخفی ماند. آن مسئله برای او مهم بود و ما به خواستاش احترام گذاشتیم.

با وجود خوشحالی نیک در مورد فرزندخواندگی، او به کارهای عجیب و غریبش ادامه داد. خیس کردن رختخواب، سرانجام وقتی که او شش ساله بود، متوقف شد. او داشت در مدرسه خوب کار می‌کرد اما کماکان یک بچهٔ عصبانی بود که تمام اسباب بازی‌هایش را خراب می‌کرد و به نظر می‌رسید که دائماً در حال شنا کردن برخلاف جریان آب است! او هرگز با آنچه در اطرافش می‌گذشت یا با مردمی که دور و برش بودند، هماهنگ نمی‌شد. اگر ما بیرون می‌رفتیم، او می‌خواست در خانه بماند و اگر ما در خانه می‌ماندیم، او می‌خواست بیرون برود! او هیچ علاقه‌ای به بازی‌های معمولی نداشت. فقط به "جنگ بازی"، بازی کردن با اسباب بازی‌هایی که به او اجازهٔ استفاده کردن از تخیلاتش را می‌دادند و نقاشی‌های سیاه و خون‌آلود که کماکان ادامه داشتند توجه نشان می‌داد.

نمی‌توانم بگویم چرا و به چه علت، اما به‌خاطر می‌آورم که وقتی نیک هفت ساله بود و ما برای تعطیلات به هاوایی رفته بودیم، من درحالی که به او نگاه می‌کردم، احساس کردم که وضعیت خیلی مایوس‌کننده است. من می‌دیدم که نیکی عمیقاً آشفته است. مهم نبود که او غالباً چقدر طبیعی به نظر می‌رسید، من در قلب خودم می‌دانستم که همه چیز در مورد او "اشتباه" است و کم‌کم داشتم می‌ترسیدم که مبدا تفاوت‌هایی که نیکی با بچه‌های دیگر داشت و من به آنها می‌بالیدم، تنها نشانه‌هایی از بیماری درونی‌اش باشند! من مطلقاً نمی‌دانستم که چگونه به او کمک کنم، چگونه وضع را تغییر بدهم یا حداقل، آن را کمی بهتر کنم و در

آن زمان، من هنوز تنها کسی بودم که می‌نوشتست ببیند نیکی مشکل دارد. تمام تلاش‌های من برای فهماندن آنچه احساس می‌کردم به دکتر نیکی یا معلمینش و کمک گرفتن از آنها، بی‌نتیجه ماند. آنها هیچ مشکلی نمی‌دیدند! فقط من می‌دیدم. هرچند که جان بعدها به من گفت که او هم چیزهایی احساس کرده بود، اما ترسیده بود که به من بگوید.

وقتی که نیک هشت سال و نیمه بود، ماکس^۱ متولد شد و این بار، او گاهی شاد و گاهی تهدید شده و حسود به نظر می‌رسید. در آن لحظه، یک برادر کوچکتر، رقیبی برای او به شمار می‌رفت اما او بعدها خیلی به برادرش افتخار می‌کرد. چیزی که در آن زمان نیک به آن علاقه داشت، بیس‌بال بود. او بیس‌بال بازی می‌کرد، بیس‌بال نماشا می‌کرد، به خاطر بیس‌بال زندگی می‌کرد، تمام بازیکنان بیس‌بال را می‌شناخت و چوب بیس‌بال جمع‌آوری می‌کرد!... و من هنوز کلکسیون چوب‌های او را دارم... نیک همچنین علاقه زیادی به موزیک داشت. او همان موزیکی را که خواهر و برادرهای بزرگترش گوش می‌کردند، دوست داشت و غالباً در اطراف دوستان آنها می‌پلکید و در مورد گروه‌های مورد علاقه‌شان از آنها پرس‌وجو می‌کرد. آنها ابتدا خیال می‌کردند که او دارد شوخی می‌کند ولی خیلی زود متوجه می‌شدند که او کاملاً جدی است و می‌دانند در مورد چه چیزی حرف می‌زند و اطلاعات وسیعی هم دارد. علاقه به موزیک، برای نیکی، یک اشتیاق مادام‌العمر بود که هرگز خاموش نشد و کاهش پیدا نکرد. موزیک، چیزی بود که او بیش از هر چیزی آن را دوست داشت و در آن، بهترین بود. هرچند که او استعداد نوشتن هم داشت و من در سال‌های بعد، غالباً می‌گفتم که او بهتر از من می‌نویسد. روش او برای تنظیم کردن و بیان یک داستان، عالی بود.

وقتی که رقص شکسته^۲ مد شد، نیکی با رقص ماهرانه، خواهر و برادران بزرگترش و دوستان آنها را شگفت‌زده می‌کرد. وقتی که او شش ساله بود، با رقص خودش در شانزدهمین جشن تولد تربور، یک نمایش خارق‌العاده ترتیب داد. نیک یازده ساله بود که آخرین بچه یعنی زارا^۳ به دنیا آمد و این بار او فریفته خواهر کوچک‌لوییش بود. او حالا آنقدر بزرگ بود که نه تنها بچه را تهدیدی برای

1. Max

2. Break Dance

3. Zara

خودش نمی‌دانست بلکه دوستش هم داشت (و آن وقت، او هنوز سامانتا را طلب می‌داد).

اما در آن زمان، نیک داشت شروع می‌کرد به بروز رفتارهای غیرطبیعی. دردی که سال‌ها او را از درون فرسوده بود، داشت کم‌کم خودش را نشان می‌داد. هنوز کنترل کردن او و تحمل رفتارش، خیلی مشکل بود. او کماکان تمام چیزهای اتاقش را خراب می‌کرد اما هیچ‌گاه به کسی صدمه نمی‌زد. البته گهگاهی با برادر و خواهرهای کوچکترش، به‌طور خشنی بازی می‌کرد ولی هرگز به آنها آسیبی نمی‌رساند. با تمام اینها، آنچه من داشتم در او می‌دیدم، بیشتر و بیشتر نگرانم می‌کرد. زندگی کردن با او، مثل جنگیدن بر علیه یک طوفان سهمگین بود. یک لحظه، نیک وحشتناک بود و لحظه بعدی، آرام و دوست‌داشتنی... و با وجود این‌که او به‌تنهایی خیلی بیشتر از هشت بچه دیگر، روی هم، انرژی و وقت مرا به خودش اختصاص می‌داد، من یک پیوند ناگستنی با او داشتم و احساس می‌کردم که به محافظت من احتیاج دارد. من به‌طور غریزی فهمیدم که هیچ‌کس دیگر او را درک نمی‌کرد و نمی‌دانست که او چه دردی می‌کشید... مثل این بود که یک بندر مسموم داشت به‌طور نامرئی، غیرقابل کنترل و بدون این‌که کسی متوجه آن باشد، رشد می‌کرد و هیچ راهی برای متوقف کردن آن وجود نداشت... گویی یک ازدها داشت او را از درون می‌جوید و بزرگ‌ترین ترس من این بود که سرانجام آن ازدها، او را ببلعد... و عجیب این‌که هنوز کسی نمی‌توانست آن را ببیند.

نیک با وجود عدم توانایی در یادگیری (که آن موقع هیچ‌کس از آن آگاه نبود)، به شاگرد اول شدن در مدرسه ادامه داد. ضریب هوشی او آنقدر بالا بود که به خوبی او را در محدوده خودش و حتی فراتر از آن پیش می‌برد و این قابلیت را به او می‌داد که از دیگران پیش بیفتد.

آن سال، همه ما یک مبارزه واقعی در خانه داشتیم. جان از پله‌های خانه سقوط کرد و تا پای مرگ پیش رفت. تمام بچه‌ها، مثل من از آن حادثه ترسیده و ناراحت بودند. اما نیک از فکر این‌که ممکن بود جان کشته شود، به لرزه درآمده بود و وحشتزده به نظر می‌رسید. او دوباره شروع به ترک کردن رختخوابش و مدفوع کردن در وان حمام کرد. البته آن اختلالات مدت کوتاهی ادامه داشتند و آنقدر همه به مشکل جان مشغول بودند که هیچ‌کس جز من متوجه آن چیزها نشد. نیک در دام وحشت واقعی گرفتار شده بود ولی پس از آن و با بهتر شدن جان، کم‌کم آرام شد.

در بازده سالگی، رفتار نیکی حتی از قبل هم داشت بدتر می شد. او همیشه طبل مخالف می زد. اگر به او گفته می شد که برای نمایش کریسمس در مدرسه، یک شلوار تیره و پیراهن روشن بپوشد، او یک شلوار نارنجی روشن با بلوز یقه اسکی مشکی می پوشید و من باید و ندارش می کردم که برود و لباسش را عوض کند. دیگران "ایده های مستقل" او را خنده دار می یافتند، اما من نه! من می دانستم که آنها یک علامت از چیزی عمیق تر و مضطرب کننده تر بودند و تا امروز نتوانستم بفهمم که چرا دیگران آن را نمی دیدند. احتمالاً آنها نمی خواستند، یا نمی توانستند با از آن می ترسیدند. اما من می دانستم... او، خدا می داند که می دانستم... و می داند که چقدر برای او ترسیده بودم. حتی آن وقت، در قلب من، با وجود بچه های دیگری که داشتم، نیکی بچه من بود... بچه ای که می دانستم بیمار است... و به طور متفاوت از بقیه بچه هایم به من احتیاج دارد. من اگر نه با هیچ چیز دیگر، با عشق بی دریغی که به او می ورزیدم، هر کاری که می توانستم برای محافظت از او، برای تغییر دادن وضع و برای دور کردن درد و ازدها از او، انجام دادم... اما حتی آن وقت، نتوانستم کمکی به او بکنم و ازدهایی که داشت به آرامی او را می بلعید، فقط بزرگتر شد.



نیک در جشن فرزندخواندگیش.

در هفت سالگی، با جان

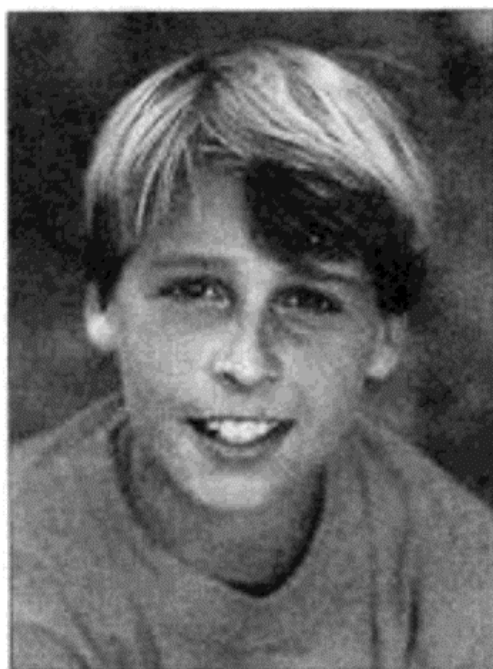


نیک در هشت سالگی،

ماکر در هشت ماهگی



نیک در حدود هشت سالگی



نیک در حدود نه سالگی

کلاس ششم

شیاطین کم کم اجازه می‌دهند که ما آنها را ببینیم.

نیک بازده ساله بود و یک سرگرمی جدید داشت. تخته اسکیتش. هرچند که محبوب اولیه و عشق واقعی او در تمام زندگی‌اش، موزیک بود. به نظر می‌رسید که او همه گروه‌های موزیک، خواننده‌ها و موسیقی‌دانان روی کره زمین را می‌شناخت و با اطلاعات وسیعش همه، مخصوصاً دوستانِ خواهر و برادران بزرگترش را سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. نیکی نسبت به بچه‌ای در آن سن و سال، سلیقه سطح بالایی داشت و موزیک "راک"^۱ را می‌پسندید. او با تمام گروه‌های جدید و حتی آنهایی که هنوز معروف نشده بودند آشنا بود. افرادی که با او در این مورد حرف می‌زدند، در ابتدا فکر می‌کردند که او فقط "وانمود" می‌کند که همه گروه‌های موزیک را می‌شناسد. اما در واقع این طور نبود. او معمولاً خیلی بهتر از آنها می‌دانست که دارد چه می‌گوید.

در بازده سالگی، او شیفته یکی از دوستان خوب من به نام جو شومن^۲ بود. جو هم نیکی را خیلی دوست داشت. او یکی از معدود افرادی بود که به اندازه نیکی در مورد موزیک، اطلاعات داشت. سرعموی او بنیانگذار و سرپرست یک کمپانی بزرگ تولید صفحه و دیسک بود. او همیشه نیکی را به عنوان مهمان اختصاصی با خودش به کنسرت‌های مهم و پشت صحنه آنها، می‌برد. جو درخشان‌ترین ستاره

در آسمان نیک بود و آن دو از لحظه‌ای که یکدیگر را ملاقات کردند تا وقتی که نیک ما را ترک کرد، یکدیگر را می‌پرستیدند.

اما نیکی در کنار عشق واقعی‌اش یعنی موزیک، معمولاً همیشه به یک چیز دیگر هم پيله می‌کرد. مثلاً بازی‌های نخیلی (و حقیقی) بیس‌بال که فوق‌العاده در آنها مهارت داشت. او یک مدّت خاطرات بازیکنان بیس‌بال را جمع‌آوری می‌کرد و یک کلکسیون کامل هم از چوب‌ها و توپ‌های امضا شده داشت. به هر حال، همان‌طور که یک مدّت فکر و ذکر او مرد عنکبونی، جنگ ستاره‌ها و بیس‌بال بود، حالا نوبت نخته اسکیت بود! او ساعت‌ها و ساعت‌ها اسکیت می‌کرد، چیزهای جدیدی برای نخته اسکیتش می‌خرید و آن را مطابق سلیقه‌اش، تغییر می‌داد. او حتی برای اسکیت‌بازی خودش، یک سرلزمی در زمین‌های اطراف خانه ییلاقی ما در ناپا^۱، درست کرد که خیلی به جاده نزدیک بود و من همیشه از بابت آن نگران بودم. دنیای نیکی به دور خودش می‌چرخید و نا کلاس ششم، او یک فرد کاملاً خودخواه شده بود که به نظر نمی‌رسید هیچ علاقه‌ای به نیازها و مسائل دیگران داشته باشد. دنیای نیکی "فقط و فقط" به دور نیکی می‌چرخید! او هیچ وقت انعطاف نشان نمی‌داد و با دیگر افراد خانواده هماهنگ نمی‌شد. اما همه می‌بایست در جهنی گام برمی‌داشتند که او به جایی یا چیزی که می‌خواست، برسد!... و وقتی که او چیزی می‌خواست، به‌طور غیرقابل تحملی به آن پيله می‌کرد.

در بازده سالگی که نیک کلاس ششم بود، من برای کنار آمدن با او، بیشتر از همیشه مشکل داشتم و دائماً برایش نگران بودم. مهم نبود که من چقدر برای کارهای او بهانه می‌آوردم، او ابداً مثل بچه‌های همن و سال خودش نبود. نیکی درخشان‌تر، بالارده‌تر، محکم‌تر، هدفدارتر... و به شرطی که خودش می‌خواست، شیرین‌تر از هر بچه بازده سالهای بود. تمام چیزهایی که به او مربوط می‌شد، فراتر از حد طبیعی بودند. گویی رنگ‌هایی که او زندگی‌اش را با آنها نقاشی کرده بود، روشن‌تر و زنده‌تر از رنگ‌های زندگی همه مردم بودند. وقتی که او می‌خواست کاری را بکند یا چیزی را داشته باشد، بیرحم می‌شد و تلاش‌های بیرحمانه‌ای برای دست یافتن به خواسته‌هایش انجام می‌داد.

من نمی‌توانم وانمود کنم که آن موقع علم غیب داشتم و آینده را پیشگویی

می‌کردم! تمام آنچه من می‌دانستم این بود که نیکی مشکلاتی داشت و احساسات مبهمی، شبه امواج رادار در قلبم داشتم که به من می‌گفتند او غیرعادی است. اما هیچ‌طور نمی‌توانستم احساسم را بیان کنم. من هنوز محتاطانه در مورد او تحقیق می‌کردم و مرتب با مدرسه‌اش در تماس بودم اما آنها می‌گفتند که او خوب است و خوب درس می‌خواند و هروقت من می‌گفتم که او "مشکل" دارد، آنها طوری مرا نگاه می‌کردند که گویی من دیوانه‌ام. "نیکی؟ البته که نه." اما آنها با او زندگی نمی‌کردند، چیزهایی را که او می‌شکست و عصبانیتش را که به نظر می‌رسید روزبه‌روز داشت بدتر می‌شد، نمی‌دیدند و با رفتارهای غیرقابل تحملش سروکار نداشتند.

من حالا نمی‌توانم بگویم که تمام آنچه را که داشت اتفاق می‌افتاد، می‌دانستم... من نمی‌دانستم. من یک روز صبح از خواب بیدار نشدم، دستم را به سرم نکویدم و نگفتم "اوه، خدای من، البته، فرزند من دهرسیون - مانیک دارد!" در آن مقطع زمانی، من هیچ چیز نمی‌دانستم. آنچه احساس می‌کردم این بود که یک چیزی در ارتباط با او "اشباه" بود اما نمی‌توانم بگویم که چقدر زندگی‌ام به آن وابسته بود و چقدر امیدوار بودم که نیکی از آن رهایی یابد. فکر می‌کنم که من در گوشه‌ای از قلب خودم امیدوار بودم که هرگز هیچ‌کس واقعاً متوجه آن نشود و از آنجایی که همیشه همه پافشاری می‌کردند که او فقط بالاستعداد است و با سایر بچه‌ها فرق دارد، دعا می‌کردم که مردم برای همیشه، به همان چشم، به او نگاه کنند. من نمی‌خواستم کسی فکر کند که او یک مشکل جدی دارد... هرچند که خودم آنطور فکر می‌کردم. من حتی به شوهرم چیز زیادی نگفتم. آن شد "راز سیاه" من... و هر وقتی که لازم بود، من بهانه‌های بی‌پایانی به خاطر کارهای او می‌آوردم. "او خسته است... او سرما خورده... این کار برای او سخت است... خواهانش او را لذت می‌کنند... بچه‌های بزرگتر به او حسودی می‌کنند... آنها او را درک نمی‌کنند... معلمین او نمی‌دانند دارند چه کار می‌کنند..." راههای زیادی برای مواجهه جلوه دادن رفتارهای او وجود داشت اما چیزی که من آن موقع نمی‌دانستم این بود که سرانجام حقیقت برملا می‌شد و مردم برای همیشه، کور باقی نمی‌ماندند.

نه دکتر نیکی و نه مدرسه‌اش به من نگفتند که چیز غیرعادی درباره نیکی دیده بودند و بعدها، من برای یک مدت طولانی از مدرسه او، به خاطر آن بی‌توجهی، نفرت داشتم. اما سرانجام آنها را بخشیدم زیرا حتی اگر ما آن را

می‌دانستیم، فکر نمی‌کنم که می‌توانستیم چیزی را عوض کنیم. تمام آنچه از دست ما برمی‌آمد، این بود که به او دلارو بدهیم و لبه‌های تیز شخصیتش را کمی کندتر کنیم تا آسانتر با او کنار بیاییم... ولی این، او را شفا نمی‌داد...

آن روزها، یکی از هیجان‌های بزرگ برای نیک مسابقهٔ "لبزنی"^۱ بود که آنها هر سال در ماه فوریه در مدرسه برگزار می‌کردند. آن مسابقه، یک رویداد بزرگ برای همهٔ بچه‌ها بود و بیشتر آنها برای برگزیده شدن در آزمون، بیقرار بودند. آنها برای خودشان دلار و دسته درست می‌کردند و ساعت‌ها در مورد آوازی که می‌خواستند بخوانند، حرف می‌زدند اما وقتی که مسابقهٔ واقعی شروع می‌شد، به‌طور ناایمانی روی صحنه حاضر می‌شدند، در اطراف دست و پا می‌زدند و اغلب اوقات خیطی بالا می‌آوردند. اما حتی در آن لحظات، کارهایشان بچه‌گانه و شیرین به نظر می‌رسید. ولی در مورد نیکی وضع فرق می‌کرد. برای او، آن مسابقه، لحظهٔ نورافشانی و ساعت درخشش بود. او هر سال، از ماه‌ها قبل شروع به آماده شدن می‌کرد. "دار و دسته‌اش" را به دقت برمی‌گزید، آوازها را انتخاب می‌کرد و به اعضای گروه فشار می‌آورد که بارها و بارها تمرین کنند. سپس به داخل گنجینهٔ لباس‌های من می‌رفت و با کلاه گیس‌ها و لباس‌های غیرعادی بیرون می‌آمد. چکمه‌های محبوب من، بلوز پولک‌دوزی شده‌ام (که اگرچه آن را هرگز نمی‌پوشیدم ولی در گنجینهٔ آویزان‌ش کرده بودم) و کت پرزرق و برق که او قبلاً آن را یک‌بار در شب عید اولیا^۲ پوشیده و نقش یک شاهزاده را بازی کرده بود، ناپدید می‌شدند. (شاهزاده بودن، یکی دیگر از فکرهای دائمی لو بود. همان‌طور که قبل از آن مایکل جکسون، پلبس، هفت‌تیرکش و ... بودند.) او برای مسابقهٔ "لبزنی" کلاه گیس‌های مرا بین اعضای گروهش تقسیم می‌کرد و البته وقتی که من آنها را پس می‌گرفتم، دیگر قابل شناسایی نبودند! من غرغر می‌کردم:

"چرا تو باید کلاه گیس و لباس نیمه از کلاس شمی‌ها را تأمین کنی؟"

اما مسابقهٔ "لبزنی" چیزی بود که نیکی به خاطرش زندگی می‌کرد. برای لو، آن مسابقه فرصتی بود که حداقل برای چند ساعت یک "ستارهٔ راک واقعی" باشد و

۱. مسابقه‌ای که در آن بچه‌ها آدای گروه‌های معروف مدرسه را برمی‌آوردند و درحالی که صدای گروه اصلی پخش می‌شود، آنها نام حرکات را تقلید می‌کنند.

۲. آخرین شب ماه اکبر

وقتی که روی صحنه حاضر می‌شد، همه کسانی را که داشتند تماشايش می‌کردند، شگفت‌زده می‌کرد. ساز و برگ گروه لو، واقعی بود و آنها چنان جلوه‌های درخشانی داشتند که وقتی برنامه‌شان را اجرا می‌کردند، درست مثل یک گروه راک واقعی، در یک کنسرت واقعی، بودند. نیکی نفس همه را بند می‌آورد و بعد از ماهها کار سخت، معمولاً مسابقه را می‌برد. آن هنرنمایی چندساعته، یک نظر اجمالی به موفقیتی که او بعداً در صحنه موزیک پیدا می‌کرد، بود. او سخت کار می‌کرد، خلاقیت به خرج می‌داد و با درخشش بی‌نظیر، تمام رقیبانش را کنار می‌زد... او پیچ و تاب می‌خورد، می‌جنبید و می‌چرخید و درحالی که در میان جمعیت می‌لغزید و حتی جزئیات بسیار ظریف گروهی را که داشت ادای آنها را درمی‌آورد، به خوبی تقلید می‌کرد، تمام حضار را بر جای‌شان می‌خکوب می‌کرد. در آن لحظات، قلب من به لرزه درمی‌آمد و با وجود غرغرهایی که به خاطر لباس، چکمه و کلاه گیس‌هایم به او کرده بودم، احساس می‌کردم که کارش حقیقتاً به آن می‌ارزید. من عاشق آن بودم و هر وقت او را با یکی از کلاه‌گیس‌های خودم می‌دیدم، حیرت می‌کردم. با آرایش و موی زنانه، نیکی خیلی شبیه من به نظر می‌رسید. بیشتر وقت‌ها، من فکر می‌کردم که او شبیه پدرش بود... اما در حقیقت او به هیچ‌کدام ما شباهت نداشت، او فقط شبیه خودش بود. او، حتی به عنوان یک بچه، پسری جذاب و دلفریب بود و همه دوستش داشتند.

آن زمان، او هنوز خلق و خوی بچه‌گانه داشت. هرچند که کلاس ششم احتمالاً پایان بچگی است. او در بیس‌بال و تنیس مهارت فوق‌العاده‌ای داشت و شناگر ماهری هم بود. اما کم‌کم نشستن در اتاقش و گوش دادن به موزیک را به هر چیز دیگری ترجیح می‌داد. او می‌گفت که کارهایی که در هوای آزاد انجام می‌شدند، "آرامش‌بخش" نبودند و من بعدها متوجه شدم که خزیدن او به اتاقش به خاطر "آرام" شدن نبود بلکه او داشت شروع به "جدا شدن" می‌کرد. او آن روزها مرتب درحال نوشتن بود و روش بی‌نظیری که برای ادای مطالب داشت باعث شده بود که داستان‌های کوتاهش، عالی از کار دوبایند. من همیشه چیزهایی را که او می‌نوشت، می‌خواندم، آهنگ نوشته‌هایش را گوش می‌کردم و سخت تحت تأثیر قدرت قلم او قرار می‌گرفتم. من می‌دانستم که او اگر می‌خواست، می‌توانست راه مرا، حتی بهتر از خودم، دنبال کند. نیکی یک سبک قوی و یک استعداد فطری داشت که آنقدر برایش طبیعی بود که هرگز متوجه آن نشد. او عاشق نوشتن بود اما موزیک را ترجیح می‌داد

و هیچ‌گاه به‌طور جدی درباره‌ی نوشته‌هایش فکر نمی‌کرد. داستان‌های او غالباً پریچ و خم بودند و پایان تیره‌ای داشتند.

بعداً، وقتی که شیاطین درون او، خودشان را به چیزهای خوب وجودش رساندند، او یک روز به سادگی برای من توضیح داد که دیگر نمی‌توانست روی نوشته‌های طولانی تمرکز کند (داستان‌های اولیه‌ی او به‌قدر کافی طولانی بودند) و البته آنطور برای او بهتر شد چون به نوشتن غزلیات و قطعات ادبی کوتاه رو کرد که بعضی از آنها هم، مثل داستان‌هایش، حقیقتاً زیبا، حساس و درخشان بودند. او همچنین چند دفتر خاطرات و دفتر ثبت وقایع روزانه داشت که به‌طور خستگی‌ناپذیری در آنها چیز می‌نوشت. من هرگز آنها را واری نکردم و تا بعد از مرگش، مطالبشان را نخواندم. فقط یک‌بار، وقتی که او چهارده‌ساله بود، از شدت نگرانی به‌خاطر رفتارهای عجیبش و برای این‌که بفهمم او واقعاً با چه مسائلی دست به‌گریبان بود، یکی از دفترهایش را برداشتم ولی از جواب‌هایی که در آن پیدا کردم، عمیقاً مضطرب شدم.

اکنون که آن دفاتر را می‌خوانم، می‌بینم که نیکی در یازده سالگی، هنوز در وضعیت نسبتاً خوبی قرار داشت. البته غالب مواقع عصبانی بود اما در آن سن و سال، می‌شد غرورها و کارهای ضد و نقیض او را به طیفان هورمون‌ها و شروع بلوغ، نسبت داد. می‌شد چیزهای زیادی را مقصر دانست. تلویزیون، والدین بد، خواهران و برادران بدجنس! اگر تو بخوای عذر و بهانه‌ای برای رفتارهای غیرعادی بیمار پیدا کنی، اگر به‌قدر کافی سعی کنی، همیشه می‌توانی آنها را پیدا کنی...

همان وقت‌ها، یک مسئله‌ی خیلی عجیب در خانه‌ی ما اتفاق افتاد. قرص‌های آرام‌بخش ما به سرعت رو به کاهش نهادند. من قوطی‌های خالی را همه‌جا پیدامی‌کردم و چندبار هم قرص‌های شکسته را در گوشه و کنار دیدم و مسئله مهم این بود که قوطی‌های خالی و بقایای قرص‌ها، اغلب اوقات در اتاق نیکی پیدامی‌شدند. اما هر وقت من در مورد آنها از او سؤال می‌کردم، خودش را بی‌تقصیر جلوه می‌داد و وانمود می‌کرد که تعجب کرده است و حتی بعدها که بزرگتر شد و ما در مورد آن مسئله، صریحاً با هم صحبت کردیم، "عادت" به دارو را انکار کرد. نیکی همیشه به‌طور حیرت‌انگیزی در مورد کارهایی که انجام می‌داد، صادق بود و حتی به عنوان یک بچه، به چیزهایی اقرار می‌کرد که معمولاً دیگران نمی‌کردند. او هیچ وقت از گفتن حقیقت خجالت نمی‌کشید و گاهی آنقدر زک و بی‌پرده حرف

می‌زد که من به وحشت می‌افتادم. اما او هرگز به مصرف قرص‌های آرام‌بخش اقرار نکرد، هرچند که من مطمئن بودم که آنها را مصرف می‌کند. فکر می‌کنم که آن موقع به‌طور جدی احساس بی‌قراری می‌کرد و به دنبال راهی برای آرامش می‌گشت. آن قرص‌ها یک ماده خطرناک نبودند و من اگرچه نگران بودم و مرتب در مورد مدارکی که پیدا کرده بودم از او سؤال می‌کردم، اما وحشت نکردم. در عوض، ما قرص‌های آرام‌بخش و بقیه داروهایمان را در یک کمد مخصوص گذاشتیم و در آن را قفل کردیم تا نیکی نتواند آنها را به دست بیاورد.

قدم بعدی او به سوی دارو خوردن سرخود، قرص‌های مُسکن بود که شوهرم برای سردردهایش مصرف می‌کرد. ما تمام داروها را ظاهراً به‌خاطر بچه‌های کوچکتر و در اصل به‌خاطر نیکی، در جایی غیرقابل دسترس نگه می‌داشتیم اما جان همیشه تعدادی قرص در جیب‌هایش داشت... و من چند جلد خالی قرص را در گوشه و کنار اتاق خواب نیکی پیدا کردم و وقتی که در مورد آنها از او سؤال کردم، گفت که سرما خورده بود و سردرد داشت! او این‌بار حتی مصرف قرص‌ها را انکار نکرد. اگر جانی این دارو برای اکثر مردم و همین‌طور برای خود من، یک‌جور افزایش انرژی و زیاد شدن سرعت است اما نیک به داروها واکنش متفاوتی نشان می‌داد. آنچه که به بیشتر مردم "سرعت" می‌داد، او را "آرام" می‌کرد و من فکر می‌کنم که آن مُسکن بخصوص دقیقاً همین کار را برای نیک انجام داد. شیاطین وجود او داشتند خودشان را نشان می‌دادند و من بعدها، با خواندن یادداشت‌های اضطراب‌آور دفتر خاطرات او متوجه شدم که چقدر سخت در مقابل آنها مقاومت می‌کرد.

من مثل همیشه نگران نیکی بودم، سرخود دارو خوردن او، به من هشدار داد که بیشتر مراقب باشم. آن موقع من ملاقات‌هایی با یک روانشناس داشتم و از او خواستم که نیکی را ببیند. نیک ایده مرا نپسندید و ابتدا از آن امتناع کرد اما سرانجام پذیرفت که با آن روانشناس صحبت کند و بعد از آن، یک یا دو بار در هفته به دفتر او می‌رفت. نیکی فکر می‌کرد که او "خوب" بود زیرا بیس‌بال را دوست داشت. من مطمئن هستم که آنها درباره چیزهایی بیشتر از بازی بیس‌بال با هم حرف زدند و در پایان، آن روانشناس، اگرچه تمام ترس‌های مرا تسکین نداد اما گفت که هیچ چیز "اشتباهی" در نیک ندیده است. او یک پسر غیرمعمولی، با استعداد و قوه دُرک فوق‌العاده در مورد مردم اطرافش بود. در آن زمان، او هنوز شدیداً به سامانتا حسودی می‌کرد و ما مقدار زیادی از کارهایش را با این حقیقت که او تقریباً نابغه بوده برای

خواهر و برادرهایش توجیه می‌کردیم. نیکی فقط نیکی بودا جز این، چطور می‌شد او را توضیح داد؟ مطمئناً هیچ کس دیگری مثل او وجود نداشت... یا حداقل در دنیای من، وجود نداشت.

حتی فرار کردن نیکی، خنده‌دار بودا اگرچه در لحظه‌ای که آن اتفاق افتاد، من آن را خنده‌دار نیافتم. آن روز ما می‌خواستیم به یک مهمانی خانوادگی برویم. من از نیکی خواستم که کفش‌هایش را عوض کند و او مثل همیشه از انجام دادن آن کار، طفره رفت. او عجیب از ساز مخالف زدن، لذت می‌برد و یکی از بهترین زمان‌ها برای مخالفت کردن، هنگام لباس پوشیدنش بودا او هیچ وقت حاضر نبود لباس مناسب هر موقعیت را بر تن کند و جرو بحث‌های بی‌پایانش بر سر لباس پوشیدن، دیگر برای من عادی شده بود. حتی والدین او به پوشیدن لباس مناسب برای مدرسه، یک نبرد بزرگ بود! ما هر روز صبح بر سر پوشیدن یک بلوز، یک شلوار، کفش‌ها و طرز شانه زدن موها با هم کشمکش داشتیم و گاهی او روی پوشیدن چیزی پافشاری می‌کرد که آنقدر نامناسب بود که من احساس می‌کردم قصدش فقط مخالفت است و بس! البته، او همیشه سرانجام لباسی را که من می‌گفتم، می‌پوشید و مثل یک فرشته، بدون عیب و نقص، ظاهر می‌شد اما هیچ کس نمی‌توانست تصور کند که من برای درآوردن او با آن سر و وضع چه رنجی را تحمل کرده بودم. ما یک خانواده اصیل هستیم و به طرز لباس پوشیدن خیلی اهمیت می‌دهیم. آن موقع، من لباس‌های زیبایی به بچه‌های کوچکتر می‌پوشاندم، بچه‌های بزرگترمان همیشه برازنده و مرتب بودند و جان هم مردی اصیل و شیک‌پوش بود... و آنچه نیک بیشتر از هر چیزی دوست داشت این بود که ما را شوکه کندا من به خودم فشار می‌آوردم که زیاد بر او سخت نگیرم و اغلب، موضوع را به شوخی برگزاف می‌کردم لذا باید احترام کنم که گاهی واقعاً خسته می‌شدم و کنترل را از دست می‌دادم و بر سر او فریاد می‌زدم که برای یک‌بار هم که شده، بدون این که یک در دسر بزرگ درست کند، مثل بچه آدم، لباسش را بپوشد. من نمی‌خواستم در مقابل او کوتاه بیایم و معتقد بودم که او هم عیناً مثل بقیه بچه‌هایم می‌بایست از قوانین خانواده پیروی می‌کرد. اما نیک با من هم عقیده نبود!

در روز مورد بحث یعنی روز "فرار" معروف، او می‌بایست برای رفتن به آن مجلس خانوادگی، پیراهن و شلوار خاکستری پشمی می‌پوشید، کراوات می‌زد و کفش‌های مناسب به پا می‌کرد و او در عوض، با لباسی عجیب و غریب و کتانی‌های

کهنه ظاهر شد! در آن لحظه، قیافه مادرم واقعاً دیدنی بود. درست به خاطر نمی آورم، اما فکر می کنم می خواستیم به جایی برویم که خیلی برای نیکی خسته کننده بود. به هر حال، بحث همیشگی شروع شد. من سعی کردم که او را متقاعد کنم و او غرغرکنان، همه چیزهایی را که گفته بودم، پوشید. به جز کفش ها! او آنها را عوض نمی کرد و اعتراف می کنم که من سرانجام بر سرش فریاد کشیدم. او گاهی مرا به آن مرحله می رساند ولی من هرگز به رویش دست بلند نکردم (و لو هم هیچ گاه به روی من یا هیچ کس دیگر دست بلند نکرد). نیک فقط عاشق این بود که از آدم حرف بکشد و هر وقت که می خواست، می توانست ظرف چند دقیقه یک آدم بزرگ را از کوره به در کند و حتی او را با زبان نیز خودش به گریه بیندازد.

بحث بر سر کفش ها ادامه یافت. او "نمی خواست" آنها را عوض کند و من نمی خواستم از حرف خودم برگردم. او مثل همیشه، همه را معطل کرد و من احساس کردم که همه داشتند نگاهم می کردند و با زبان بی زبانی می پرسیدند: "آیا تو نمی توانی هیچ کاری با او بکنی؟" حقیقت این بود که گهگاهی می توانستم، اما فقط اگر نیک "می خواست" و اگر نه، من هرگز موفق نمی شدم. تو می توانستی از خیر موضوع بگذری یا دو روز بعدی را با او، در مورد آن، بحث کنی! نیک هیچ چیز را به آسانی و خوبی رها نمی کرد، مگر این که خودش می خواست و اگر نه به کاری وادارش می کردی، مجبورت می کرد که بهای آن را پردازی!... و چنان اخم و نخمی به راه می انداخت که آرزو می کردی هرگز جنگ را با او شروع نمی کردی.

همه منتظر بودند ولی از نیک خبری نبود. من برای این که ببینم او کفش هایش را عوض کرده یا نه، به طبقه بالا رفتم... و او رفته بود. من بلافاصله احساس کردم که این بار، وضع فرق می کند. نمی دانم چگونه دانستم، اما دانستم. نیک فرار کرده بود و جالب این که کفش هایش را هم عوض کرده بود! کتانی های کهنه، شبیه یک پیغام، در وسط اتاق بودند. پس او کاری را که ما خواسته بودیم، انجام داده بود ولی می خواست ما را مجازات کند. ما همه جا را گشتیم. من وحشتزده بودم. بعد از همه چیز، او فقط یک پسر یازده ساله بود و به خاطر شهرت من، بچه ها اجازه نداشتند به تنهایی جایی بروند. من نمی دانستم کجا به دنبال او بگردم ولی به اداره پلیس تلفن زدم و گم شدن او را گزارش کردم. یک پلیس مهربان به سرعت به خانه آمد. من به خودم می پیچدم و گریه می کردم و البته شدیداً به خاطر به راه انداختن چنان هباهویی برای یک جفت کتانی کهنه بدبخت، احساس گناه می کردم!...

و سپس، فقط خدا می‌داند که چرا، نظری به بیرون پنجره انداختم. روبروی خانه ما، در آنسوی خیابان، یک پارک کوچک وجود داشت... و درست آنجا، نیک با یک کیف کوچک قهوه‌ای، روی نیمکت نشسته بود و داشت نان شیرینی و کلوچه خانگی می‌خورد! او بیش از حد، راحت و حتی کمی خوشحال به نظر می‌رسید و خیلی زیبا لباس پوشیده بود. پیراهن، کراوات، ژاکت و کفش‌های مناسب. در آن لحظه، او بیشتر شبیه یک وکیل یا بانکدار خیلی کوچک بود که تازه دفتر کارش را ترک کرده است و دارد در پارک ناهار می‌خورد. بعدها، من هر وقت به یاد آن صحنه می‌افتم، خندم می‌گرفت اما آن موقع، از فرط ناراحتی داشتم خفه می‌شدم. همه آشفته بودند. ما یک ساعت تمام، همه جا را گشته بودیم. مادرم از این که من چقدر کم روی بچه‌هایم کنترل دلم، وحشتزده بود و بدون این که کوچک‌ترین تأملی بکند، گفت:

«آیا این اتفاق، همیشه می‌افتد؟ او چند بار این کار را کرده است؟ تو باید او را به یک دکترالناذهب بفرستی.»

مشکرم ماما! مادر من، پیرزن سختگیری است و حداقل آن وقت، او فکر می‌کرد که بچه‌ها می‌بایست به سختی کنترل بشوند و ابدأ رفتار مرا با آنها تأیید نمی‌کرد. اما نیک به او هم، درست مثل ما، درس‌های خوبی داد. بعداً مادرم عاشق نیکی شد! جداً که مقاومت کردن در برابر او، سخت بود...

من به آن سوی خیابان دویدم و فراری کوچک خودم را در آغوش گرفتم. پلیسی که به خانه آمده بود، سخنرانی بلندبالایی برای نیک کرد و گفت که می‌توانست او را به خاطر فرار به زندان نوجوانان ببرد. نیک به طور معصومانهای، او را نگاه کرد، مؤدبانه ایستاد و عذرخواهی کرد، با او دست داد و یک نان شیرینی تعارفش کرد! چه کسی می‌توانست در برابر چنین رفتاری مقاومت کند؟ در پایان، نیک درحالی که حقیقاً آرام به نظر می‌رسید، از افسر پلیس تشکر کرد. ما او را به خانه بردیم و قصه آشوبی را که به راه انداخته بود، برایش گفتیم و سرانجام ساعتی بعد، ما دلسرد، نامرتب و آشفته و نیک آرام، راحت و با سر و وضعی کاملاً آراسته، به مهمانی خانوادگی مان رفتیم.

آن، یکی از دو مرتبه‌ای بود که نیک فرار کرد که البته بار دوم خیلی جدی‌تر از این یکی بود. اما روی هم‌رفته، او فرار نکرد. او روی خاک خودش، در خانه، ایستاد و جنگید. زنجیرهای شش ما نسبت به او و او نسبت به ما، به سختی پابندش کردند.

سلوط تدریجی

اکنون شما می‌توانید ببینید که بعضی از کارهایی که نیک انجام می‌داد غیرعادی بودند اما هیچ‌کدام از آنها طوری نبودند که شما بتوانید روی آن انگشت بگذارید و بگویید: "آها! این پر جداً مشکل دارد!" و سپس بیماریش را تشخیص بدهید. بعضی از کارهای عجیب و غریب او، در واقع خنده‌دار بودند و بعضی دیگر، نه. گهگاه یک نوع پستی و فرومایگی در او وجود داشت که عمیقاً مرا آشفته می‌کرد. اما در سن و سال او، حتی همان حالت‌ها، "خشن" به حساب می‌آمدند و هر وقت من لب به شکایت می‌گشودم، دیگران خیلی سریع می‌گفتند که شوک به دست آوردن پنج خواهر و برادر، تنها ظرف چند سال و زیاد شدن شهرت و آوازه من، برای او سخت بوده است. اما من شک داشتم چون شغلم را کاملاً از بچه‌هایم جدا نگه داشته بودم. تمام فعالیت‌های روزانه من، روی آنها متمرکز می‌شد و نوشتن، چیزی بود که شب‌ها دیروقت انجام می‌دادم و بندرت در موردش با کسی حرف می‌زدم. من هیچ مصاحبه‌ای نکرده بودم و به هیچ سفر تبلیغاتی نرفته بودم. من یک مادر کاملاً عادی برای آنها بودم و ترجیح می‌دادم که همان‌طور باقی بمانم. اما هیچ انکاری وجود نداشت که تغییر پیدا کردن از یک ستاره و بچه‌ای در مرکز توجه همه، به نفر چهارم در یک گروه نهنفره، می‌توانست حقیقتاً برای نیکی اضطراب‌آور باشد. او هنوز از سامانتا نفرت داشت و مخصوصاً آن روزها عجیب به پروپای او می‌پیچید. نیک، آن زمان دوازده ساله بود و سامانتا هشت سال داشت و من از کاری که نیکی

داشت با اعتماد به نفس سامانتا انجام می داد و لافاً نگران بودم. نیک مرتباً و گاهی بیرحمانه از لو انتقاد می کرد و میانجیگری بین آنها، تبدیل به یک کار تمام وقت برای من شده بود. در واقع، نیکی گاهی آنقدر پستی به خرج می داد که من عمیقاً دلوایس می شدم. البته برای سامانتا، بیشتر از او. اما خوشبختانه او سرانجام روشش را تغییر داد و عاشق سامانتا شد و احتمالاً فقط به همین دلیل شخصیت سامانتا از یک آسیب جدی، در امان ماند.

کلاس هفتم برای نیکی، آغاز یک سرازیری مارپیچی طولانی بود که در ابتدا شب کمی داشت. او برای اولین بار در طول سال‌هایی که به مدرسه می‌رفت، شروع به صورت دادن کارهایی خارج از چهارچوب قوانین کرد و ناگهان آنها (مسترلین مدرسه) متوجه شدند که بچه‌ای که من سال‌ها محتاطانه در موردش از آنها تحقیر کرده بودم و سرانجام به طور واضح گفته بودم که او "طبیعی" نیست و آنها همیشه به من اصرار کرده بودند که او کاملاً "شگفت‌انگیز" است، برایشان تبدیل به یک دردسر بزرگ شد.

تلفن‌های پی‌درپی از مدرسه شروع شدند و نیک در کلاس هفتم، یک مهارت دیگر را به من یاد داد که برای بقیه سال‌های مدرسه او، کاملاً در آن خبره شدم. "خوار شدن" مهارت جدید من بود و من آن را به فهرست از خودگذشتگی‌ها و سایر شاهکارهای مادرانم، اضافه کردم. من هر کاری که از دستم برمی‌آمد برای نگه داشتن نیک در مدرسه انجام می‌دادم و فقط امیدوار بودم که او رفتارش را اصلاح کند. اما تلفن‌ها، بیشتر و بیشتر شدند. او در مدرسه دهان‌دریده بود و آشکارا به معلمش نوهین می‌کرد. تکالیفش را به طور منظم انجام نمی‌داد و کارهایی می‌کرد که مسئولین مدرسه با ناراضایی فرولون به آنها نگاه می‌کردند. او دیگر "مناسب" نبود و آنها دیگر او را دلفریب، زرنک، باهوش و شگفت‌انگیز نمی‌یافتند! ناگهان آنها ورق را برگرداندند و شروع کردند به انتقاد کردن و تذکر دادن به من که رفتارهای او غیرقابل قبول و کاملاً "متفاوت" است. آن خبر، برای من تازگی نداشت اما آنها جا خورده و عصبانی به نظر می‌رسیدند و انتظار داشتند که من ناراضایی آنها را از نیکی جدی بگیرم و وضع را تغییر بدهم. اما چه کاری از دست من برمی‌آمد؟... و نیک حتی با عصبانیت آنها تفریح می‌کرد! هیچ چیز او را نمی‌ترساند و تنها چیزی که او را تحت تأثیر قرار می‌داد، وقتی بود که به حذف کردن از مسابقه "لب‌زنی" تهدیدش می‌کردند. او از آن تهدید وحشت می‌کرد و تا مدتی مواظب رفتارش بود.

اما حتی در آن زمان، من می دانستم که مدرسه، دیگر برای او هیچ جاذبه‌ای نداشت و آنچه همه چیز را برای او مشکل تر کرد، این بود که مدیر مدرسه عوض شد و مدیر جدید به هیچ عنوان نمی خواست نیکی برایش در دسر درست کند. البته ناظم‌ها هنوز گاهی از او پشتیبانی می کردند ولی این نمی توانست زیاد کمکش کند. او حاضر نبود از دستورات مدیر جدید اطاعت کند. من سعی کردم برای او توضیح بدهم که مدرسه، قلمرو مدیر است. "خانه او، قوانین او، مهره‌های او" و اگر او نمی خواست، هیچ کس نمی توانست مجبورش کند که نیکی را تحمل کند. اما نیکی به دلایل احمقانه و بیشتر به اقتضای سنش، فکر می کرد که شکست‌ناپذیر است. او بعداً در یکی از یادداشت‌های روزانه‌اش، در مورد خودش نوشته بود: "آن موقع، من فکر می کردم که استثنایی هستم و می توانم هر کاری را انجام بدهم." ... و او استثنایی بود. من از آن مطمئن بودم ولی دیگران مجبور نبودند که مثل من فکر کنند و ظاهراً نیک نمی توانست آن را بفهمد.

مدیر مدرسه هر هفته برای من تلفن می کرد و کم‌کم وضع به جایی رسید که من هر وقت به جایی می رفتم، دلشوره داشتم که مبادا از مدرسه برایم تلفن بزنند. من هر لحظه آماده بودم که برای عذرخواهی از کارهای اشتباه نیک به مدرسه بروم و صادقانه اعتراف می کنم که چندان از آن کار خوشم نمی آمد. آنها انتظار داشتند که من رفتار او را تغییر بدهم و من تا جایی که ممکن بود سعی کردم، اما نتوانستم.

من سعی کردم برای آنها توضیح بدهم که نیک یک بچه معمولی با ایده‌ها و رفتارهای معمولی نبود. او حتی در خانواده، به قوانین و دستورهای که بقیه ما با آنها زندگی می کردیم، توجهی نداشت. نیک بدون شک بچه "متفاوتی" بود و از قوانینی که من برای خواهر و برادران بزرگترش به کار برده بودم، پیروی نمی کرد و من کم‌کم داشتم مشکوک می شدم که او حتی اگر می خواست، "نمی توانست".

مدرسه به ما توصیه کرد که نیکی را به یک روانشناس جدید نشان بدهیم و ما بلافاصله آن کار را کردیم. روانشناس جدید به دقت نیک را مورد بررسی قرار داد و بعد تمام توجهش را به ما و خانواده معطوف کرد لذا نشانه‌های واضح بیماری نیکی هنوز ظاهر نشده بودند و احتمالاً به همین دلیل، باز هم هیچ تشخیصی برای او داده نشد.

نیک مثل یک سیگار روشن بود که در گرمای تابستان به داخل یک بیشه از گاه خشک پرتاب شده باشد. بیشه داشت آتش می گرفت و شعله‌ها می رفتند که او را

بیامند و ... هیچ کدام از ما نمی توانستیم آن را ببینیم. آن سال همه چیز برای نیک سخت تر شد. او مصرف بعضی از مواد مخدر را تجربه کرد. البته خیلی از بچه ها در آن سن و سال، شیطنتهایی می کردند لذا در مورد نیک، وضع فرق داشت. او با اشتیاق جنون آسایی به سراغ مواد مخدر رفت. ابتدا ماری جوانا^۱ و در اواخر سال تحصیلی، الیاس. دی^۲ وقتی که من ماهها بعد جریان را فهمیدم، وحشت کردم. در واقع، او خودش همه چیز را برایم تعریف کرد. نیک معمولاً صادقانه به کارهایش اعتراف می کرد و حتی وقتی که من کارهای مخفیانه اش را کشف می کردم اگر در مورد آنها از او سؤال می کردم، به راحتی حقیقت را می گفت. ولی در مورد قضیه مواد مخدر، نا خودش جریان را تعریف نکرد، من هیچ چیز نفهمیده بودم. فکر می کنم او همان سال، احساسات دیگری را هم تجربه کرد. او معمولاً دوروبر دخترانی می پلکید که از خودش بزرگتر بودند و حالا که من دفاتر خاطراتش را ورق می زنم، از خواندن لیست بلندبالای نام دخترانی که او "عاشق" آنها بود، خندمام می گیرد.

من مرتب او را نصیحت می کردم که مسئولیت پذیر و مراقب باشد، به دنبال کارهای ناشایست نرود، با دوستان ناباب نگردد و ... نیک معمولاً سرش را پایین می انداخت، با دقت به حرف های من گوش می کرد، سرش را تکان می داد و احتمالاً در دل، به نظریات رمانتیک من می خندید! او پسری جوان و لیسر بحران های دوران بلوغ بود و سعی می کرد از هر چیزی که در دسترسش بود، لذت ببرد. اما حداقل با توجه ظاهری به سخنرانی های من، دلم را به دست می آورد. من و او، همچنین در مورد داروهایی که در ترکیباتشان حاوی مواد مخدر بودند و ما در داروخانه مان مقداری از آنها را داشتیم، با هم به یک "توافق" رسیدیم. او اگر می خواست، می بایست از خود من می گرفت و من قول می دادم که هرگز از او سؤال نکنم و ... نکردم.

بنابراین، در کلاس هفتم، درهای خطر، کم کم به روی نیک باز شدند. او یک پسر جذاب بود که همه مدام تحسینش می کردند و حاضر بودند که هر کاری را برای رضایت و خوشایند او انجام بدهند. همان سال، به او پیشنهاد شد که مانکن بشود و او مدنی آن کار را کرد ولی خیلی زود از آن دست کشید. فکر می کنم که آن کار

به نظرش خسته کننده بود و در عوض به این فکر افتاد که هنرپیشه بشود. او به همراه جان (شوهرم) به چندین مصاحبه گزینش هنرپیشه‌ها در لس‌آنجلس رفت و در تمام آنها پذیرفته شد اما قوانین من خیلی سخت بودند. او فقط می‌توانست در تعطیلات مدرسه یا تعطیلات آخر هفته برای بازیگری به لس‌آنجلس برود که چنین چیزی، کار را برای کسانی که او را می‌خواستند، مشکل می‌کرد و نیکی به خاطر آن، حقیقتاً از دست من عصبانی بود.

فقط چند هفته به پایان سال تحصیلی باقی مانده بود که نیک برای شرکت در مصاحبه گزینش بازیگر برای یک نمایش تلویزیونی که قرار بود در طول تابستان نه‌به و پخش شود به لس‌آنجلس رفت. او و جان هنوز از آن سفر برگشته بودند که یک تراژدی وحشتناک اتفاق افتاد. ماجرا از این قرار بود که جمعی از دوستان نیک را به یک پارتنی دعوت کردند. تمام اعضای گروه او، بهترین دوستانش، پسران هم‌کلاسی و دوست دخترهایشان... و در میان آنها، دخترک درخشانی بود که با نیکی به کودکستان رفته بود، با او بزرگ شده بود و خیلی به او نزدیک بود. وقتی که آن دو کلاس اول بودند، با هم در یک برنامه نمایشی شرکت کردند که نیکی در مورد آن نوشت: "من می‌خواهم وقتی که بزرگ شدم با دوست دخترم ازدواج کنم. ما به عنوان یک هنرپیشه و خواننده با هم کار خواهیم کرد." من نوشته او را قاب کردم و به دیوار دفتر کارم نصب کردم که هنوز هم همان‌جاست. نام آن کوچولوی زیبا، سارا بود و در کلاس هفتم، آنها دیگر "دوست پسر و دوست دختر" نبودند بلکه فقط دو دوست، با زیباترین احساسات، محرم اسرار، همدل و همراه یکدیگر بودند. آنها مرتب به هم تلفن می‌کردند و در مورد دوستانشان، این‌که چه کسی، چه کسی را دوست داشت و توطئه‌های کوچکی که در آن شرکت کرده بودند، با هم حرف می‌زدند...

ظاهراً آن روز، بچه‌ها کمی زودتر به مهمانی رسیده بودند و آنطور که یکی از دوستان نیک بعداً برایش تعریف کرد، "هیچ‌کس آنجا نبود" یعنی افرادی که آنها را کنترل کنند، آنجا نبودند... و بچه‌ها تصمیم گرفتند که به آن سوی خیابان، به تفرجگاه ساحلی لنگرگاه بروند، کمی وقت‌گذرانی کنند و بعد به مهمانی برگردند. آن کار، حداقل با قوانین من، اکیداً ممنوع بود. "وقتی که تو به یک مهمانی می‌روی، یعنی حق نداری به هیچ جای دیگری بروی و به هیچ وجه نباید آنجا را ترک کنی..." و من هرگز به بچه‌هایی که به خانه ما می‌آمدند، اجازه نمی‌دادم که پایشان را از آنجا بیرون

بگذاروند. من نمی‌خواستم مسئولیت آنها را وقتی که جلوی چشمانم نبودند، بپذیرم و مصلحت‌اندیشی من، بیشتر از همه، به نفع خود آنها بود. به هر حال، گروه دوستان نیک، مهمانی را ترک کردند و در طول بلوار هریض مارینا^۱ که ترافیک پرتردد دمام غروب را به داخل پل گلدن گیت^۲ هدایت می‌کرد، پراکنده شدند. من خودم تجربه دارم و می‌دانم که در ساعات معینی از روز، مخصوصاً هنگام غروب، پرتوهای خورشید چنان در چشم راننده‌ای که در آن مسیر حرکت می‌کند، می‌افتند و او را کور می‌کنند که نمی‌تواند خطر را که از رویرو می‌آید، ببیند... و احتمالاً همین وضع برای راننده‌ای که به سارا برخورد کرد، پیش آمد.

من هرگز جزئیات حادثه را نشنیدم. تحمل آن را هم نداشتم. لذا گویا بچه‌ها به دو گروه تقسیم شدند. یک گروه، از محل خط‌کشی مخصوص عابر پیاده عبور کردند و گروه دیگر درحالی که آنها را مسخره می‌کردند، تصمیم گرفتند که از قسمت خط‌کشی نشده بگذرند... و سارا، با آن موهای بلند بور، چشمان درشت، صورت زیبای همچون جواهر تراش خورده و پاهای کشیده‌اش، در میان آنها بود. ظاهراً بچه‌ها درست مثل کبوترانی که از قفس آزاد شده باشند، به وسط خیابان دویدند و راننده‌ای که به‌خاطر حرکت یک کامیون، دید کافی نداشت، آنچنان با شدت به سارا برخورد کرد که او را به شیشه جلوی اتومبیل کوبید. یکی دیگر از دختران هم در آن تصادف آسیب دید و به هر حال نتیجه چیزی نبود جز یک تراژدی غمبار.

سارا با ضربه مغزی و آسیب‌های جدی دیگر در بیمارستان بستری شد. تمام کسانی که او را می‌شناختند گیج و تیره‌روز بودند. آن حادثه، همه را تکان داده بود و هیچ‌کدام از بچه‌ها نمی‌دانستند چه کنند. در واقع، بسیاری از آنها، هنوز شوکه و از خود بیخود بودند... و نیک، یکی از آنها بود. او حتی از کسانی که حادثه را به چشم دیده بودند، بیشتر بی‌طاقتی می‌کرد و بعد از آن، تا سال‌ها، خودش را در میان عکس‌ها، خاطرات و چیزهایی که سارا به او داده بود، غرق کرد. او خواب سارا را می‌دید، به سارا فکر می‌کرد، برای سارا نامه می‌نوشت و از سارا حرف می‌زد. حداقل پنجاه یادداشت غم‌انگیز و تکان‌دهنده در مورد سارا در دفاتر خاطرات نیک وجود دارد که آنها را در سال‌های دبیرستان نوشته است. او هیچ‌گاه نتوانست مرگ سارا را باور کند و هرگز او را فراموش نکرد. او بهترین دوست نیکی بود و نیک با

1. Marina

2. Golden Gate Bridge

تمام صمیمت بچه گانه‌اش به او عشق می‌ورزید.

فردای روزی که نیکی از لُس آنجلس برگشت، ما او را به بازی بیس‌بال بردیم و او در آنجا از ماجرا باخبر شد. من در ابتدا آن را دستکم گرفتم و فکر کردم که همه چیز، فقط یکی از آن شایعات افرات آميز است که بچه‌ها با هربار تعریف کردن، شاخ و برگ آن را بیشتر می‌کنند. من نمی‌توانستم آنچه که آنها می‌گفتند را باور کنم. چیزی آنقدر وحشتناک نمی‌توانست اتفاق افتاده باشد... اما افتاده بود. ما بازی را ترک کردیم. نیک می‌خواست به بیمارستان برود. من مخالفت کردم اما او آنقدر اصرار کرد که بالاچاره پذیرفتم. سارا از شب قبل در حال گما بود. موهای بلند بورش را تراشیده بودند و من نمی‌خواستم که نیک او را به آن وضع ببیند. من احساس می‌کردم که نیکی شکننده‌تر از آن بود که بتواند چنان ضربه‌ای را تحمل کند و می‌خواستم هرطور شده از او محافظت کنم. اما طی چند روز بعدی، او کاملاً از خود بیخود بود و من نمی‌توانستم او را از سارا دور نگه دارم. بچه‌های دیگر هم در بیمارستان گرد آمده بودند و منتظر معجزه‌ای بودند که هرگز به وقوع نپیوست. یک هفته بعد از تصادف، سارا مُرد. آن حادثه، احتمالاً تنها واقعه ویرانگر در سراسر زندگی نیک بود. برای او و دوستانش این‌طور به نظر می‌رسید که زمان از حرکت باز ایستاده بود و فکر می‌کنم که آنها تا مدت‌ها نتوانستند ماجرا را فراموش کنند. مخصوصاً نیکی که وضعش از سایرین سخت‌تر بود. مرگ سارا، شدیداً او را اندرده کرد به‌طوری که مرتباً در دفتر خاطراتش از آرزوی مرگ و بودن در کنار سارا، می‌نوشت. آن روزها، من هم درست به اندازه بچه‌ها، غمگین بودم. آن حادثه، خیلی غیرعادلانه و بیرحمانه به نظر می‌رسید. یک طرفان سهمگین برای والدینش. یکی از آن معماهایی که نمی‌توانی آن را حل کنی و نمی‌توانی جوابی برایش پیدا کنی. تو فقط مجبوری آن را بپذیری و با آن پیش بروی. اما آن کار، برای نیکی آسان نبود. عکس‌های سارا، هنوز در اتاق او هستند... و من اکنون در گوشه‌ای از قلبم، از فکر کردن به این‌که نیکی سرانجام او را باز یافته است، احساس آرامش می‌کنم. آن‌دو، دوباره با هم آزاده هستند و چهره‌های بی‌نظیرشان چشم اهل بهشت را خیره می‌کند. سارا یک "بچه طلایی" بود و همان‌طور که نیکی تا آخر عمرش برای او دل‌تنگ بود، دل من هم برایش تنگ شده است.



فیک برده یا یازده سالگی

بود و آنجا را بهشت برین می‌دانست. وقتی که ما به آنجا می‌رفتیم، در یک پناهگاه ساحلی مجلل اقامت می‌گزیدیم که علاوه بر این که برای ما جالب بود، مکان امنی برای بچه‌ها هم به شمار می‌رفت. اما حتی آنجا، خطرانی برای نیکی داشت که برای دیگران نداشت. یکی از اولین علائم بیماری او که به مرور و در طول سال‌ها، بدتر و حادث‌تر شد (و فقط وقتی که او دلار مصرف کرد، تا حدودی بهتر شد)، "فقدان کنترل انگیزمهای ناگهانی" بود. من اکنون می‌دانم که آن حالت نیز نمود دیگری از اختلال عدم تمرکز در او بود. به محض این که ایدهای به ذهن نیکی راه می‌یافت، برای خوشایند دوستانش و وحشت من به آن عمل می‌کرد! اگر پرچم ساحل قرمز بود (نشانهٔ امواج خطرناک)، او می‌خواست شنا کند و بدون هیچ دلواپسی از خطرات احتمالی، آن کار را می‌کرد. اگر هوس می‌کرد که روی لبهٔ بالکن "عملیات آکروبانیک" انجام دهد، بلافاصله آن را انجام می‌داد... و هاوایی، دهها هزار فرصت برای انجام دادن شاهکارهای جسورانه و ملاقات کردن با افراد جدید را به او تقدیم می‌کرد. با وجود مراقبت‌های دائمی ما، او در آنجا با دوستانش مواد مخدر مصرف کرد، الکل نوشید و به‌طور خستگی‌ناپذیری برای دیدن زنان، در ساحل گشت زد. در دوازده و سیزده سالگی، او بیشتر با هفده و هیجده ساله‌ها می‌پلکید. من مرتب غرغر می‌کردم اما واقعیت این بود که او بیشتر با آنها وجوه اشتراک داشت تا با همسر سالان خودش. در یازده سالگی، دوستان او شانزده ساله بودند و در سیزده، چهارده سالگی به دنبال بیست ساله‌ها (دختر یا پسر) می‌رفت. بدبختانه، آنها همیشه از او خوششان می‌آمد و او را بامزه و دوست‌داشتنی می‌یافتند. نیکی آنقدر بذله‌گو، جذاب، هیجان‌انگیز و در همان زمان، آنقدر خونگرم بود که هیچکس نمی‌توانست در مقابل او مقاومت کند. واقعاً چه کسی می‌توانست در مقابل او مقاومت کند؟ تا جایی که من به یاد دارم، فقط چند نفر.

من همیشه، مخصوصاً در هاوایی، سعی می‌کردم که یک چشم را روی او نگه دارم و مدام مراقبش باشم اما آن کار، زیاد آسان نبود. تمام افراد خانواده به دنبال او بودند. حواسشان به کارهای او بود و آمادگی داشتند که هر لحظه به‌خاطر او از دیگران غرضخواهی کنند. به‌خاطر می‌آورم که یک شب (در هاوایی)، به یک مهمانی رفته بودیم و مادر یک دختر نوزده ساله به من گفت که در مورد "مشکل نیکی" متأسف است و آن حرف را با چنان حالت محبت‌آمیزی بر زبان آورد که من بلافاصله مشکوک شدم. نیک آن موقع دوازده ساله بود و من می‌دانستم که داشت

دوروبر دختر نوزده ساله آن زن که خیلی خواستنی به نظر می‌رسید، می‌پلکید. من
مخصوصاً پرسیدم:
"مشکل؟"

... و منتظرم ماندم. با شناختی که از نیک داشتم، می‌دانستم که او مرا ناامید
نمی‌کرد. آن زن، لولمه داد:
"در مورد بیماری‌اش."

من درحالی که غذا می‌جویدم، بدون این که حرفی بزنم، سرم را تکان دادم و
با خود فکر کردم که لابد او به آنها گفته بود که سرطان خون دلرد و فردا صبح می‌میرد!
این تنها چیزی بود که می‌توانست باعث بشود آن دختر به او روی خوش نشان بدهد
و نه‌کی وقتی که به دنبال یک شکار می‌رفت، فوق‌العاده خلاق می‌شد!
همچنان که من سرم را تکان می‌دادم، آن زن بر سر مطلب رفت:
"بیماری غدد که او مبتلا است..."

باید اقرار کنم که او گهگاهی مرا با حرف‌های عجیب و غریبش به خنده
می‌انداخت. لعتی، نمی‌دانم آن حرف‌ها را از کجا می‌آورد! من، متعجب از این که او
این بار چه چیزی از خودش درآورده بود، گفتم:

"لو... بیماری غدد لو... بله... ما خیلی برایش نگرانیم."
که کاملاً راست بود. ما حقیقتاً برای او نگران بودیم اما نه به خاطر بیماری غدد!
آن زن لولمه داد:

"لو برای ما توضیح داد که بیماری چطور رشدش را در دوازده سالگی
متوقف کرد و او یک چنین پسر شگفت‌انگیز و خوش‌قیافه‌ای است.
البته بیست و یک ساله به نظر نمی‌رسد اما به محض این که دهانش را باز
کند و حرف بزند معلوم می‌شود که چقدر هافل و بالغ است. شما پسر
برجسته‌ای دلرید و باید خیلی به او افتخار کنید..."

آه... بله... واقعاً بیست و یک؟! آدم بشو، نیک. وقتی که شام تمام شد، من او را
یک گوشه گیر آوردم و موضوع را مطرح کردم. این بار او واقعاً زیاده‌روی کرده بود.
"بیست و یک؟! توضیح بده، نیک."

"لو، ماما... بیا... تو رو خدا به آنها نگو."
در آن لحظه پنج ساله به نظر می‌رسید نه دوازده و مطمئناً نه بیست و یک! من با
او فرار گذاشته بودم که نا وقتی که کار خیلی عجیب و غریبی نکند، از او پشتیبانی

کنم و لو قول داده بود که مواظب کارهایش باشد. البته من به قرارم عمل کردم اما فکر می‌کنم که او چندان به قولش وفادار نبود. در آن مورد بخصوص، او حتی به آنها گفته بود که به کدام دانشگاه رفته بود. من فهمیدم که نام چه دانشگاهی را گفته بود اما نیکی را می‌شناختم. لو آدمش بود که بگوید به هارولد رفته است! او... نیکی.

نیک به کلاس هشتم رفت. او و تمام دوستانش آن سال به خاطر سارا غمگین بودند. در ماه سپتامبر، یعنی چهار ماه پس از مرگ لو، هیچ‌کدام از آنها هنوز آرام نشده بودند. آنها نمی‌دانستند اندوه عمیقی را که احساس می‌کردند، چگونه تسکین بدهند. نیک کاملاً افسرده بود، یکسره از سارا حرف می‌زد و روزها برایش به سختی می‌گذشتند. او آن وقت داشت به‌طور مرتب با روانشناسی که مدرسه معرفی کرده بود، ملاقات می‌کرد اما از آنجایی که نشانه‌های بارز "دپرسیون - مانیک" هنوز ظاهر نشده بود، هیچ تشخیص بخصوصی برای لو داده نشده بود. بعدها من فهمیدم که هورمون‌های دوران بلوغ می‌توانند باعث ظهور اولین نشانه‌های بیماری‌های مغزی بشوند.

اما آنچه که باعث نگرانی من شد این بود که هیچ چیز واقعاً به نیکی کمک نمی‌کرد و من دیگر نمی‌دانستم چه کار کنم. اوضاع در مدرسه برای او خوب پیش نمی‌رفت و تلفن‌های شکایت از رفتار و کردار او و جدی نبودن در نکالیفش به مراتب بیشتر شده بودند. من مرتباً برای کارهای او عذر و بهانه می‌آوردم اما مدیر مدرسه تهدید کرده بود که اگر نیک خیلی زود خودش را اصلاح نکند، اخراجش خواهد کرد. من تا سرحد بیماری، نگران و ناامید بودم و آنقدر با نیکی حرف می‌زدم که مردود حالت نهوع پیدا می‌کردیم! اما من ابزار و مهارت‌های لازم برای کمک به او را نداشتم.

آن سال، انگار تمام کلاس هشتمی‌ها دیوانه شده بودند. پسرها خارج از کنترل به نظر می‌رسیدند و دخترها هنوز برای سارا غم‌دور بودند. نیک آن موقع با یکی از بهترین دوستان سارا، صمیمی شده بود و آنها تمام مدّت از او حرف می‌زدند. سارا هم مثل نیکی، یکی از آن بچه‌هایی بود که عمیقاً روی دیگران تأثیر می‌گذاشتند و کسی نمی‌توانست آنها را زود فراموش کند. مرگ سارا، زخمی بود که هنوز بهبود نیافته بود و خیلی راحت می‌شد دید که دوستانش چقدر برای لو دلتنگی می‌کردند. نیک هنوز از ماری جوانا و الکل استفاده می‌کرد ولی آنقدر زورنگ بود که نمی‌گذاشت من معجز را بگیرم اما گهگاه که چیزهایی می‌فهمیدم، قیامت به راه می‌انداختم و او

حتی در آن لحظات هم خیلی راحت به کارهایش اعتراف می‌کرد و باعث می‌شد که وحشت از آنچه بود، بدتر شود.

پادداشت‌هایی که نیکی سرتاسر زمستان آن سال در دفتر خاطراتش نوشته است، حقیقتاً مضطرب‌کننده هستند و اگر من آنها را همان وقت دیده بودم، مطمئناً وحشت می‌کردم. اما من اگرچه می‌دانستم که او خیلی برای سارا غمگین است، متوجه شدت افسردگی‌اش نشدم. او تقریباً خودش را از خانواده جدا کرد و تمام مدت در اتاقش بود که این، به هیچ وجه علامت خوبی نیست... و من نمی‌دانستم چه کنم. نیکی در اوج طغیان سیزده سالگی بود و بیرون کشیدن او از حصار که به دور خودش کشیده بود، غیرممکن به نظر می‌رسید. او آن وقت، حتی مرا به چشم دشمن نگاه می‌کرد. البته تمام وقت‌هایی که برای عذرخواهی به مدرسه‌اش می‌رفتم، صمیمانه از من تشکر می‌کرد و آن سال، من مدام در راه مدرسه بودم و او در آستانه ورود به دبیرستان.

یک شب و روز در دفتر خاطراتش چیزهایی می‌نوشت اما من آنقدر برای خلوت او احترام قایل بودم که هیچ وقت نوشته‌هایش را نخواندم و حالا که آنها را می‌خوانم، می‌بینم که او مرتباً از تنهایی، اندوه و ترس حرف زده است. اینها کلمات خود او هستند: "من همیشه افسردم... من همیشه تنها هستم." یا "من احساس می‌کنم که به هیچ جا تعلق ندارم... من در میان جمعی از مردم تنهای تنها هستم و هیچ وجه تشابهی بین خودم و آنها نمی‌بینم... من خیلی غمگین هستم." او از بدبختی، غریبی و عدم اعتماد به نفس حرف می‌زند و در سیزده سالگی خودش را به خاطر خودخواهی سرزنش می‌کند و بعد می‌گوید: "برای من خیلی سخت است که دیگران را دوست داشته باشم." و دوباره و دوباره و دوباره، می‌گوید: "دلم برای سارا تنگ شده... او بهترین دوست من بود... من آنقدر دوستش دارم که نمی‌خواهم بدون او زندگی کنم."

در ژانویه ۱۹۹۲، او نوشته است: "منی دلم آینده، به جز درد و اندوه بیشتر، چه چیزی برای من خواهد داشت. دلم برای سارا خیلی تنگ شده است. من اهدافم را در زندگی از دست دادم و دلم به خودکشی فکر می‌کنم." این اولین اشاره به خودکشی، در دفتر خاطرات اوست و حالا که من آن را می‌خوانم، قلبم می‌لرزد.

در فوریه، او دوباره نوشت: "من فقط می‌خواهم همه چیز را تمام کنم." و باز هم از مرگ سارا و "دلنگی و غصه‌دار بودن برای او"، حرف می‌زند. سپس نامه‌های او به

سارا شروع می‌شود که در آنها برای او نوشته که چقدر تنها و خمگین است و در پایان آنها، "یک جا برای من نگه دار... به زودی تو را می‌بینم..." و می‌نویسد که تا آن وقت، یک‌بار با خوردن قرص‌های خواب اقدام به خودکشی کرده است که احتمالاً فقط حرف است. چون اگر او این کار را کرده بود، مطمئناً من متوجه می‌شدم. با فاصله دو هفته از این یادداشت، او نوشته که سعی کرده با بستن یک کیسه زیاله روی سرش، خودش را بکشد اما بعد تصمیمش را عوض کرده و سرش را از داخل پلاستیک بیرون آورده است... و یادداشت‌ها به سارا و در مورد سارا ادامه پیدا می‌کنند.

او در پایان فوریه ۱۹۹۲ (هنوز سیزده ساله)، می‌نویسد: "ای کاش می‌مردم و همه این درد و رنج‌ها تمام می‌شد. من عاشق هر چیز و هر کسی هستم، به جز خودم." و در ماه مارس می‌نویسد که دوباره در فکر خودکشی است و باز هم در آوریل، می‌گوید: "من به زودی خودکشی می‌کنم" و سپس به‌طور جدی به درون خودش نگاه می‌کند، "من خیلی افسرده هستم... شاید دیوانه‌ام... من فقط دور و بر زندگی و زود می‌کنم. همه از من مشتغولند و من هم از همه نفرت دارم."

آن زمان، برای نیکی درست مثل یک کابوس گذشته است و اگرچه من می‌دانستم که او عمیقاً خمگین است ولی از شدت ناامیدی‌اش خبر نداشتم. او از ما فراری بود و من نمی‌دانستم چه کار کنم... و وقتی که با روانشناسش حرف زدم، احساس کردم که او به اندازه من نگران وضع نیکی نیست. گویی او بیشتر ترجیح می‌داد با من در مورد کارم، شهرتم و بچه‌های دیگر حرف بزند! من می‌دیدم که نیکی داشت در یک بحران دست و پا می‌زد ولی به نظر نمی‌رسید که هیچ کس دیگر آن را ببیند.

پاییز آن سال، ما به یک خانه بزرگ جدید نقل مکان کرده بودیم و اتاق نیکی، درست بالای دفتر و اتاق خواب من قرار داشت. من هر شب صدای پای او را می‌شنیدم که در اطراف اتاق سرگردان بود و با نگرانی به طبقه بالا می‌رفتم. او همیشه بیدار بود و فوق‌العاده خمگین به نظر می‌رسید. من با ناامیدی از دکترش خواستم که به او دارویی بدهد که آرام شود و بتواند بخوابد، اما دکتر موافقت نکرد و گفت که برای نیکی زود است که چنان داروهایی را مصرف کند. یک‌بار هم تصمیم گرفتم که روانشناسش را عوض کنم اما ترسیدم که آن تغییر، بیشتر به روحیه‌اش صدمه بزند و از آن گذشته، روانشناسی که او را می‌دید، خیلی محترم و معروف بود.

... و آن سال، زندگی برای من هم خوب پیش نمی‌رفت... شهرت من با موفقیت

کتاب‌هایم و چند فیلم تلویزیونی که داستان آنها را نوشته بودم، به چنان مرحله‌ای رسید که سرانجام توجه مجلات و روزنامه‌ها به سویم جلب شد. آنها تمام کارهایی را که من در طول عمرم کرده بودم، از زیر خاک بیرون کشیدند و کارهای دیگری را هم که من هرگز انجام نداده بودم به آنها اضافه کردند.

آنها ابتدا به سراغ ازدواج اول من رفتند و سعی کردند که از آن، یک چیز مهیج بسازند. من هیچ نگرانی از آن بابت نداشتم. من و شوهر اولم مدت نه سال با هم زندگی کرده بودیم. او یک بانکدار فرانسوی و از یک خانواده محترم و برجسته بود و در زندگی و طلاق ما هیچ نکته ابهامی وجود نداشت. اما بعد روزنامه‌ها به سراغ دو "اشتباه" که من در جوانی مرتکب شده بودند، رفتند و آنها را با بوق و کرنا در اطراف دنیا پخش کردند!

"اشتباه" اول، ازدواج کوتاه من با مردی بود که فقط چند ماه با او زندگی کرده بودم. او در آن زمان به جرم هتک ناموس در زندان به سر می‌برد که برای من، حقیقتاً مایه سرشکستگی بود. من جوان و بی تجربه بودم و اگرچه همه چیز را به جان گفته بودم، ولی باز هم از او خجالت می‌کشیدم. آن تجربه، ضربه شدیدی به روح من زده بود و پخش شدن خبر آن از طریق روزنامه‌ها، خاطرات دردناک آن روزها را برای من زنده کردند. مخصوصاً که گزارش‌ها چنان شاخ و برگ داده شدند و چیزهای غیرواقعی به آنها افزوده شد که همه چیز را حتی نفرت‌انگیزتر از آنچه بودند، نشان دادند.

داستان "اشتباه" دوم که آنها گزارش کردند، حاملگی من و ازدواج ضرب‌المجلی‌ام با پدر نیک بود که یک گزارش فوق‌العاده مهیج از آب درآمد. بود. وقتی که نیک آن را خواند، درست به اندازه من آشفته شد. گزارش‌ها او را وحشتزده کردند و من و خانواده‌ام را خجالتزده و سرفکنده. اگرچه شوهرم همه چیز را در مورد هر دو ازدواج من می‌دانست و من هیچ رازی را از او پنهان نداشتم، اما در آن زمان من و بچه‌هایم همه چیز را دردناک و تحقیرکننده بافیم. من سال‌ها زندگی خانوادگی آرامی داشتم ولی سرانجام داشتم بهای شهرت را می‌پرداختم و با این‌که بسیاری از گزارش‌ها و مقالات، غیرواقعی و اغراق‌آمیز بودند، من ترجیح دادم که سکوت کنم و هیچ عکس‌العملی نشان ندهم. اما از این‌که جلوی دوستانم، شوهرم و بچه‌هایم سرشکسته شده بودم، خیلی غمگین بودم. آنها طوری مرا تصویر می‌کردند که حقیقتاً احساس تیرمروزی می‌کردم و خودم را تباه شده می‌دیدم.

در این میان، یک مصاحبه تلویزیونی با بیل (پلرنیک) به عنوان شوهر دوم من در زندان ترتیب دادند و او تمام چیزهایی را که جزء اسرار زندگی من بود، بر زبان آورد. نیک نسبت به آنهایی که دوستان داشت عمیقاً وفادار بود و وقتی که ناراحتی مرا دید، حاضر بود هر کاری برای حمایت از من انجام بدهد. او از من پرسید که چگونه می‌تواند به بیل دسترسی پیدا کند تا به او بگوید "خفه شود" و دیگر در مورد من حرف نزند و من صادقانه گفتم: "نمی‌دانم". اما او نام والدین بیل را می‌دانست و به آنها تلفن زد تا یک پیغام برای بیل بدهد و از آنجائی که هیچ وقت نمی‌توانست انگیزه‌هایش را کنترل کند، فکر می‌کنم هر چیزی که دلش می‌خواست به آنها گفت. نیک آنقدر خوش‌قلب و دلسوز بود که از دیدن من در آن شرایط ناراحت شد. احتمالاً به محض این‌که بیل، پیغام نیک را دریافت کرد، به او تلفن زد. البته من هرگز آن را نفهمیدم فقط در دفاتر خاطرات او می‌بینم که یکبار هم با بیل ملاقات کرده هرچند که نمی‌دانم چگونه بدون این‌که من بفهمم ترتیب آن کار را داده است.

آن روزها، برای همه ما سخت می‌گذشتند و وضع برای نیک از همه بدتر بود. تمام مقالات و تیر درشت روزنامه‌ها مربوط به او و محاکمه‌ای که به حقوق پدری بیل خاتمه می‌داد و نیک را فرزندخواندهٔ جان اعلام می‌کرد، بودند و او در سیزده سالگی هنوز شدیداً مُصر بود که برادر و خواهرانش کوچکترش ندانند که او فرزند واقعی جان نبود. در حقیقت وقتی که ما در مورد روز عروسی‌مان حرف می‌زدیم، طوری تاریخ‌ها را پس و پیش می‌کردیم که نیک فرزند "مُشروع" ما می‌شد. وقتی که جان او را به فرزندپذیری پذیرفت، دولت طبق قانون، شناسنامهٔ جدیدی برایش صادر کرد که نام جان در محل مخصوص نام پدرش نوشته شده بود و این بدان معنا بود که هنگامی که نیک متولد شد، من و جان با هم ازدواج کرده بودیم. اما مسئله خنده‌دار این‌که روز ازدواج واقعی ما، سه سال بعد از تولد نیکی بود که دوباره او را "مُرموز" می‌کردا کار دیگری که دادگاه، نه برطبق خواستهٔ ما، بلکه به حکم قانون انجام داد این بود که تمامی یادداشت‌ها و مدارک مربوط به فرزندخواندگی نیک را برای محافظت از او، مُهر و موم کرد.

هیچ رلعی وجود نداشت که من بتوانم روزنامه‌ها را ساکت کنم و با وجود تحریفات زیاد، ظلم‌ها و دروغ‌هایی که آنها دوباره و دوباره و برای ماهها و ماهها نوشتند، بر علیه‌شان شکایت نکردم چون مطمئن بودم که آن کار، فقط همه چیز را برای ما بدتر و سخت‌تر می‌کرد و بنابراین من تمام اتهامات را با وقار و در سکوت

نحمل کردم. در آن زمان، هافلاته‌ترین کار برای من آن بود اما باعث می‌شد که هیچ‌کس هرگز حقیقت را نفهمد.

سپس مجلات و روزنامه‌های دیگر، به آتشی که افروخته شده بود، هیزم اضافه کردند. آنها از هر جا که می‌توانستند مدارکی به دست آوردند، به آنها شاخ و برگ دادند و با به چاپ رساندن آنها، به شکنجه ما ادامه دادند. آن زمان برای من خیلی سخت بود و نیکی فوق‌العاده عصبانی به نظر می‌رسید. احساس ناامیدی شدید، فقط بر شدت افسردگی او افزود.

همه چیز در نهایت سختی بود که یک واقعه دیگر بر وخامت اوضاع افزود. در ماه می، نیک را به یک مهمانی رقص دعوت کردند. در آنجا چندتا از پسرها، مواد مخدر رد و بدل کردند و نیک شاهد ماجرا بود. خبر به گوش مدرسه رسید. آنها خیلی خوب می‌دانستند که نیکی در آن کار شریک نبود اما فقط شاهد بودن و گزارش نکردن قضیه از نظر آنها یک گناه نابخشودنی بود. آنها قوانین سختی داشتند که رفتار کردن مثل یک نجیب‌زاده^۱ در داخل و خارج از مدرسه، یکی از آنها بود. خلاصه این‌که، نیک به خاطر گزارش نکردن آنچه که شاهد آن بود و احتمالاً به این علت که او مدت دو سال، خار تیزی در چشم مسئولین مدرسه بود، تنها چند هفته قبل از فارغ‌التحصیلی، از مدرسه اخراج شد. قلب من شکست، اما می‌دانستم که آنها حق انجام آن کار را داشتند.

نیکی شوکه شده بود و ما احساس می‌کردیم که دنیا به آخر رسیده است. این، نمی‌توانست اتفاق بیفتد. ما التماس کردیم، لابه کردیم، قول دادیم، به خاک افتادیم و البته خوار شدیم اما بدون فایده بود. آنها هرگز اجازه نمی‌دادند که نیک آن سال را تمام کند یا فارغ‌التحصیل شود. آنها قوانینی داشتند که همه موظف بودند به آنها احترام بگذارند و از آنها پیروی کنند و نیک آن را خوب می‌دانست. تنها کاری که ما توانستیم بکنیم این بود که آنها را راضی کردیم که در خانه به نیکی درس بدهیم و آنها بعد از گرفتن امتحان، مدرک او را بدهند. اما آنها به ما خاطر نشان کردند که نیک به هیچ وجه نمی‌توانست در جشن فارغ‌التحصیلی شرکت کند و فکر می‌کنم که من از تصمیم آنها بیشتر ضربه خوردم تا خود نیک! او خیلی فیلسوفانه به قضیه نگاه می‌کرد و چون خودش را مقصر نمی‌دانست، احساس گناه نمی‌کرد. سپس من از آنها خواستم نامه‌ای مبنی بر این‌که نیک فقط شاهد ماجرا بوده و در آن دخالتی نداشته است، به من بدهند. فکر می‌کردم که آن نامه می‌توانست کمکی به ما بکند.

چندین پسر دیگر هم همراه نیک اخراج شده بودند. در واقع، مدرسه به آن طریق فلترنمایی کرده و درس بزرگی به تمام خلافکاران داده بود... و در آن میان، من سخت در تلاش بودم که معلمین سرخانه برای نیک پیدا کنم تا او بتواند سال تحصیلی را تمام کند. او خیلی خوب کار کرد و تمام معلمینش از او راضی بودند و سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودند. نیک، آنطور که قول داده بود، مدرکش را گرفت اما بعد از نه سال به مدرسه رفتن، نتوانست در جشن فارغ‌التحصیلی شرکت کند که قلب مرا شکست، هرچند که روی خودش تأثیر چندانی نگذاشت.

... و بعد از آن، جنگ بزرگ من شروع شد. تمامی مدرسی که نیک را برای دوره دبیرستان پذیرفته بودند، مدارک او را برگرداندند! هیچ دبیرستانی حاضر نبود که او را بپذیرد و این برای من، به معنای التماس بیشتر، استدهای بیشتر و خوار شدن بیشتر بود. من به هر کسی که می‌شناختم، تلفن زدم و با هر مدرسه‌ای که به فکرم می‌رسید، تماس گرفتم تا این‌که سرانجام یک مدرسه شبانه‌روزی را پیدا کردم که حاضر بود او را قبول کند. یک معجزه! که من به خاطر آن از تمام کسانی که کمک کرده بودند، سپاسگزار بودم.

نیک از درسی که گرفت، حسابی منته شد و اگرچه هنوز افسرده به نظر می‌رسید اما از ابدۀ رفتن به مدرسه شبانه‌روزی خیلی بیشتر از من خوشحال بود. من اصولاً با مدارس شبانه‌روزی مخالف هستم و فکر می‌کنم بچه‌ها باید سال‌های نوجوانی‌شان را در خانه و آغوش خانواده بگذرانند. من دوست دارم ببینم بچه‌هایم در سنین بین چهارده و هجده، چه می‌کنند و لازم می‌دانم که گاهی در تصمیم‌گیری‌هایشان دخالت کنم. به عقیده من، آنها وقتی ولرد دانشکده می‌شوند، آمادگی آن را دارند که بدون ما، ولرد دنیای خارج شوند و قبل از آن، حتی اگر زیاد خوششان نیاید و من را مزاحم خودشان بدانند، ترجیح می‌دهم که در کنارشان باشم. اما در مورد نیک، هیچ چاره دیگری نبود. حتی یک مدرسه در شهر وجود نداشت که حاضر باشد او را بپذیرد. اخراج شدن از کلاس هشتم، یک ماجرای کوچک و پیش‌پاافتاده نبود و رفتن به مدرسه شبانه‌روزی که من با تلاش فراوان پیدا کرده بودم، تنها انتخاب نیکی بود.

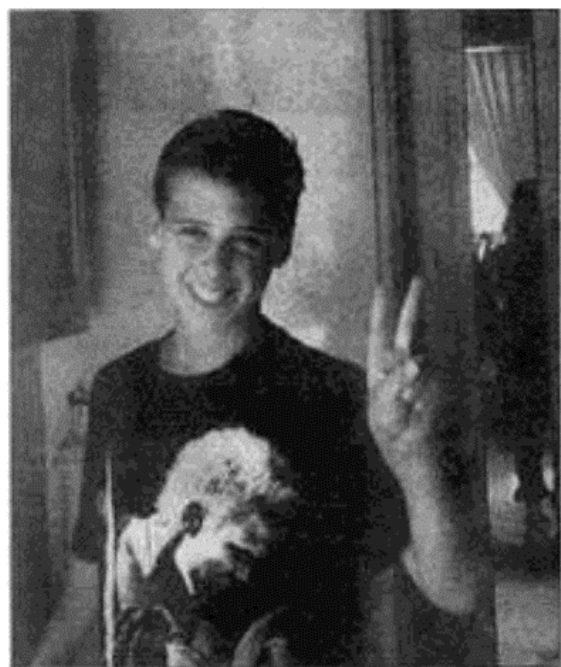
من برای این‌که محیط زندگی نیک را عوض کنم و کمی روحیه‌اش را بهبود بخشم، او را برای مدت دو هفته به آلمان و نزد چند تن از دوستانمان فرستادم و در ماه آگوست، همه چیز مهبائی تغییر و تحول بزرگ شد.

مثل بقیۀ مدارس شبانه‌روزی تجملاتی، آنها به نیک اجازه دادند که به جز خانه

ییلاقی اش هرچه را که داشت، با خودش به آنجا بیردا ما کلی خرید کردیم. ملافه‌های کتانی، حوله‌ها، ظروف، یک ضبط صوت جدید، یک کامپیوتر، دو چرخه، یخچال، عکس‌های خانوادگی قاب گرفته شده (و البته عکس‌های زیادی از سارا) و تمام چیزهای مورد علاقه نیکی... و همه چیز را بسته‌بندی کردیم. من کم‌کم داشتم فکر می‌کردم که وضعیت جدید، می‌رفت که برای نیک "خوب" باشد. او به یک زندگی نو، یک شروع تازه و یک مکان جدید، احتیاج داشت. اتاق‌های لو، هم در خانه شهر و هم در خانه ییلاقی ما، تبدیل به معابدی برای سارا شده بودا علاوه بر این‌که، او هنوز تحت تأثیر رسوایی بزرگی که به وجود آورده بود، یعنی اخراج از مدرسه، قرار داشت و من خوشحال بودم که او می‌خواست دوباره همه چیز را شروع کند.

ما طبق برنامه با هواپیما به شهری که مدرسه در آن بود، پرواز کردیم. در آنجا یک کامیون کوچک اجاره کردیم و وسایل نیکی را به محلی که برای او در نظر گرفته شده بود، بردیم. یک روز طول کشید تا ما همه چیز را جابجا کردیم و وسایل را چیدیم. آنگاه با یک دنیا امید و آرزو، او را ترک کردیم. من، ته دلم، هنوز کسی نگران بودم اما سعی می‌کردم به خودم اطمینان بدهم که همه چیز برای نیکی به خوبی پیش می‌رود. بله... او هم مثل هر بچه دیگری داشت به یک مدرسه می‌رفت. پس... نگرانی موقوف!... اما چطور می‌توانستم؟ من در تمام زندگی نیک برایش نگران بودم... همیشه در کنارش بودم... با او خندیده بودم... برای او گریه کرده بودم... به خاطر کارهایش عذر و بهانه آورده بودم... و برای او عذرخواهی کرده بودم...

در راه بازگشت، تمام آنچه که من توانستم به آن فکر کنم این بود که دلم خیلی برای نیکی تنگ می‌شد. من پرندۀ کوچکم را در آسمان رها کرده بودم... پرنده‌ای که هاشش بودم، پرورش داده بودم و لحظه به لحظه نگرانش بودم... و فقط می‌توانستم امیدوار باشم که او به سلامت پرواز کند و از شر عقاب‌هایی که همواره دور و برش می‌پلکبندند، در امان بماند.



نیک در ده یا یازده سالگی



نیک با دوستش ماکس لیویت



**نیک و زلرا
حدود سال ۱۹۹۳**

لو سلوط می‌کند.

اقامت نیک در مدرسه شبانه‌روزی، بیش از آنچه تصورش را می‌کردیم کوتاه بود و همه چیز مثل یک گردباد بر سر ما فرود آمد. ده روز بعد از این‌که لو با وسایل و بارونه‌اش به آنجا رسید، از مدرسه برای من تلفن زدند! آنها با صراحت تمام گفتند که نیک بطور جدی "مشکل" دارد و پذیرفتن لو در مدرسه مثل این بود که دردمر را به خانه‌شان دعوت کرده باشند!... و من می‌دانستم که حق با آنها بود. آنها نمی‌خواستند که نیک یک اخراج دیگر در پرونده‌اش داشته باشد و مطمئن بودند که اگر لو در آنجا می‌ماند، مسلماً به دردمر می‌افتاد. آنها گفتند: "لو صلاحیت ماندن در اینجا را ندارد... لو باید درمان شود..."

... و من آن را می‌دانستم اما آنها اولین کسانی بودند که این حرف را زدند. هرچند که درست نمی‌دانستند نیکی چه مشکلی دارد اما می‌دانستند که "مشکلی" وجود دارد. لو نمی‌توانست از قوانین پیروی کند. نه این‌که "نمی‌کرد" بلکه "نمی‌توانست"... و من این را هم می‌دانستم. من شک نداشتم که لو در کارهایی که انجام می‌داد، هیچ ثبت بدی نداشت فقط "نمی‌توانست" نظم و هماهنگی را دنبال کند و گاهی برای این‌که حقیقت را لو‌ث کند و تمود می‌کرد که "نمی‌خواست". اما آنها منورچه حقیقت شدند...

آنها احساس کردند که یک چیزی در مورد نیک "اشتباه" است و همچنین پی بردند که لو نمی‌توانست انگیزه‌های ناگهانی‌اش را کنترل کند و به ما گوشزد کردند که

برای کارهای غیرمنطقی که او می‌کرد، یک فکری بکنیم. اما مسئله اصلی این بود که من نمی‌دانستم چه کنم یا از چه کسی کمک بخواهم و در آن لحظه فهمیدم که در روانپزشکی که قبلاً نیک را دیده بودند، با وجود این که حُسنِ تِت داشتند، نتوانست بودند کوچک‌ترین کمکی به او بکنند. یک چیز، کاملاً مشخص بود، نیک دیگر نمی‌توانست با قوانین معمول، بازی کند. لو داشت به آرامی قابلیت کنترل خودش را از دست می‌داد و من می‌دانستم که اگر جلوی آن حرکت تخریبی را نمی‌گرفتم، او را تباه می‌کرد.

کار من دوباره شروع شد. من به تمام کسانی که به فکرم می‌رسید، تلفن کردم و سرانجام یک دوست، نام یک مشاور که با بچه‌های "مشکل‌دار" سروکار داشت و راه‌حل‌هایی پیش پای خانواده‌های آنها می‌گذاشت را به من معرفی کرد. این، همان چیزی بود که ما به آن احتیاج داشتیم. من به او تلفن زدم و یک قرار ملاقات برای صبح روز بعد، گذاشتم. همان موقع کسی را به دنبال نیک و کوه و سابی که همراهش بود، به فرودگاه فرستاده بودم. آنها از راه رسیدند و من متوجه شدم که نیک مستقیماً به اتاق نشیمن رفت. من، غرق در فکر قرار ملاقاتی که با مشاور گذاشته بودم و درحالی که سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم، وارد اتاق نشیمن شدم که ناگهان از دیدن نیک، شوکه شدم...

او در کنار یک گل‌دان بزرگ و پرپرگ سرخس نشسته بود و چیزی که من بلافاصله توانستم بینم این بود که سرش را تَرَاشیده بود و فقط صورتش در میان انبوه برگ‌های سرخس دیده می‌شد. او درحالی که تبسم مخصوص وقت‌هایی که شرمند بود، را تحویل من می‌داد، با درمانده‌گی گفت:

"من دوباره دسته گل به آب دادم، ماما."

من به آرامی به سویش رفتم تا او را در آغوش بگیرم.

"نه. تو کار بدی نکردی، نیک... فقط آنها گفتند که آنجا، جای مناسبی

برای تو نبود و نمی‌توانستی در آنجا خوشحال باشی..."

آنگاه نیک برخاست تا مرا در آغوش بگیرد و من دوباره شوکه شدم...

او سرش را تَرَاشیده بود بلکه موهایش در بین برگ‌های سرخس گم شده بودند و وقتی که ایستاد، من توانستم بینم که موهایش را درست به سبزی برگ‌های سرخس، رنگ کرده است! من حیرت‌زده نگاهش کردم. او پوزخند بزرگی زد و امیدوارانه گفت:

"خوشنت می‌آید؟"

“بله. مطمئناً. عاشق آن هستم.”

.. و آن، شروع کار نیک با رنگ موهای عجیب و غریبش بود! از سبز به آبی و دوباره سیاه... از کبود به فیروزهای... از بور به چیزی بین قرمز و نارنجی و سرانجام مشکی پرکلاغی که خیلی به او می آمد و من هم دوستش داشتم.

باید اعتراف کنم که بعد از موزیک، بیشترین چیزی که نیک به آن “پله” کرد، رنگ موهایش بود. بعد از آن روز، من دیگر هیچ گاه نیک را با رنگ طبیعی موهایش ندیدم و راستش را بخواهید، بعد از یک مدّت، من اگر رنگ موی طبیعی او را می دادم، تشخیص نمی دادم! اما سبز، مطمئناً خیلی عجیب بود. (من ذاتاً پیرو سبتهای قدیمی هستم و جزء دسته افرادی نیستم که موهای سبزرنگ را “بامزه” می دانند. اما مدّت ها بود که می دانستم هیچ کدام از چهارچوب های ذهنی من برای نیک قابل اجرا نبودند.)

نیک از این که مدرسه شبانه روزی را ترک کرده بود، غمگین بود. او در آنجا با افرادی آشنا شده بود و دوستانی پیدا کرده بود که می گفت دلش برای آنها تنگ می شد. من به او قول دادم که جای بهتری برایش پیدا کنم و به خودم قول دادم که به دنبال یک مدرسه در شهر برای او بگردم. نیک ثابت کرده بود که نمی توانست با مدرسه شبانه روزی کنار بیايد. آنها هم نمی توانستند با او کنار بیايند. در این میان، ما مجبور بودیم که هر طور شده به او کمک کنیم تا مشکلاتش را حل کند و بر افسردگی و ناتوانی هایش چیره شود. آن موقع، من نمی دانستم که او طی نه ماه اخیر مرتّب به خودکشی فکر کرده بود وگرنه حقیقتاً وحشت می کردم.

تمام خانواده با شادی و خوشحالی از نیک استقبال کردند. آن شب به خبر و خوشی سهری شد و نیک حسابی سر حال بود اما صبح روز بعد که ما با مشاوره که قول داده بود یک مدرسه برای او پیدا کند ملاقات کردیم، حالش گرفته شد! او هیچ وقت از قرار ملاقات های صبح خوشش نمی آمد چون در تمام طول زندگی، شب ها تا دیروقت بیدار بود و برای خوابیدن مشکل داشت و به همین دلیل، صبح ها زیاد سردل و دماغ نبود.

مشاور، دو پیشنهاد داد که هر دوی آنها غیر قابل قبول بودند. من و نیک از آنچه او داشت می گفت، وحشت کرده بودیم. او تمام سوابق نیک را در مدرسه ابتدایی اش می دانست (گمان می کنم که به تمام دوستانی که در آنجا داشت، تلفن کرده بود) و با مسئولان مدرسه شبانه روزی که نیک به نازگی آنجا را ترک کرده بود هم تماس

گرفته بود. او بدون مقدمه و با صراحت کامل اعلام کرد که هیچ مدرسه‌ای نیک را قبول نمی‌کند! طبق گفتهٔ او، ما فقط دو راه داشتیم. یکی فرستادن نیکی به مدرسه‌ای در یوآدا^۱ یا کلرلادو^۲ بود... به جایی که شبیه یک زندان برای بچه‌ها بود... جایی دورافتاده که من نمی‌توانستم تا یک سال با پسر ملاقات کنم... جایی که او نه راه فراری داشت، نه تعطیلاتی، نه تلفنی و نه تماسی با دنیای خارج. مشاور داشت توضیح می‌داد که نظم و انضباط دقیق، همان چیزی است که نیک به آن احتیاج دارد و نیک با بغض او را نگاه می‌کرد و نزدیک بود به گریه بیفتد.

راه دومی که مشاور پیشنهاد کرد، فرستادن نیک به مدرسه‌ای در اروپا بود. جایی که او باید سه یا چهار سال در آنجا می‌ماند. باز هم زندانی، متهمی در یک زندان مجلل‌تر! آنجا پُر از بچه‌های پردردسری بود که خانواده‌های ثروتمندشان نمی‌دانستند با آنها چه کنند و به همین دلیل برای این‌که شرّ بچه‌هایشان را از سر خردشان کم کنند، آنها را به آنجا فرستاده بودند و به آن ترتیب، حل مشکلاتشان برعهدهٔ دیگران گذاشته بودند... و این، به هیچ وجه روش من نبود. من نمی‌خواستم شرّ نیکی را از سر خودم رفع کنم یا این‌که از او فرار کنم. من فقط می‌خواستم کمکش کنم... در خانه، جلوی دهنم... و آنچه می‌توانست به حال او مفید باشد، برایش انجام بدهم.

من دوباره به نیک اطمینان دادم که نمی‌گذارم او هیچ جا برود و به او گفتم که در خانه نگاهش می‌دارم و اگر مجبور بشوم برایش معلم سرخانه می‌گیرم. آنگاه به مشاور که یک نفس در مورد دو پیشنهادش توضیح می‌داد، گفتم که دلرد وفتش را تلف می‌کند و از او خواستم که تلاشش را از سر بگیرد. ما به یک مدرسهٔ روزانهٔ نزدیک به خانه برای نیک احتیاج داشتیم ولی مشاور ما را خاطرجمع کرد که آن کار، فوق‌العاده مشکل بود و به زمان احتیاج داشت... و من سرم را تکان دادم...

چند روز بعد، مشاور با یک پیشنهاد جالب به من تلفن زد. او گفت که برای پیدا کردن یک مدرسه که حاضر باشد نیک را بپذیرد، احتیاج به وقت دلرد اما برای سرگرم کردن نیک در این خلال، فکر خوبی کرده است. یک برنامهٔ اردوی صحرایی که از روی برنامه‌های اصلی تربیت نیروهای حافظ مرزها و اختصاصاً برای بچه‌های "پردردسر"، نمونه‌سازی شده بود. من اقرار کردم که پیشنهاد او خیلی اغواکننده به نظر

می‌رسد اما کمی مشکوک بودم و می‌ترسیدم که آن برنامه خطرانی داشته باشد. مشاور به من اطمینان داد که هیچ جای نگرانی نبود چون قبلاً هم بچه‌هایی در آن شرکت کرده بودند. او عقیده داشت که آنجا، جایی مناسب برای نیک بود که وقت او را برای سه هفته به بهترین فرم پُر می‌کرد و دوباره اعتماد به نفسش را به او باز می‌گرداند. در این فاصله، ما یک مدرسه برای او پیدا می‌کردیم و همه چیز را برای ولفی که او برنامه را به پایان می‌رساند و به خانه برمی‌گشت، آماده می‌کردیم.

آن برنامه، مطمئناً ماجراهای حقیقی و جالبی برای نیک داشت ولی یک چیز در مورد آن وجود داشت که من نمی‌پسندیدم. مشاور گفت که عامل "سورپریز" یک سمت اساسی در آن بود. طبق نظر او، نیک نمی‌بایست از برنامه آگاه می‌شد چون بسیاری از بچه‌ها در مواجهه با چیزی آنطور متفاوت و ترسناک، فرار می‌کردند. من مطمئن بودم نیک با این جور چیزها فرار نمی‌کرد و ایده "سورپریز" کردن یا ترساندن او را دوست نداشتم و آن را نوعی خیانت به او می‌دانستم. لذا سرانجام مشاور مرا متقاعد کرد... و من می‌بایست بهتر می‌دانستم. من بچه خودم را می‌شناختم و تقریباً هیچ وقت اجازه نداده بودم کسی در صداقت و درستی که بین ما بود، دخالت کند. ولی نمی‌دانم چطور شد که به مشاور اجازه دادم که مرا متقاعد کند اگر موضوع را به یک می‌گفتیم، ممکن بود او فرار کند.

مردی که می‌بایست نیک را برای برنامه صحرائی ببرد، چند روز بعد، صبح زود، پیدایش شد. من در ساعت شش صبح، با پاهای برهنه و لباس خواب، در را به روی او باز کردم و درحالی که احساس می‌کردم قد او شصت فوت است (۱۱) از سردهش کنار رفتم و احتمالاً او دو برابر بزرگتر از آن، به نظر نیکی رسید. او آن وقت چهارده سال داشت و اگر همه چیز بر وفق مراد پیش رفته بود، حالا یک دانشجوی سال اول دبیرستان بود نه یک پسر خواب‌آلود با موهای ژولیده در ساعت شش صبح. (تا آن وقت، من راضی‌لش کرده بودم که موهایش را به رنگی طبیعی و مناسب‌تر دریاورد و حرفم را باور کند، خیلی کار آسانی نبود! آرایشگری که موهای او را به رنگ لهرمای روشن درآورد، هنوز در مورد آن حرف می‌زد!)

اما وقتی که من چهره نیک را دیدم، قلبم پاره شد. او وحشتزده به نظر می‌رسید. این غریبه در اتاق خواب او، که بود؟ من ناگهان احساس کردم که می‌خواهم ولرد شوم و او را در پناه خودم بگیرم اما می‌دانستم که نمی‌بایست آن کار را بکنم... یا حداقل به من گفته بودند که نمی‌بایست بکنم...

من و جان چند روز در مورد آن موضوع با هم حرف زده بودیم و من تمام ترس‌ها و نگرانی‌هایم را با او در میان گذاشته بودم، اما سرانجام، هردو به اتفاق به این نتیجه رسیده بودیم که آن برنامه، شاید بهترین چیز برای نیک می‌بود. مخصوصاً که مدت آن فقط سه هفته بود، نه یک عمر. من می‌دانستم که در تمام طول زندگی نیک، سخت‌تر از او محافظت کرده بودم و به نظر می‌رسید که زمان مناسب برای اجازه دادن به او که کمی روی پاهای خودش بایستد، فرا رسیده بود... اما وقتی که آن مرد داشت برای نیک توضیح می‌داد که آنها می‌بایست برای پرواز کردن به یک برنامهٔ اردوی صحرائی به فرودگاه بروند، احساس کردم که یک هیولا هستم! نیک طوری به من نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست مرا بکشد... و من نمی‌توانستم او را سرزنش کنم. اگر یک نفر در ساعت شش صبح در اتاق خواب من ظاهر می‌شد و با لحنی تهدیدآمیز می‌گفت که می‌خواهد مرا به یک صحرا ببرد، دلم می‌خواست یک اسلحه بیرون بیاورم و به او شلیک کنم!

نیک به هیچ وجه جذب تعریف‌هایی که آن مرد در مورد برنامه می‌کرد، نشد و کاملاً مشخص بود که از آن خوشش نیامد. اما خوش آمدن یا نیامدن نیک مهم نبود و آن مرد طوری حرف می‌زد که گویی اگر نیکی نمی‌خواست برود، خیال داشت او را روی شانه‌اش بیندازد و به زور با خودش ببرد.

نیک ابتدا با او بحث نکرد و آنها نیم ساعت بعد، خانه را ترک کردند. من سعی کردم نیکی را برای خدا حافظی بیوسم ولی او برای اولین بار در تمام زندگی‌اش، خودش را کنار کشید. او حاضر نشد مرا ببوسد و من حق‌کشان به داخل خانه برگشتم. در آن لحظه احساس می‌کردم که به نیک خیانت کردم و او را در شرایط بدی گذاشتم. به خاطر می‌آورم که هیچ‌گاه در زندگی‌ام آنقدر احساس درماندگی، تنهایی و نگرانی نکرده بودم. البته هیچ جایی برای نگرانی وجود نداشت اما تمام ذهن من با افکاری هولناک پر شده بود. من پسر را در دست‌های افرادی کاملاً غریبه گذاشته بودم... و اگر آنها قابل اعتماد نبودند، چه؟ اگر برای نیکی اتفاقی می‌افتاد، چه؟... حال خودم را نمی‌فهمیدم...

نگهبان نیک (۱) به او اجازه داد که از فرودگاه برای من تلفن کند و نیکی از پای تلفن به من گفت که چقدر لزوم نفرت دارد و من چه هیولایی هستم که آن کار را با او کردم... و من با آنچه او گفت مخالفتی نداشتم! اما سعی کردم برایش توضیح بدهم که فقط می‌خواستم به او کمک کنم و کاری انجام بدهم که برایش مفید باشد... ولی

او گوشی را قطع کرد.

سه هفته بعدی، خیلی سخت گذشت. روزها بدون پایان به نظر می‌رسیدند. نیک در آنجا با مردی کار می‌کرد که خیلی مهربان، آرام و هائل بود و از روی مکالمات تلفنی که با او داشتم، متوجه شدم که سخت تحت تأثیر شخصیت نیکی قرار گرفته است. در تمام مدت زندگی نیک، اولین بار بود که من و او نمی‌توانستیم با هم صحبت کنیم و این، خیلی برایم دردآور بود. من شبها خواب لو را می‌دیدم و می‌ترسیدم که اتفاق وحشتناکی برایش افتاده باشد، اما آن مرد، هر چند روز یک‌بار، تلفن می‌زد و مرا مطمئن می‌کرد که حال نیک خوب است و درست کار می‌کند و وقتی که به خانه برگردد، شخص جدیدی شده است. من همان آدم قدیمی را هم دوست داشتم اما می‌دانستم که لو برای ادامه دادن به زندگی اجتماعی، چارهای جز اصلاح کردن خودش و به دست آوردن کنترل کافی روی رفتارهایش، نداشت.

روزهای پایانی برنامه فرارسید و من خیلی دلسرد بودم. مردی که در آنجا با نیک کار می‌کرد، تلفن زد و گفت که به فکر یک مدرسه "استثنایی" برای نیک باشم. او در آنجا خوب کار کرده بود اما آن مرد معتقد بود که او می‌بایست حداقل برای یک یا دو سال، تا وقتی که بتواند با "مشکلاتش" کنار بیاید، در یک مدرسه افراد استثنایی به سر ببرد. من و آن مرد یک چیز را با اطمینان کامل می‌دانستیم. نیک نمی‌توانست انگیزه‌های ناگهانی‌اش را کنترل کند و هر روز که می‌گذشت، او بیشتر تمرکزش را از دست می‌داد. من هنوز احساس می‌کردم که می‌توانستم به او در خانه کمک کنم و با فرستادنش به جایی دور، مخالف بودم. نیکی هنوز بچه من بود...

... و تمام مدرسه مخصوص افراد استثنایی، خیلی از خانه دور بودند و اگر قرار بود نیک به یکی از آنها برود، من نمی‌توانستم به راحتی با او ملاقات کنم. من پنج بچه کوچک در خانه داشتم که می‌بایست از آنها مراقبت می‌کردم و از طرفی مسئولین آن‌گونه مدارس، به بچه‌ها اجازه نمی‌دادند که برای ملاقات با والدینشان به خانه بروند. آن مرد، حتی یک مدرسه را که چیزی شبیه به یک زندان برای بچه‌ها بود، به من پیشنهاد کرد و من به او یادآوری کردم که نیک یک "بچه بد" نیست، بلکه یک "بچه مریض" است... و او گفت که این مطلب، در اصل ماجرا، تغییری حاصل نمی‌کند و با بی‌رحمی تأکید کرد که نیک دیگر نمی‌تواند در خانه و با خانواده‌اش زندگی کند. او به یک "کنترل دقیق" احتیاج داشت... و من احساس کردم که آنها خیال دارند یک سیم خاردار در اطراف نیکی بکشند.

بنابراین درحالی که نیک در صحرا با حشرات، خاک و کثیفی که در تمام عمر از آنها نفرت داشت، کلنجار می‌رفت، من برای پیدا کردن یک مدرسه مناسب دوباره به نکاپو افتادم. مشاور ما تا آن زمان، با وجود تلاش فراوان، هنوز جایی در شهر پیدا نکرده بود. همان روزها، دکتری که من او را از قبل می‌شناختم، جایی را که تقریباً مناسب به نظر می‌رسید، پیشنهاد کرد. یک مدرسه شبانه‌روزی کوچک مخصوص بچه‌های "مشکل‌دار"، در شهری که من هرگز نامش را نشنیده بودم اما می‌توانستم در تعطیلات آخر هفته با نیکی ملاقات کنیم و اگر او رفتار خودش را اصلاح می‌کرد، حتی می‌توانست گاهی به خانه بیاید. دکتر از محاسن مدرسه خیلی تعریف کرد و گفت که یکی از دوستانش از نزدیک با آنجا آشنا است. من با دوست او تماس گرفتم و در مورد مدرسه سؤالانی کردم. اما از آنچه شنیدم، زیاد خوشم نیامد. آنجا هم زندان دیگری بود. جایی که مردم بچه‌هایشان را به این علت که نمی‌توانستند در دسرهای آنها را تحمل کنند، به آنجا می‌فرستادند. دوست دکتر، پسری داشت که چندین بار به او و دیگران حمله کرده بود. نیک ابداً آنطور نبود. او یک روح بیمار بود که تمام عصبانیتش را روی خودش و وسایلش خالی می‌کرد و هیچ‌گاه از نظر جسمی به کسی صدمه نمی‌زد. به هر حال، دوست دکتر به من گفت که بچه‌ها در مدرسه مشاورهایی داشتند که با آنها زندگی می‌کردند و روانپزشکانی نیز همه‌روزه به دیدارشان می‌رفتند... و از آنجایی که تمام تلاش‌های من تا آن لحظه بدون نتیجه مانده بود، بالاچار تصمیم گرفتم که آنجا را برای نیک امتحان کنم.

در این خلال، نیک داشت برنامه‌آوردی صحرائی را تمام می‌کرد و چند روز مانده به پایان آن، مسئولین آنجا اجازه دادند که من با او (با تلفن) صحبت کنم. او در آنجا کمک‌های اولیه و عملیات احیاء مصدومین را آموزش دیده بود و حتی یک روز کامل را در صحرا به تنهایی نگهبانی داده بود. نیکی من همچنین یک پسر دیگر را که گم شده بود، نجات داده بود. او عالی به نظر می‌رسید و در آن لحظه من احساس کردم که تمام اندوه و دردی را که به خاطر فرستادن او به آنجا تحمل کرده بودم، به انجام آن کار می‌ارزید. نیک با امید و خوش‌بینی به آینده نگاه می‌کرد و مطمئن بود که حالا دیگر می‌دانست چطور زندگی کند. تمام آنچه او می‌خواست این بود که به خانه بیاید و حرفش را به من ثابت کند... و من تلفن زده بودم که به او بگویم می‌بایست بلافاصله بعد از تمام کردن آن برنامه، به یک مدرسه شبانه‌روزی مخصوص کودکان استثنایی برود...

من درحالی که خودم را به چشم یک قاتل تیر به دست نگاه می‌کردم، موضوع را به او گفتم. پسرک عزیزم تقریباً مُرد... او گریه کرد، التماس کرد، لابه کرد و قسم خورد که در هر مدرسه‌ای که من او را بفرستم، خوب کار کند... اما فقط بگذارم به خانه برگردد و دوباره او را از خودم دور نکنم... و من درحالی که حق می‌کردم به او التماس کردم که این بار هم سعی خودش را بکند...

در مورد مدرسه، من می‌خواستم خودم برای بررسی وضع آنجا بروم اما بعد از این که تلفنی با آنها صحبت کردم، سرمای بدی خوردم و به همین دلیل جان (شوهرم) پیشنهاد کرد که به جای من به آنجا برود و همه چیز را بررسی کند. من اغلب اوقات در مورد تمام راه‌حل‌هایی که برای مشکلات نیک به ذهنم می‌رسید، "پیشرو" بودم، اما آن زمان، جان دلوطلب شد که به مدرسه برود و ببیند آیا آنجا مناسب حالِ نیکی هست یا نه. او به آنجا رفت و وقتی که برگشت گفت که آنجا به نظرش خوب بود. او هم مثل من امیدوار بود که نیکی از آنجا خوشش بیاید. طبق برنامه، نیک دو روز دیگر به خانه می‌رسید. قرار بود ما برای ملاقات او به فرودگاه برویم، چند ساعت را با او در آنجا بگذرانیم و سپس او را به مدرسه‌ای که برایش انتخاب کرده بودیم، بفرستیم. مردی که در آن برنامه صحرائی با نیکی کار می‌کرد، ما را متقاعد کرده بود که اگر به او اجازه می‌دادیم برای یک یا دو روز یا حتی برای چند ساعت به خانه بیاید، ترک کردن دوباره خانواده خیلی برایش سخت می‌شد. بنابراین ما تصمیم گرفتیم که بعد از یک ناهار خانوادگی در رستوران فرودگاه، نیکی را مستقیماً از همان‌جا به مدرسه جدیدش بفرستیم.

چند روز آخر انتظار برای دیدن نیک پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسید. من دیگر نمی‌توانستم برای لمس کردن او... در آغوش گرفتن، بوسیدن و بوسیدن او، انتظار بکشم. او نوله‌ای بود که من در جنگل گمش کرده بودم و سخت برای پیدا کردنش احساس نیرمروزی می‌کردم. شاید به دلیل فرمی که زندگی من و او با هم شروع شده بود، شاید به دلیل نقص‌هایی که من در وجود او حس می‌کردم یا شاید فقط به این دلیل که من و او یک پیوند مخصوص با هم داشتیم و از خیلی جهات به هم شبیه بودیم. من همیشه یک ارتباط درونی با نیک داشتم. گویی او یک قسمت از وجودم بود که هر وقت از من دور می‌شد، حقیقتاً درد می‌کشیدم. من هرگز آن ارتباط و آن پیوند خاص با او را از دست ندادم. مرور زمان هیچ‌گاه احساس مرا کم‌رنگ‌تر نکرد... بلکه فقط به آن انسجام بیشتری بخشید و آن را تقویت کرد. البته من به بچه‌های

دیگرم هم خیلی وابسته هستم و وقتی که آنها دور و بزم باشند بیشتر خوشحالم اما از آنجایی که آنها سالم‌تر هستند، من هر وقت که مجبور باشم، راحت‌تر می‌توانم حداقل برای یک زمان کوتاه از آنها دل بکنم. ولی جدا شدن از نیک همیشه برایم خیلی سخت بود.

من این نامه را در آخرین روزهای برنامه صحرایی برای نیک نوشتم و اخیراً آن را در میان لوراق او پیدا کردم.

سه‌شنبه ۱۳ تئیر ۱۹۹۲

نیکی محبوب شیرینم،

کلمات در سرم، قلبم و زبانم می‌رقصند. دارم برای دیدن تو می‌میرم! از وقتی که رفتای، هزار هزار میلیون مرتبه به تو فکر کرده‌ام. به این‌که چطور برایت پیام بفرستم و چطور با تو حرف بزنم. با خودم فکر کردم یک دفتر خاطرات درست کنم. فکر کردم تعداد دفعاتی را که مردم می‌گویند بلشان برای تو تنگ شده، بشمرم (که حالا دیگر دفعات آن خارج از شمارش شده است). فکر کردم که چطور قلبم را به قلب تو برسانم. و سرانجام تصمیم گرفتم که فقط در سکوت به تو فکر کنم. اما دیگر تحمل این سکوت گرانبار برایم مشکل شده است. من شب و روز مثل یک ماده شیر اسیر، در این خانه قدم می‌زنم. بدون پایان. درد آلود بی‌هدف. و دلتنگ برای تو. تو در قلبم و نغمه خیمه زده‌ای و من هیچ راهی برای بیرون کردن تو، حتی برای یک لحظه ساده، نمی‌شناسم. هیچ مردی، هرگز نمی‌تواند مفهوم پیوند عجیب و قدرتمندی را که بین یک مادر و فرزندش وجود دارد ترک کند. من برای دیدن تو، لمس کردن و در آغوش گرفتن و این‌که بدانم کاملاً سالم هستی، درد می‌کشم. (هر وقت از ماکس با زلرا هم دور می‌شوم، احساس مریضی می‌کنم. من نیاز دارم که به آنها سرکشی کنم، بفهمم که حالشان خوب است و بدانم که نزدیک من هستند). -- و تو درست مثل آنها در قلب من هستی. پیوندی ناگسستنی بین ما وجود دارد که تو آن را به اندازه من احساس نمی‌کنی و من از این بابت خدا را

شکر می‌کنم چون تو باید بزرگ بشوی و به راه خودت در زندگی بروی. اما برای من، مدت‌ها طول می‌کشد تا پیوندی که با هرکدام از بهته‌هایم دارم کمی نازک‌تر و معقول‌تر بشود. دوست دارم نیکی... خیلی دوست دارم و او... چقدر دلم برایت تنگ شده!! من هزار بار در روز به اناقت می‌روم، قالیچه را صاف می‌کنم، کوسن‌های روی تخت را مرتب می‌کنم و با مجلات که گویی چند دقیقه قبل آنها را خوانده‌ای، ور می‌روم...

من مرکز رنج‌هایی را که تو بردی، نخواهم دانست و بردی را که در این مدت کشیدی... ترس‌هایی که در روحت داشتی و مشقاتی را که برای تفسیر یافتن و بزرگ شدن تحمل کردی، نخواهم شناخت... همه ما مشکلاتی را در درون خودمان تحمل می‌کنیم و سختی‌هایی می‌کشیم که هیچ‌کس مرکز آنها را برک نمی‌کند. اما من می‌خواهم بدانم... و با تمام قلبم تلاش خواهم کرد که بدانم ولی اگر گاهی نتوانستم بفهم... اگر رنج‌های تو را درست برک نکردم، لطفاً، خواهش می‌کنم به من بگو. خونت به من راه فهمیدن را نشان بده و مرا به خاطر احمقی‌ام ببخش. من واقعاً سعی می‌کنم که احمق نباشم و اگر چیزی وجود دارد که می‌تواند ارتباط بین ما را بهتر کند و من خودم آن را نفهمیدم، تو به من بگو. قول می‌دهم که حداکثر سعی‌ام را بکنم، نیکی... واقعاً قول می‌دهم. شاید این‌طور برای هر دوی ما بهتر بشود.

تو در سه و نیم هفته اخیر سخت‌ترین و جسورانه‌ترین کار زندگی‌ات را انجام دادی. بیست و چهار روز... می‌خواهی بدانی چند ساعت یا چند ثانیه؟! مطمئنم که می‌توانم تمام لحظات آن را بشمارم عزیز دلم. من چیز زیادی در مورد کارهای تو در آنجا نمی‌دانم چون خودم آنجا نبودم. آخر چطور یک نفر که در رختخواب راحتش دراز کشیده است می‌تواند به درستی حال کسی را که در یک برنامه سخت صحرایی برای کمی غذا و گرما می‌جنگد و سعی می‌کند روی تمام خواسته‌هایش پا بگذارد، بفهمد؟! من به تمام آنچه تو در آنجا انجام دادی و سختی‌هایی که از نظر روحی و جسمی

کشیدی، با وحشتی آمیخته به احترام نگاه می‌کنم. تو باعث افتخار من هستی، نیکی.

تو هیچ‌گاه درد و رنجی را که من در قلب خودم برای فرستادن تو به آنجا احساس کردم، نخواهی دانست و تمام آنچه من می‌توانم به تو بگویم این است که فقط به خاطر صلاح خود تو به این کار، راضی شدم. من دیدم که تو داری در یک وضعیت سخت هست و پا می‌زنی و نمی‌دانی که چگونه جلوی خودت را بگیری. مثل این است که تو کناری بنشین و غرق شدن یک نفر را تماشا کنی! و مگر می‌شود؟ در چنین شرایطی آدم هر چیزی را که در دسترسش باشد برای کمک کردن به او، به سویش پرتاب می‌کند. ولو یک تکه چوب.

و تنها ترس من از این بابت بود که مبدا روشی که برای کمک کردن به تو انتخاب کرده بودم، وضعت را بدتر کند و حالا که فهمیدم این‌طور نبوده، واقعاً خدا را شکر می‌کنم. نمی‌توانم ادعا کنم که آن موقع مطمئن بودم که این کار درست است و درواقع باید بگویم که سخت از آن می‌ترسیدم.

همان‌طور که به بابا گفته‌ام، اگر همه چیز به خوبی و خوشی پیش برود، فرستادن تو به آنجا، جسورانه‌ترین کاری است که من و همچنین تو، در عمرمان کردیم و اگر کوچکترین چیزی غلط از آب دربیاید، مرکز خودم را نخواهم بخشید. من در این مدت کارهای درناکی انجام دادم که بدترین آنها سکوت بود. می‌توانم بگویم که در ده روز اول، روی هم رفته من بیشتر از چند کلمه حرف نزد و تمام لحظات به سناریوهای هولناکی که در ذهنم می‌ساختم، مشغول بودم. من از سفر تو یک هیولای واقعی برای خودم ساخته‌بودم و حالا خیلی خوشحالم که فهمیدم تو خوب هستی و احساس می‌کنی که آن کار به انجام نداشتی می‌ارزید.

می‌دانم که شروع کردن یک کار دیگر برایت سخت است. تو روزهای سختی را گذرانیدی و حسابی از خودت و زندگی‌ات مایه‌گذاشتی... اما یادت باشد که اطرافیان در آن مسیر دشوار،

همراه تو نبوده‌اند و بنابراین نباید زیاد از آنها انتظار داشته باشی. آنها تغییری نکرده‌اند، تو کرده‌ای... این را هم به خاطر بسپار که عکس‌العمل مردم در رابطه با کاری که تو انجام دادی متفاوت است. بعضی‌ها تحت تأثیر قرار خواهند گرفت، بعضی‌ها اصلاً نخواهند فهمید، بعضی‌ها اهمیتی نخواهند داد و بعضی‌ها نه تنها که تحت تأثیر قرار نخواهند گرفت بلکه انتظار کاری به مراتب بهتر و بیشتر از این را از تو خواهند داشت و این خیلی ناامیدکننده خواهد بود ولی تو نباید هیچ اهمیتی بدی، سعی کن صبور باشی. مرتب به نشانه احسنت گفتن به آنها انجام داده‌ای، دستت را روی شانه خودت بزن و به تلاش برای بالا کشیدن از کوه زندگی ادامه بده. سرانجام تو موفق می‌شوی عزیز بلم... روش زندگی این است، درست وقتی که فکر می‌کنی کارهایت را تمام کردی و می‌توانی با خیال راحت سرچایت بنشین، زندگی یک مبارزه جدید پیش رویت می‌گذارد که تو مجبوری با آن مواجه بشوی و آنوقت، کازت دوباره شروع می‌شود. باز هم باید به دنبال راحل بگردی و برای پیدا کردن ابزارهای لازم سراسر وجودت را جستجو کنی. پس به گوش باش و به راه خودت ادامه بده. تو حالا در مسیر درست قرار گرفته‌ای و همه ما از این بابت مطمئن هستیم.

عزیزکم، می‌دانم که رفتن به یک مدرسه دور از خانه، برای تو مایوس‌کننده است اما این هم قسمتی از زندگی واقعی است. هیچ‌کدام از ما (من، تو، یا پدر) قوانین را وضع نکرده‌ایم ولی مجبوریم که از آنها پیروی کنیم. ما می‌دانیم که تو به کجا رفتی و چه کار بزرگی را به انجام رساندی و فکر می‌کنیم که حالا وقت آن فرا رسیده که به دنیای واقعی قدم بگذاری... و تو خواهی گذاشت. این مدرسه، جای خوبی به نظر می‌رسد و اگر تو رفتار خوبی داشته باشی و کارهایت را درست انجام بدی، امتیازات و آزادی‌هایی را به دست می‌آوری و اگر هم خیلی موفق نباشی، هیچ تنبیهی در کار نیست. من که نمی‌توانم مدارس را که به بچه‌ها به چشم زندانی نگاه می‌کنند، تحمل کنم و خوشحالم که تو به

این‌جور جاها نیازی نداری. من مطلقاً حاضر نیستم تو را به مدرسه‌ای بفرستم که کوچکترین تنبیهی برای بچه‌ها در نظر بگیرند و مطمئن باش که این یکی، آنطور نیست. این مدرسه، خوب است و من قلباً باور دارم که تو داری کم‌کم به سوی بزرگی، بلوغ و آزادی گام برمی‌داری. من این مرحله را پلی برای عبور از یک نقطه خوب به جایی بهتر می‌دانم و امیدوارم که این پل به تو کمک کند که به بهترین جاها برسی. در این میان باید بدانی که هرچه بهتر کار کنی، زودتر به نقطه مطلوب می‌رسی. گمان می‌کنم که تو یک روز به گذشته و به این روزها نگاه می‌کنی و متوجه می‌شوی که چقدر خوشبخت بودی که این چیزها را در سنین کم یاد گرفتی. بسیاری از مردم تمام مدت زندگی‌شان به دور خود می‌پیچند ولی تجربه‌ای را که تو کسب کردی، تا پیری، به دست نمی‌آورند. این یادگیری، این تجربه و این تغییر یک هدیه واقعی از طرف کسانی است که در این راه کمک کردند و همچنین یک دستاورد عظیم از تلاشی است که خودت کردی.

نیکی عزیزم، تو داری این کار را به خاطر خودت انجام می‌دهی اما نمی‌توانم بگویم که چقدر من و پدر به تو افتخار می‌کنیم.

به خاطر داشته باش که در این مدرسه هیچ تنبیهی در کار نیست. این فقط یک پله محکم برای گام نهادن به آنچه تو در زندگی می‌خواهی یعنی آزادی، خانه، احترام، یک مدرسه واقعی و یک زندگی واقعی است. بلم می‌خواهد خودت را نشان بدهی و خواهشم این است که صبور باشی. خوب می‌دانی که من از مدرسه شبانه‌روزی متنفرم و ترجیح می‌دهم که تو را در خانه و در کنار خورم داشته باشم. دوست دارم برایت در آشپزخانه خوراک لوبیا درست کنم و بعد برای جمع‌آوری ریخت و پاش‌هایی که کرده‌ای به اتالت بروم. من و سایر اعضای خانواده عاشق هیجانی که تو با حضورت در خانه ایجاد می‌کنی، هستیم و همه ما، من، بابا، خواهران و برادرانت امیدواریم که تو هرچه زودتر به مرحله‌ای برسی که بتوانی دوباره با ما در خانه زندگی کنی. من می‌دانم که تو

فکر می‌کنی همین حالا به آن مرحله رسیدهای اما متأسفانه مدرسی که ما ترجیح می‌دایم تو را بپذیرند، این را نمی‌دانند. جای تأسف است که آنها نمی‌توانند آنچه در سر تو می‌گذرد را ببینند و بفهمند که چه افکار زیبایی داری... بنابراین چهارم‌های نیست جز این‌که تو به مرور زمان با کارهایت به آنها ثابت کنی که چقدر خوب هستی و چه توانایی‌هایی داری. اما یادت باشد که برای دوستانه‌ت منتهی وقت می‌برد که بفهمند این یک نیک جدید است که با او سروکار دارند. شاید بعضی از آنها همان نیک قدیمی را ترجیح بدهند و این، یک بار سنگین بر دوش تو می‌گذرد که مرتب تلاش کنی و شخصیت جدیدت را به آنها نشانی بدهی.

به نظر من اگر همه چیز به خوبی پیش برود و کارها درست از آب درآیند می‌توان گفت که مشکلی که در مدرسه آخر برایت پیش آمد و باعث شد که تو به این سفر بروی، بهترین اتفاقی بود که می‌توانست بیفتد. حالا می‌خواهم یک قطعه فلسفی برایت بگویم که شاید خسته‌ات کند اما دوست دارم خوب به آن توجه کنی. من این فکر را در دعاهای کلیسا شنیدم: 'عشق خداوند همیشه شامل حال همه انسان‌هایی خواهد بود که به آن احتیاج دارند.' سه کلمه مهم در این جمله وجود دارند: 'همیشه' و 'همه' و 'انسان‌ها'. این فکر نمی‌گوید: 'گاهی شامل حال تو می‌شود'، بلکه می‌گوید: 'همیشه... هر وقت که تو به آن احتیاج داری' و می‌گوید: 'همه انسان‌ها نه فرزندان، نه روحانیون و نه افراد مذهبی'. عشق خداوند همیشه شامل حال تمام انسان‌های محتاج بوده و خواهد بود. این فکر، خیلی وقت‌ها در زندگی به من کمک کرده است و امیدوارم به تو هم کمک کند.

در تمام چیزهایی که اینک برایت نوشتم فقط یک نکته مهم وجود دارد و آن این‌که ما عاشق تو هستیم. بقیه، باد هواست. گهگاه، زندگی باد هواست... و تنها چیز جدی، فقط عشق است. او - نیکی عزیزم، چقدر زیاد دوست داریم...

--و اگرچه گفتن این مطلب به یک پسر چهارده‌ساله سخت و

عجیب است اما از آنجایی که تو در این سه هفته بزرگ و بالغ شده‌ای می‌خواهم به تو بگویم که یادت باشد همه چیز در این دنیا گذراست و هیچ سختی یا مشکلی برای همیشه پایدار نمی‌ماند.

امیدوارم تو مدرسه جدیدت را دوست داشته باشی. آنجا یک مدرسه معمولی نیست اما احتمالاً جالب خواهد بود. فکرش را بکن! درس خواندن در مدرسه‌ای که فقط چهل بهانه دارد! نشستن با آنها زیر یک درخت یا در حیاط مدرسه. گویا آنها هر سال با هم به سفرهایی می‌روند و یک تعطیلات بهاری فوق‌العاده عالی هم دارند که فکر می‌کنم از آن خوشتر بیاید ولی اگر این‌طور نبود و آن را خسته‌کننده، ملال‌آور یا حتی آزاردهنده یافتی، سعی کن یک طوری تحملش کنی. قرار نیست تو برای بقیه زندگی یا حتی همه دوران دبیرستان در آنجا بمانی بلکه فقط تا وقتی که لازم است نمیشتر. پس از این فرصت استفاده کن، آنچه باید در زندگی بدانی را یاد بگیر و بزرگ شو. به زمانی که در آنجا هستی به چشم ستری که تو را به زندگی حقیقی راهنمایی می‌کند، نگاه کن. تو به زودی راه خودت را پیدا خواهی کرد. پس آرام باش. هیچ مدرسه‌ای، هیچ مکانی، هیچ انسانی... و هیچ چیزی در دنیا بی‌عیب و کامل نیست. به قول معروف: خوبی را پیدا کن و آن را بهترست!... و حرفم را باور کن... سختی‌هایی که من در زندگی کشیدم باعث شده که بیشتر قدر راحتی، سلامتی، آرامش و شادی را بدانم. تو هم با آنچه که ظرف این سه هفته تجربه کردی، قدر همه چیز را بیشتر خواهی دانست. عزیزم با تمام نرات وجودت مطمئن باش که من متوجه آنچه تو در آنجا انجام دادی، شدم. هیچ‌کس نمی‌گوید که تو کار مهمی نکردی... اما زندگی فقط یک کوه نیست، یک رشته کوه است... مثل کمربندهای رنگی در کاراته... تو سخت تلاش می‌کنی و یکی از آنها را به دست می‌آوری اما تا کمر بند سیاه، هنوز راه درازی در پیش داری...

دوستت دارم جان شیرینم. من حالا به رختخواب می‌روم و وقتی که بیدار شوم، ساعات کمی تا بیدار تو باقی مانده است. در

این مدت، روزی یک میلیون بار به کارهای تو، خوردن، خوابیدن و راه رفتن فکر کردم... و به شبهایی که تا صبح بیدار می ماندی و من در تمام طول شب، تو را در قلبم احساس می کردم... (اسپدلریم حالا خواب باشی).

فکر می کنم از این که این برنامه را با مولفیت به پایان رساندی و داری برمی گردی خیلی هیجان زده و خوشحال هستی. من هم خوشحالم. همه ما می توانیم دوباره آزاد باشیم، عشق من، زندگی، درختی است که رشد می کند و تو... درخت کوچولوی شیرینی که من عاشقت هستم، خیلی زیاد رشد کردی. انشالله خداوند همیشه دوست داشته باشد و تو را حفظ کند که می دانم خواهد کرد... و امید دارم بدانی که چقدر زیاد به تو عشق می ورزم. با تمام قلبم و روحم، نیک شیرین... و با تمام عشقم.

مادر

(راسنی، من عاشق حرف هایی که پای تلفن زدی و چیزهای شگفت انگیزی که در مورد علاقه ات به ما گفתי، شدم! خیلی خیلی دوست دارم!! ماما).

... و درحالی که من دلنگ برای او، در انتظارش نشسته بودم، او در اردوی صحرایی، این یادداشت ها را در دفترچه کوچکی که همیشه همراهش بود و من آن را اخیراً پیدا کردم، نوشت: (آن زمان لو چهارده ساله بود).

من دو شخصیت دارم. یکی از آنها خوب است و دیگری بد. در این لحظه، تمام آنها من می خواهم این است که تصمیم بگیرم کدام هستم و کدام می خواهم باشم. حتی یک شخصیت سوم هم در من وجود دارد که با بی حوصلگی از من می خواهد که هرچه زودتر تصمیم را بگیرم.

شخصیت اول: من می خواهم به خانه و به سوی خانواده ام برگردم. خوب و دوست داشتنی باشم و دیگران را هم دوست داشته باشم. می دانم که اگر تصمیم بگیرم و واقعاً بخوام، می توانم

این کار را انجام بدهم. بله - حتماً می‌توانم.

شخصیت دوم: من می‌خواهم به یک مدرسه فرستاده بشوم، آن وقت پول و وسایلم را بردارم و از آنجا فرار کنم، بقیه عمرم را به مهمانی و تفریح بگذرانم، هرگز به پشت سرم نگاه نکنم و درست قبل از بیست و پنج سالگی بمیرم. حداقل به این ترتیب شاید سرگرمی جالبی داشته باشم.

مأموریت من:

من می‌خواهم قدرت این را داشته باشم که زندگی دیگران را تغییر بدهم. می‌خواهم یک انسان صادق، قابل اعتماد و دلسوز باشم ولی در عین حال دوست دارم که هرکاری را به روش خودم انجام بدهم و تنها کسی که می‌تواند به من در این راه کمک کند، خودم هستم.

شاید دیوانگی به نظر برسد اما مهم نیست. من کسی هستم که به خودم اجازه می‌دهم "دیوانه" باشم!

من می‌خواهم چگونه آدمی باشم؟

می‌خواهم قوی باشم و حالا دارم برای آن تمرین می‌کنم. من نمی‌خواهم مثل پدرم زندگی کنم. بلکه می‌خواهم خودم باشم. یک انسان صادق که نه تنها درست و غلط را بشناسم بلکه به آنچه می‌دانم درست است، عمل کنم. می‌خواهم احساسات واقعی و عشق و محبتی را که در درونم وجود دارد به خانواده‌ام نشان بدهم - و جزئی از آنها باشم. من نمی‌خواهم مثل یک غریبه، دور از آنها زندگی کنم و دیگر نمی‌خواهم خودم را پنهان کنم. دوست دارم مردم "من واقعی" را ببینند و بدانند که می‌توانند مرا باور کنند و به من اعتماد داشته باشند. پس وقتش رسیده که دیگر فرار نکنم. می‌خواهم خوب باشم. می‌خواهم "نیک" باشم.

من واقعاً دوست ندارم به کسی آزار برسانم و اگر گاهی به‌طور غیرعمدی این کار را بکنم، بعد از آن شدیداً احساس گناه می‌کنم. حتی اگر برحسب اتفاق، کسی را عمداً آذینت کنم، ترسی عظیم سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. بنابراین تا جایی که بتوانم سعی

می‌کنم که به هیچ‌کس آزار نرسانم.

آنچه من می‌خواهم این است که همه به عنوان یک شخص قابل اعتماد و مسئولیت‌پذیر قبول داشته باشند می‌خواهم با خودم شادباشم و دیگران هم در کنار من خوشحال باشند. می‌خواهم همه بدانند که من مبارزه سختی را به پایان رسانده و خیلی تغییر کرده‌ام. من دیگر نمی‌خواهم همان آدم قبلی باشم. آن موقع، من غمگین بودم و کم‌کم خودم هم نمی‌توانستم حرف‌هایم را باور کنم. بعد از این‌که این برنامه را تمام کنم از خودم و دیگران، فقط شادی و احترام می‌خواهم.

من احساسات سرکش‌تری نسبت به مادرم دارم و آنقدر به او عشق می‌ورزم که گاهی عصبانی‌اش می‌کنم! من به او می‌گویم که خیلی دوستش دارم اما نمی‌دانم که او واقعاً می‌داند منظورم از "خیلی" چقدر است یا نه؟ اگر من کاری کنم که باعث ناراحتی مادرم بشود، خودم پنج برابر او ناراحت می‌شوم و احساس گناه می‌کنم. نمی‌دانم چطور به او بگویم که چه احساسی دارم و چگونه نشانش بدهم که در قلبم چه می‌گذرد. البته هر وقت که در این مورد با او حرف می‌زنم، راحت می‌شوم اما گاهی که به‌طور غیرعمدی (با حسی عمداً) انیتش می‌کنم، از خودم منتظر می‌شوم. عشق من نسبت به مادرم، بدون قید و شرط است. (درست مثل عشق او نسبت به من) - و من واقعاً نمی‌دانم که او می‌داند چقدر دوستش دارم یا نه. امیدوارم که بداند و امیدوارم که این برنامه جرأت این‌که به او بگویم و قدرت ادا کردن کلمات را به من بدهد.

پری هست و گیج را می‌بینم.

او عصبانی است... اما نه خیلی

او غمگین است... تقریباً.

او آزرده است... فکر می‌کنم.

او عاشق من است... امیدوارم.

او به من احتیاج دارد... اما نمی‌تواند یا نمی‌خواهد به آن اقرار کند.

او مرا نمی‌شاند... شاید هم، من او را نمی‌شاسم.
 او سعی می‌کند که احساسی را به من نشان بدهد. می‌بینم که دارد
 سخت تلاش می‌کند... اما همه چیز اشتباه از آب درمی‌آید.
 من پیری را می‌بینم که خیلی زیاد دیده‌ام.
 اما همان‌طور که گفتم، او هنوز یک پسر بچه است.

اگر من امروز بمیرم، واقعاً ناراحت نخواهم بود بلکه بیشتر
 احساس ناامیدی خواهم کرد. من دارم این برنامه را به‌خاطر
 بهتر کردن زندگی‌ام و به‌خاطر دوستان و خانواده‌ام که همیشه
 پشتیبانم بوده‌اند، انجام می‌دهم. این سخت‌ترین پله در نردبانی
 است که مرا به یک زندگی طبیعی و مطلوب می‌رساند و اگر من حالا
 که تقریباً آن را به پایان رسانده‌ام، بمیرم، ناامید خواهم شد. البته از
 این‌که مرکز با خانواده‌ام خدا حافظی نکردم و به آنها نگفتم که چقدر
 عاشقشان هستم و همچنین از این‌که مرکز نتوانستم به دوستانم
 بگویم که واقعاً چه احساسی نسبت به آنها دارم، غمگین خواهم بود
 اما همان‌طور که گفتم، بیشتر ناامید خواهم شد.

دوست دارم وقتی که می‌میرم، دیگران از من به عنوان یک
 انسان قوی که توانست به روش خودش در زندگی آنها تأثیر
 بگذارد، یاد کنند. می‌خواهم مرا شبیه آنچه آرزو دارم باشم به‌خاطر
 بیاورند نه آنچه قبلاً بودم.

من یک آدم چند شخصیتی هستم اما شخصیت اصلی‌ام آن است
 که همیشه نگران است.

به نظر من یک دوست واقعی کسی است که از صمیم قلب به من
 عشق بورزد و برایم نگران باشد. او باید برای من فداکاری کند
 (درست همان‌طور که من برای او می‌کنم). آسمانی قابل اعتماد که من
 باورها و عقاید را با او در میان می‌گذارم. کسی که اگر من دچار
 لغزشی شدم، جانب مرا رها نکند. (یک دوست واقعی کسی است که
 تو را "رها نکند" مهم نیست که به چه قبضی؟! کسی که هنگام
 سختی مرا تنها نگذارد و از دردم نجاتم بدهد.

هیچ چیز نمی‌تواند باعث بشود که من نظرم را در مورد خصوصیات یک دوست خوب عوض کنم و این را هم می‌دانم که انسان هرگز یک دوست واقعی را از دست نمی‌دهد مگر این‌که به هریم دوستی تجاوز کند و کاری را انجام بدهد که از او انتظار نمی‌رود.

من از آن دسته آدم‌هایی هستم که معتقدم قوانین من برای من و قوانین من برای تو. من فقط آن چیزهایی را از دوستم انتظار دارم که خودم آنها را برای او انجام می‌دهم.

امروز که من این یادداشت‌ها را در دفتر خاطرات نیک می‌خوانم، دو چیز به ذهنم می‌آید. یکی این‌که او مریض بود و بیماری بیرحمی داشت که کم‌کم تمام وجودش را اشغال می‌کرد. او یک بچهٔ خوب بود با یک بیماری بد. مردم حادثه دارند که با این‌طور بچه‌ها، مثل "بچه‌های بد" رفتار کنند و آنها را به‌خاطر آنچه "نمی‌توانند" انجام بدهند، تنبیه کنند. من با تمام وجود برای نیکی جنگیدم و هرگز نخواستم که او به‌خاطر بیماری تنبیه بشود. او هیچ گناهی نداشت. وظیفهٔ من بود که مراقبش باشم و به مسئولیتی که برگردنم بود، پشت نکنم. من همیشه از افرادی که با فرستادن این بچه‌ها به جاهایی که بیشتر شبیه یک زندان است، آنها را از جلوی چشم خودشان دور می‌کنند، به‌خاطر کارهای عجیب و غریبشان، تنبیهشان می‌کنند و به آنها ثابت می‌کنند که هیچ‌کس دوستان ندارد، متنفرم. من قلباً اعتقاد داشتم که دوست داشتن نیکی می‌تواند به او کمک کند یا حتی شفایش بدهد. البته عشق نتوانست نیکی را شفا بدهد اما او حتی برای یک لحظه در تمام عمرش شک نداشت که همه عاشقش هستند... و این، هدیهٔ من به او بود... تنها هدیهٔ واقعی که توانستم به او بدهم...

فکر دیگری که وقتی دفاتر نیک را می‌خوانم به ذهنم می‌رسد این است که او دوستان واقعاً خوبی داشت که تا پایان عمرش به او وفادار ماندند. کسانی که من آنها را روز خدا حافظی با نیک دیدم، افراد خانواده و آنهایی که با او بزرگ شدند و برای پیش رفتن در مسیر زندگی، کمکش کردند. کسانی که به او امیدواری دادند و تا آخر خط با او ماندند. نیک یک دوست خوب بود و دوستانش عاشق او بودند.

سرانجام نیک درحالی که سالم، خوشحال و قدبلندتر از قبل به نظر می‌رسید از برنامهٔ اردویی صحرایی بازگشت و تمام اتفاقاتی را که در آنجا برایش افتاده بود،

(وقتی که داشتیم در رستوران فرودگاه پیتزا می خوردیم) برای ما تعریف کرد. قبل از این که نیک راهی مدرسه جدیدش شود ما چند ساعتی با هم گپ زدیم. او کمی می ترسید اما می خواست سعی خودش را بکند. من به او قول دادم که اگر از مدرسه اش راضی نباشد، نمی گذارم در آنجا بماند. جان به من یادآوری کرد که حتی اگر نیکی از آنجا خوشش نمی آمد، مجبور بود که بماند چون هیچ جای دیگری برای او وجود نداشت. من جواب جان را ندادم اما می دانستم که حرفم را به نیکی زده ام و آن این که اگر آنجا خوب نبود، او مجبور نبود بماند... و ما به او قول دادیم که در تعطیلات آخر هفته به ملاقاتش برویم.

من تمام طول هفته از او هیچ چیز نشنیدم چون می دانستم که حق نداشت به خانه تلفن بزند و روز یکشنبه تمام خانواده برای ملاقات او رفتند. ما هجانه از دیدار نیکی به آنجا رسیدیم. مدرسه، جای نسبتاً کوچکی بود که ساختمان زیبایی داشت. پسرها در خوابگاهها زندگی می کردند و بعد از در ورودی، سرسرای هریضی قرار داشت اما ظاهر "معلمین" شبیه مأمورانی که افراد اخلاک را از سالن های نمایش و رستورانها بیرون می کنند، بود! و بچه ها نگاه سردی در چهره هایشان داشتند. آنها درحالی که طرد شده و ناامید به نظر می رسیدند طوری به ما خیره شدند که گویی نجات دهندگان اسرای جنگی از بازداشتگاهی مخوف هستیم!... و من از آنچه دیدم خوشم نیامد. آن روز، ما تنها ملاقات کنندگان بودیم و وقتی که من نیک را دیدم، احساس کردم که قلبم از درد فشرده شد. در چشمان او، هالمای از وحشت به چشم می خورد.

او مرا به یک گوشه برد و گفت که آنجا چقدر وحشتناک بود. او گفت که مدیر، برخلاف آنچه به ما گفته بودند، در آنجا زندگی نمی کرد، مبصرها خیلی نسبت به بچه ها سختگیری می کردند و بیشتر دانش آموزان هم دیوانه بودند و هم ظالم!... و این که روی هم رفته، هیچ کار درمانی در آنجا انجام نمی شد (درست برعکس قولی که به ما داده بودند!). نیک، وحشتزده اطرافش را نگاه کرد و گفت: "من می ترسم، ماما..."

من می توانستم فکر کنم که حرفهای او در مورد فرمهای مختلف تنیه و شکنجه در آن مدرسه، فقط از روی سرگرمی و برای این بود که مرا امتحان کند و ببیند آیا او را از آنجا می برم یا نه! اما من این فکر را نکردم چون فهمیدم که این بار همه چیز فرق می کرد نیک داشت به من التماس می کرد که کمکش کنم و من فقط با

یک نگاه به چشم‌های او متوجه شدم که در حرف‌هایش صادق بود. ما کمی در مورد وضعیت مدرسه با هم صحبت کردیم و وقتی که داشتیم خوابگاه را ترک می‌کردیم، من روی پله‌ها مدفوع‌الشان دیدم و در آن لحظه کاملاً مطمئن شدم که نیک راست می‌گفت. من دیگر نمی‌توانستم او را در آنجا ترک کنم. آنگاه موضوع را به‌طور سربسته با جان مطرح کردم و او گفت که ما مجبور بودیم تا پیدا شدن یک جای دیگر برای نیک، صبر کنیم. من با یک قلب سنگین نیکی را بوسیدم، دسم را به نشانه‌ی خداحافظی برایش تکان دادم و آنجا را به همراه بقیّه اعضای خانواده ترک کردم... و در آن لحظه، یک احساس عجیب خیانت کردن به کسی که دوستش داشتم، به قلبم چنگ می‌زد...

من سرناسر آن شب را در خانه قدم زدم و صبح، وقتی که جان از خواب بیدار شد، به او گفتم که خیال داشتم چکار کنم. حق با او بود. ما هیچ انتخاب دیگری برای نیک نداشتیم اما این نمی‌توانست بهانه‌ای برای گذاشتن او در جایی شبیه به آن، باشد. من دوباره به مشاور تلفن زدم و از او خواستم که برای پیدا کردن یک مدرسه برای نیکی به من کمک کند و او با بی‌میلی گفت که شاید جای مناسبی داشته باشد ولی بلافاصله اضافه کرد که هنوز با مسئولین "آنجا" صحبت نکرده است! من اهمیتی نمی‌دادم... اگر مجبور می‌شدم، خودم به نیکی درس می‌دادم اما دیگر نمی‌گذاشتم که او در آنجا بماند.

سپس به مدرسه تلفن زدم و گفتم که می‌خواستم پسر را بیرون بیاورم. اولین پاسخ آنها این بود که نمی‌توانستم شهریه را پس بگیرم. نیکی فقط پنج روز در آنجا بود و من می‌دانستم که مجبور بودم نجاش بدهم. این را به او مدیون بودم... بنابراین به آنها گفتم که پول را نگه دارند و فقط پسر را به من بازگردانند. من از آنها خواستم که بلافاصله او را سوار هواپیما کنند و عصر آن روز، نیک با لبخندی به بزرگی تگ‌زاس روی صورتش، در خانه بود! فکر می‌کنم که در بین تمام کارهای احمقانه یا عاقلانه و خوب یا بدی که در عمرم انجام دادم، آوردن نیک به خانه، بهترین آنها بود.

من به چشمان نیکی نگاه کردم و دوباره به او اطمینان دادم که می‌تواند به من اعتماد کند. او مرا به سختی در آغوش فشرد و من احساس کردم که او را بیشتر از همیشه دوست دارم. آن لحظه، لحظه‌ی تبلور ایمان، اعتماد و عشق بود... و من هرگز حتی برای یک لحظه از این که او را به خانه برگردانده بودم، پشیمان نبودم و از صمیم

دل می‌دانستم که کار درست را انجام داده بودم. چند سال بعد از آن، یک وکیل به من تلفن زد و گفت که آن مدرسه را بسته بودند. گویا طی یک مورد محاکمه در دادگاه ثابت شده بود که در آن مدرسه علاوه بر تجاوز به حقوق بچه‌ها و صدمه زدن به آنها، قوانین وحشتناکی برای برخورد با "فراریان" وجود داشت! فردای آن روز، مدیر احقر مدرسه به من تلفن کرد و از من خواست که در دادگاه حاضر بشوم و شهادت بدهم که آنجا چه جای خوبی بود!!! و من به لو چیزی گفتم که احتمالاً خیلی زود فراموشش نمی‌کردا من گفتم که ترجیح می‌دادم به عنوان یک شاکی به دادگاه بروم و بر علیه آنها شهادت بدهم. آنگاه گوشی را قطع کردم و بعد از آن دیگر چیزی در مورد آن مدرسه نشنیدم. آن تلفن، مرا مطمئن کرد که اشتباه نکرده بودم. (هرچند که حتی بدون آن هم، از مدت‌ها قبل می‌دانستم که کارم درست بود.)

فکر می‌کنم بعد از این که نیک را از آنجا بیرون آوردم، بیشتر از قبل به من اعتماد کرد و من درست از آن لحظه، بدون هیچ شکی دانستم که دیگر حق نداشتم او را به جایی که درست نمی‌شناختم و نسبت به آن احساس خوبی نداشتم، بفرستم. ما باید یک راه‌حل برای او پیدا می‌کردیم. مهم نبود که این کار، چقدر سخت بود و چقدر طول می‌کشید... من به خودم و لو یک قول دادم و آن این که هر کاری که از دستم برمی‌آمد برایش انجام بدهم... و فکر می‌کنم که تا آخر عمر نیکی، به بهترین وجهی که می‌توانستم، به قولم وفادار ماندم.

شیاطین

وقتی که ما نیک را از مدرسه آخر بیرون آوردیم، مجبور شدیم که دوباره همه چیز را از اول شروع کنیم. ما باید او را کجا می‌گذاشتیم؟ و چطور باید به او کمک می‌کردیم؟ من به هزار جا تلفن زدم و به تمام کسانی که می‌شناختم متوسل شدم. ما فوراً نیاز به یک مدرسه داشتیم و همچنین در جستجوی افرادی بودیم که بتوانند به نیکی کمک کنند. من به دوستان، مشاوران، مدرّس، دکترها، روانپزشکان و هرکس دیگری که به ذهنم می‌رسید، تلفن زدم.

اولین کاری که من کردم این بود که با یک روانپزشک خیلی معروف تماس گرفتم. او گفت که وقت دارد و موافقت کرد که نیک را به عنوان یک مریض ویزیت کند.

بعد نوبت به مدرسه رسید. من دوباره به مشاور تلفن زدم و او یک مدرسه کوچک را در یکی از شهرک‌های حومه پیشنهاد کرد. نیک می‌بایست هر روز یک ساعت راه را با قطار می‌رفت و برمی‌گشت و این کار، چندان آسان نبود ولی ما چاره دیگری نداشتیم. من، جان و نیک برای دیدن آن مدرسه رفتیم. آنجا، جای خوبی به نظر می‌رسید و توسط افراد مهربان و روشنفکری اداره می‌شد که مایل بودند نیک را بپذیرند. ما بالاچاره اتفاقات چند ماه اخیر و مشکلات نیک در مدارس قبلی را برای آنها توضیح دادیم و آنها بعد از یک یا دو روز به ما خبر دادند که نیک را در آن مدرسه می‌پذیرند.

بنابراین ما یک مدرسه و یک روتیزشک جدید داشتیم لذا من می دانستم که به چیزهای بیشتری احتیاج داریم. یک متخصص اطفال که از قدیم با او آشنایی داشتم در مورد یک برنامه بازپروری و ترک اعتیاد که توسط پژوهشگران هلاقمند برای بچه‌ها ترتیب داده شده بود، با من صحبت کرد. من به او گفتم که ما برای نیک احتیاج به یک چنان برنامه‌ای نداشتیم لذا او اصرار کرد که آن راه به امتحان کردنش می‌ارزید و گفت که احتمالاً آنها می‌توانستند ما را به جایی که برای نیک می‌فید باشد، راهنمایی کنند.

من نیک را متقاعد کردم که همراهم به آنجا بیاید. او مخالفت کرد اما من خواهش کردم که "به خاطر من" آن کار را بکند و اگر درست به خاطر داشته باشم، برای این‌که قبول کند، رفتن به یک سینما و رستوران چینی‌ها را به او رشوه دادم! در آن شرایط، برایم مهم نبود که تطمیع کردن لو کار درستی بود یا نه. من به نقطه‌ای رسیده بودم که اگر لازم می‌شد حاضر بودم برای کمک به او به جادوگری متوسل بشوم!

من به همراه نیک برای ملاقات با خانمی که قبلاً در تلفن با او صحبت کرده بودم به محل مورد نظر رفتم. آن زن، جولن، پرتوژی و مشتاق به نظر می‌رسید و من از لحن کلام او، وقتی که در مورد مشکلات نیک صحبت می‌کردم، خیلی خوشم آمده بود. من به او نگفتم که فکر می‌کنم پسر مسئله روحی دارد و فقط گفتم که نیک به تازگی دو مدرسه را ترک کرده بود. من همچنین در مورد برنامه اردوی صحرایی که نیک با موفقیت آن را پشت سر گذاشته بود با آن زن صحبت کردم. او سخت تحت تأثیر قرار گرفت و حرف‌هایی زد که خیلی به دل من نشست و باعث شد که مشتاق دیدارش بشوم. اما نیک مثل من نبود!

او تمام راه، درحالی که خسته به نظر می‌رسید، به ضبط صوتش گوش کرد و چندبار به من گوشزد کرد که خیال ندارد زیاد در آنجا بماند. به خاطر دلم که یک روز سرد و خشک در اواخر ماه اکتبر بود و من غرق در اندیشه اتفاقاتی که چند ماه اخیر برای نیک افتاده بود به سوی محلی که برنامه درمانی در آنجا اجرا می‌شد، می‌راندم. من می‌دانستم که خیلی به نیک سخت گذشته بود ولی از وقتی که او را از آن مدرسه مخوف بیرون آوردم، آرامتر به نظر می‌رسید و با امیدواری به آینده و مدرسه جدیدش نگاه می‌کرد.

ما چند دقیقه‌ای در یک اتاق، به انتظار نشستیم. آنجا یک خانه تمیز و مرتب بود

و بچه‌هایی (در سنین نوجوانی) در اطراف پرسه می‌زدند... و سپس زنی که با او قرار ملاقات داشتیم، به سوی ما آمد. او جوان و جذاب بود. موهای بلند بور و چشمان درشت سبز داشت و نامش جولی^۱ بود. به یاد دارم که او یک پیراهن گلدار بلند پوشیده بود و تبسمی گرم، چهره‌اش را روشن می‌کرد. او با من دست داد و خودش را به نیکی معرفی کرد. مطمئن نیستم که چرا، اما من بلافاصله احساس کردم که او را دوست دارم. شاید به این علت که آنقدر گرم و صمیمی بود و به نظر می‌رسید که دقیقاً منظور ما را از آنچه داشتیم می‌گفتیم می‌فهمید... و باعلاقه به نیکی نگاه می‌کرد...

ما در مورد مدرسه و روانپزشک جدید با جولی حرف زدیم، گفتیم که می‌خواهیم شرایط یک شروع جدید را برای نیکی فراهم کنیم و اضافه کردیم که خودمان هم نمی‌دانیم چرا به آنجا آمده‌ایم و از او چه می‌خواهیم! اما بعد از پنج دقیقه گفتگو، من با اطمینان کامل دریافتم که می‌خواستم این زن در زندگی نیکی باشد و احساس کردم که او می‌تواند به ما کمک کند. یک چیزی در او وجود داشت که مرا سخت به خودش جلب می‌کرد اما مطمئناً آن موقع نمی‌دانستم که او بعدها در زندگی من و نیک چه نقشی را ایفاء می‌کرد... آخر آن وقت چطور می‌توانستم حدس بزنم که او در آینده مثل یک خواهر در کنار من برای نجات نیکی می‌جنگد؟!۱

در پایان آن جلسه، قرار شد که نیک هفت‌م‌ای یک‌بار برای مشاوره به نزد جولی برود. او گفت که شرایط نیک با بچه‌هایی که در آنجا تحت درمان قرار می‌گرفتند، فرق دارد ولی من اصرار کردم که او ملاقات‌هایی با نیک داشته باشد و با حرف‌هایش به او روحیه و امید ببخشد... و او پذیرفت که هفت‌م‌ای یک‌بار، نیکی را به‌طور خصوصی و به عنوان یک بیمار خارج از برنامه اصلی، ملاقات کند. در آن لحظه، هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم که او چطور می‌توانست به نیک کمک کند ولی من از یک چیز مطمئن بودم و آن این‌که جولی را دوست داشتم و صداقت و مهارتش را تحسین می‌کردم. نیک هم به اندازه من از او خوشش آمده بود. مهارت بی‌نظیر او، فهمیدن زبان نوجوانان بود. او آنها را دوست داشت و از کار کردن با آنها لذت می‌برد. او گفت که بیش از ده سال با نوجوانانی که مشکلات رفتاری داشتند، سروکار داشته و تخصص اصلی‌اش بهبود بخشیدن به وضع بچه‌های آلوده به مواد مخدر بوده است

و در ضمن گفت که با وجود سال‌ها تجربه، هیچ وقت از یک روش قرل‌دلی استفاده نمی‌کند که ابدأ برای من مهم نبود چون می‌توانستم ببینم که در کارش چقدر مهارت داشت.

جولی مدیر آن برنامه بود و قبلاً هم برنامه درمان دلرویی معروفی را رهبری کرده بود. او به راحتی با نیک صحبت کرد و حتی چیزهایی در مورد گذشته خودش به او گفت. اما نکته قابل توجه این بود که او می‌توانست به حرف‌های نیک گوش بدهد و آنها را به کلمات زیبا و معقول ترجمه کند! گویی او نه تنها احتیاجات و ترس‌های نیکی را می‌شناخت، بلکه زبانش را به خوبی می‌فهمید (که بعضی وقت‌ها من نمی‌فهمیدم!).

بیشتر از چند روز از بازگشت نیک به خانه نمی‌گذشت و من از این‌که نتوانسته بودم جاهای مناسبی برای او پیدا کنم، احساس خلاصی می‌کردم و بعد از مدّت‌ها، برای اولین بار نسبت به آینده خوش‌بین بودم. نیک هم همین احساس را داشت. او واقعاً هیجان‌زده به نظر می‌رسید و ما خوشحال بودیم که داشتیم به او کمک می‌کردیم تا مشکلاتش را یک به یک حل کند. سرانجام ابرها کنار رفته بودند و دوباره نور امید در زندگی ما تابیده بود.

بعد از آن، زندگی نیک بیشتر به یک سابقه دو شباهت داشت. او مرتب در راه خانه به مدرسه و بالعکس بود، چندبار در هفته به دیدن رولنزشکشی می‌رفت و ملاقات‌هایش با جولی نیز ادامه داشتند. بیشتر روزها، اگر لو شانس می‌آورد می‌توانست خودش را به موقع برای شام برساند. اما با وجود آن همه مشغله، به نظر می‌رسید که از آنچه دلرد انجام می‌دهد، خوشحال است. البته فقط برای مدّتی...

... و طی یک یا دو ماه، او کم‌کم جر و بحث کردن در مورد قوانین مدرسه را شروع کرد. آنها در مدرسه سبب انضباطی پیچیده‌ای داشتند که همه بچه‌ها باید از آن پیروی می‌کردند وگرنه مورد توبیخ قرار می‌گرفتند... و پیروی کردن از مقررات، برای نیک، کاری توانفرسا بود. اما او داشت حداکثر سعی‌اش را می‌کرد و هنوز از مدرسه به من هیچ شکایتی نشده بود.

آن روزها، جولی بیشترین کمک را برای پیش رفتن در زندگی به او می‌کرد ولی رولنزشکی که ما برایش پیدا کرده بودیم، حقیقتاً ناامیدمان کرده بود. من احساس کردم که او هیچ علاقه‌ای به همدردی با نیکی ندارد و در واقع اولین پیغامی که لو برای من فرستاد این بود که نیک یک "بچه بد اخلاق لوس و فاسد" است که

مشکلات زیادی دارد. برخورد غیر صمیمانه او با نیکی، نتیجه خودش را داد. نیک از او متنفر شد و لقب "الاح نفهم" را به او داد! من فکر کردم که دوباره روانپزشک او را عوض کنم. لذا به خاطر آوردم که قبلاً هم این کار را کرده بودم و نتیجه‌ای نگرفته بودم. ظاهراً هیچ روانپزشکی زیان نیک را نمی‌فهمید و من کم‌کم داشتم از مفید بودن جلالی که او با روانپزشکش داشت، قطع امید می‌کردم.

نیک چند ماهی با آن وضع پیش رفت. او ابتدا کارش را در مدرسه به خوبی انجام می‌داد اما کم‌کم ورق برگشت... او دوباره افسرده شد و دوباره سر خود، دلرو خوردن را شروع کرد. از مدرسه تلفن زدند و گفتند که او در زنگ تفریح چند قرص آرام‌بخش خورده است. نیک شدیداً حرف آنها را انکار کرد ولی این بار من می‌دانستم که آنها داشتند راست می‌گفتند نه لو.

اکنون که من دفاتر خاطرات نیکی را می‌خوانم می‌فهمم که او زمستان آن سال و قبل از این که پانزده ساله شود، بیشتر دلروهای مخدر را تجربه کرده بود و فکر می‌کنم همانها باعث شدند که وضعش به سرعت رو به وخامت بگفتارد. او دوباره از خانواده دوری می‌کرد، همیشه در اتاقش تنها بود و اگرچه هنوز مشکل حاژی در مدرسه نداشت، اما دیگر خوشحال به نظر نمی‌رسید... و تنها چیزی که کسی کمکش می‌کرد، دیدار جولی بود. من با این که او را سخت می‌پاییدم، متوجه نشدم که از مواد مخدر استفاده می‌کند. البته او به هیچ چیز معتاد نبود و گرنه من می‌فهمیدم و مسلماً شدیداً با قفسه برخورد می‌کردم.

من تا آن موقع می‌دانستم که مشکلات رفتاری و افسردگی در دوران بلوغ به طور قابل ملاحظه‌ای شدت پیدا می‌کنند. ظاهراً افزایش مدلوم هورمون‌ها در بدن فرد مبتلا به بیماری روحی باعث می‌شود که وضعش بدتر شود. لذا تا آن لحظه هیچ کس به من نگفته بود که نیک مشکلات جدی دارد و همه مرتباً می‌گفتند که او پسر بالستعدادی است که زیادی "لوسی" شده است و دلرو اوقات سختی را با بحران‌های دوران بلوغ می‌گذراند... و ای کاش من و تمام کسانی که آن حرف‌ها می‌زدند، آن موقع دفاتر خاطرات او را خوانده بودیم. نوشته‌های او کلید درک تمام مسائل را به ما می‌دادند. لذا من آنقدر برای خلوت او احترام قائل بودم که هرگز به خودم اجازه ندادم دفاتر او را بخوانم.

جولی در بهار آن سال برنامه بازپروری که مدیریتش بود را به پاپان رساند و بعد از آن شروع به دیدن مشتری‌های خصوصی در خانه‌هایشان کرد. او به نوجوانانی که

در مدرسه مشکلات رفتاری داشتند یا با والدینشان در زحمت بودند کمک می‌کرد و من از او خواستم برای ملاقات با نیکی به خانه‌ی ما بیاید. نیکی افسرده‌تر، جنگجوتر، پرخاشگرتر و انزواطلب‌تر از قبل شده بود و کنار آمدن با او روز به روز سخت‌تر می‌شد. آوردن او برای شام کار توانفرسایی بود که هر شب باید انجام می‌دادیم و وقتی که سرانجام سر میز حاضر می‌شد، به نظر می‌رسید که می‌خواست خودش را با زیرپوش و چادرشی که به دورش پیچیده بود، نمایش بدهد! خلاصه این‌که، او کم‌کم داشت مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کرد و حتی جولی می‌گفت که نیک با تمام مشتری‌هایش فرق دارد و کار کردن با او خیلی مشکل است. اما ظاهراً آن چیزها جولی را نمی‌نرساند. او به‌طور خستگی‌ناپذیر و هربار با راه‌حل‌های جدید به سراغ نیک می‌آمد و سعی می‌کرد که زندگی را برایش مطبوع‌تر کند. او همیشه راهی برای کنار آمدن با نیک پیدا می‌کرد (حتی وقتی که ما نمی‌دانستیم با او چه کنیم) و من اطمینان داشتم که او در کاری که داشت انجام می‌داد، استاد بود. وقتی که هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست با نیک کنار بیاید، او می‌توانست.

همان وقت‌ها بود که من در مورد نیک با دکتر خودم صحبت کردم و او چیزی به من گفت که قبلاً هیچ‌کس نگفته بود. او گفت که اگرچه هیچ وقت نیک را ندیده‌ام ولی فکر می‌کند که او به راستی از نظر روحی بیمار است. او به دو بیماری جدی اسکیزوفرنی^۱ یا دپرسیون - مانیک اشاره کرد و من شوکه شدم. در واقع، او داشت چیزی را می‌گفت که روانپزشک خود نیکی هرگز نگفته بود. من به شدت در مقابل حرف‌های او مقاومت کردم و گفتم که پسرم طبیعی است... (که می‌دانستم نبود) اما آنچه او داشت می‌گفت خیلی وحشتناک به نظر می‌رسید.

او به من پیشنهاد کرد که برای بهتر پیش رفتن کارها واقع‌بین‌تر باشم و توقعم را از نیک پایین‌تر بیاورم و از او به اندازه‌ی یک "بیمار" انتظار داشته باشم... اما پسرک من فقط چهارده سال داشت و این ایده که او مبتلا به یک بیماری روحی جدی است، مرا به وحشت انداخت و قلبم را به درد آورد... و با تمام اینها، من می‌دانستم که حق با دکترم بود. به راستی چه فرقی می‌کرد اگر نیک سر میز شام حاضر نمی‌شد؟! در واقع اگر او نمی‌آمد، برای همه ما راحت‌تر بود! شام ما هر شب تبدیل به یک کابوس وحشتناک شده بود. او درباره‌ی همه چیز بحث می‌کرد، به همه توهین می‌کرد،

۱. Schizophrenia یکی از بیماری‌های روحی

صداهای عجیب و غریب از خودش درمی آورد پوزخند می زند، بر سر هر کسی که انتخاب می کرد فریاد می کشید و یک نفس درباره کارهایی که می خواست ماهها بعد انجام بدهد (مثلاً در مورد کنسرتی که سه ماه بعد می خواست برود و کسی که فرار بود او را ببرد)، حرف می زد. او گفتگو را غیرممکن می کرد و بغیه بچه ها حتی نمی توانستند یک کلمه حرف بزنند. من سعی کردم قوانینی بگذارم که به او اجازه نمی داد وعده های غذایی را برای همه خراب کند، اما همه چیز فقط در حد حرف بود! نیک ابتدا همه فرار داده ها (۱) را می پذیرفت ولی بعد به هیچ کدام عمل نمی کرد... او زولیده و نامرتب شده بود، حاضر نبود موهایش را شانه کند و به نظر می رسید که از شکنجه دادن همه، مختصراً من، لذت می بُرد.

نکته مهم این بود که ما طی آن چند ماه هر کاری که از دشمنان برمی آمد برای او انجام داده بودیم اما او نه تنها وضع بهتری پیدا نکرده بود بلکه روز به روز بیشتر سقوط می کرد. او کنترل و عزت نفسش را از دست داده و شدیداً افسرده شده بود... و برای اولین بار در زندگی اش، پرخاشگری می کرد و فحش های رکبک می داد. آن موقع، او چهارده ساله بود و زندگی اش ناگهان تبدیل به کلاف سردرگمی از رفتارهای غیرمنطقی شده بود.

جولی ابتدا هفته ای یک یا دو روز برای دیدن نیک به خانه ما می آمد ولی بعداً همچنان که پایان سال تحصیلی کم کم فرامی رسید و جشن تولد پانزده سالگی نیک نزدیک می شد، او (جولی) تقریباً هر روز به ما سر می زد. من بدون او نمی توانستم زنده بمانم. کلام نافذ و جان بخش او نه تنها نیک را قابل تحمل تر می کرد بلکه روحیه ما را هم بالاتر می بُرد. او مثل مترجمی بود که بین دو گروه در حال جنگ کار می کرد! گاهی وظیفه او این بود که نیک را برای انجام یک کار ساده مثل حمام رفتن یا کفش پوشیدن راضی کند و گاهی با مسائل بزرگتر و بحث های جدی تری سروکار داشت. من و جان مثل بقیه والدینی که نگران مشکلات بچه هایشان هستند، روز و شب به نیک فکر می کردیم و در این میان کنار آمدن با او روز به روز و دقیقه به دقیقه سخت تر می شد. گاهی او تا ساعت دو، سه و یا حتی چهار صبح در اتاق ما بود و درباره یک چیز جزئی بحث می کرد و در آن ساعتها، جولی آنجا نبود تا به ما کمک کند و ما آزرده و غمگین، چاره ای جز تحمل نداشتیم.

رفتار نیک رفته رفته بدتر شد. ما دائماً مراقب بودیم که او یک وقت بچه های کوچکتر را لذت نکند. اما این، کار آسانی نبود و ما خیلی وقتها موقت نمی شدیم.

آن روزها، زندگی کردن با نیک حقیقتاً مثل یک کابوس وحشتناک بود و من و جان خیلی نگران بودیم. در واقع دلایل زیادی برای نگرانی وجود داشتند. سلامتی جسمی نیک، وضع او در مدرسه، رفتار او در خانه و سرمشق‌هایی که به بچه‌های دیگر می‌داد و بدتر از همه ترسی که او با کارهایش در دل ما ایجاد می‌کرد... همه و همه چیزهای اضطراب‌آوری بودند که نمی‌شد آنها را به "بحران بلوغ" نسبت داد.

هر روز، تمام وقت من به سروکله زدن با نیک می‌گذشت و من همیشه به دنبال فرصتی بودم که بتوانم به بچه‌های دیگر هم سرکشی کنم. ولی فقط وقتی که جولی خانه ما بود و با نیک حرف می‌زد، کمی وقت آزاد پیدا می‌کردم...

... و روزهایی پیش می‌آمد که دلم می‌خواست روی کف اتاق بخوابم و با تمام توان فریاد بکشم... یا فکر می‌کردم که دارم دیوانه می‌شوم... و بدترین قسمت ماجرا این بود که نمی‌دانستم چگونه به نیک کمک کنم. بردباری و دلیل و برهان آوردن دیگر هیچ تأثیری روی او نداشت و تهدید و توبیخ ابداً او را نمی‌ترساند. ما سعی می‌کردیم فرار و مدارهایی با او بگذاریم که او در مورد هر کدام ساعت‌ها با ما بحث می‌کرد و سرانجام آنها را می‌پذیرفت. اما چند دقیقه یا چند ساعت بعد، همه چیز را زیر پا می‌گذاشت. فرار داد بستن با او هیچ فایده‌ای نداشت!

من کم‌کم داشتم احساس می‌کردم که ملاقات‌های نیک با روانپزشکش هیچ کمکی به او نمی‌کنند. تا آن زمان، هنوز کسی به درمان کردن نیک با دارو اشاره‌ای نکرده بود و وقتی که من حرف‌های درمانگر خودم را در ارتباط با احتمال بیماری نیک با روانپزشک او در میان گذاشتم، دکتر گفت که او نیک را بهتر می‌شناسد. او پیشنهاد کرد که ما یک "چهارچوب خاص" برای نیک قائل شویم و یک "قرارداد" دیگر با او بنویسیم! من حاضر بودم تمام کارهایی را که می‌خواستیم او انجام بدهد، به جای کاغذ، روی دیوارها بنویسم اما می‌دانستم که این کار، بی‌فایده بود! اهمیتی نداشت که آنچه ما از او می‌خواستیم چقدر معقول بود، او هرگز به آنها عمل نمی‌کرد. نه تنها برای یک روز، گاهی حتی برای یک دقیقه! گویی هر قدری که ما با او می‌گذاشتیم، ظرف یک دقیقه دود می‌شد و به هوا می‌رفت.

... و من اکنون می‌دانم که اگر آن موقع ما با دکترهای او می‌توانستیم دفاتر خاطراتش را بخوانیم، آنچه را که لازم بود بدانیم، می‌فهمیدیم. کلید تمام پرسش‌ها در نوشته‌های او بودند... اما کلید در دست خودش بود... و او بی‌آنکه به هیچ‌کس

چیزی بگوید، فقط خودش می‌دانست که چقدر عذاب می‌کشد. آنچه ما می‌دیدیم یک پسر مزاحم، جنگجو، پرخاشگر، غمگین، وحشت‌زده، بیدار تا نیمه شب و گهگاه به خواب رفته روی کف اتاق بود...

اینها بعضی از یادداشت‌های منحصربه‌فرد نیک هستند. من آنها را از دفتری که او آن را "پسر میمون" (او یک مدت این نام را به خودش داده بود) نامیده، جدا کردم. بعضی از یادداشت‌ها کاملاً متناقض هستند و بعضی دیگر فوق‌العاده برجسته و درخشانند. (مخصوصاً برای یک پسر چهارده‌ساله.)

شیاطین

شیاطین به داخل سر من نفوذ کرده‌اند. آنها می‌چرخند و می‌خندند... و احساسات من می‌میرند. من به آنها تعظیم می‌کنم اما آنها با صدای بلند می‌خندند و مرا نیشگون می‌گیرند. ناخن‌های تیز آنها به داخل گوشت من فرو می‌رود. من به خودم می‌پیهم، سرفه‌ام می‌گیرد و استغرافی می‌کنم که به رنگ خون است... و به حال مرگ می‌افتم. آنگاه به این دفتر پناه می‌آورم اما فایده‌ای ندارد. من اینجا عذاب می‌بخشم، به خود می‌پیهم و در فضای بیکران گم می‌شوم. در اطراف من، هیچ چیز جز یک دیوار فولادی دیده نمی‌شود و من از بالای تودم‌ای از ویرانی‌ها که از شکنجه‌های من برجای مانده، به تاریکی نگاه می‌کنم.

با این‌که آن زمان دو سال از مرگ سارا (دوست کوجولوی نیک که در کلاس هفتم بر اثر یک سانحه جان سپرده بود) می‌گذشت، ولی این دفتر هم پُر از داستان‌هایی در مورد لوست. نیک هنوز برای او دل‌تنگ بود و سخت انتظار روزی را می‌کشید که بتواند با او باشد.

... و بعد نوشته‌هایی که قلب مرا به درد می‌آورد. چیزهایی در مورد جهنمی که نیک به تنهایی در آن دست و پا می‌زد.

بوی سوختن گوشت و پوستم در دماغ من می‌پیچد. من اینجا نشستام، خمیده، بی‌مصرف، خواب‌آلود، ناراحت. آنها دارند

حرف می‌زنند. همه چیز مه‌آلود است. چشم‌ها درست کار نمی‌کنند. همه جا تیره است. افرادی که چشم‌هایشان از عصبانیت قرمز شده با ملالت به سروصورت من می‌گویند و می‌گویند: تو بد هستی. تو یک پسر بد بودی. من این‌طور فکر نمی‌کنم. من بد نیستم. من بی‌وانه نیستم. من لطف می‌خواهم همه آرام باشند و مرا تنها بگذارند... می‌خواهم به جایی بروم که آرام و راحت باشم اما نمی‌توانم آنجا را پیدا کنم. آن مکان کوچک آرامش‌بخش که برای استراحت، پایم را در آن بگذارم و بشنوم که کسانی می‌گویند: بیا. کمی پیش ما بمان. کلاحت را بردار. کلش‌هایت را در بیاور. فکر کن در خانه خودت هستی. من می‌خواهم احساس کنم که دیگران دوستم دارند. مرا می‌خواهند و نگاه می‌کنند. می‌خواهم همه به من بگویند که زیبا و کامل هستم. اما آنها هرگز این چیزها را به من نمی‌گویند و من دوست دارم که دور از همه آنها در یک صحنه‌ی راحتی لم بدهم. می‌خواهم چکمه‌هایم را درآورم و پاهایم را روی میز بگذارم... برای همیشه... دور از چیزهای بد، مردم واقعی و دنیای خاکستری که پر از آدم‌های خاکستری است... دور از خشم، دشمنی، نفرت...

احساس می‌کنم که همه با تمسخر به من نگاه می‌کنند. پشت سرم می‌خندند. با انگشت مرا به یکدیگر نشان می‌دهند. آنها از ارم می‌دهند و به من می‌گویند که دوستم ندارند. من از آنها متنفرم.

یادداشت‌های دیگری از دفتر خاطرات نیک:

آزار

من مریضم و دیگر خسته شدم! من تمام منت حیل‌گر تلاشم را می‌کنم و آنها را که باید انجام بدهم، می‌دهم. مهم نیست که آن کار چطور اشک مرا درمی‌آورد و چگونه مرا از درون می‌لرزاند. من احساس می‌کنم که هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهد. من انتظار تلاش می‌کنم که خیس عرق می‌شوم. از گریه به هق‌هق می‌انضم و می‌لرزم اما

هیچ‌کس تلاش‌های مرا نمی‌بیند. آنگاه خشم و نفرت چنان در وجودم می‌دود که دیگر نمی‌توانم جایی را ببینم. همه چیز شروع به چرخیدن می‌کند. من کورمال کورمال در مسیری که فکر می‌کنم راه نجات است پیش می‌روم اما هر سانتی‌متری که به جلو می‌خزم، یک نفر "نقطه نجات" را عقب‌تر می‌کشد! او به اشک‌های من، عرقم و خونم می‌خندد. من احساس مریضی می‌کنم. از تلاش دست برمی‌دارم، از روی زانویم برمی‌خیزم، لباس‌هایم را درمی‌آورم، صورتم را پاک می‌کنم و سپس به راه می‌افتم. دیگر نمی‌خواهم باعث خنده و تفریح دیگران بشوم. تمام مبارزات و تلاش‌های من بی‌ثمرند. درست مثل این‌که بخواهم از یک دیوار عبور کنم! ناامیدی به قلبم نیش می‌زند و من سعی می‌کنم که از آن فرار کنم اما هر قدر تندتر می‌روم، باز به جایی نمی‌رسم... آنگاه سعی می‌کنم که مخفی بشوم اما هیچ جایی برای مخفی شدن وجود ندارد...

تمام اینها برای شما یک بازی است. یک شوخی. می‌خواهید ببینید من چگونه روی زمین می‌خزم... ولی من دیگر نمی‌گذارم! آنچه برای شما یک بازی است، زندگی من است.

نفرت

آیا مرکز بازوهایت را فقط برای تصور این‌که یک نفر می‌خواهد تو را در آغوش بگیرد، از هم گشودهای؟ آیا مرکز آرزو کردهای که بتوانی با دیگران حرف بزنی و دست آنها را بگیری؟ آیا مرکز احساس کردهای که زشت و بی‌ارزش هستی و آیا پیش آمده که روزها به آینه خیره شوی و سعی کنی عیب‌های خودت را پیدا کنی؟ آیا مرکز به خودت خندیدهای؟ آیا مرکز احساس کردهای که یک غریبه، یک خارجی هستی؟ آیا مرکز فکر کردهای که دیگران تو را کنار گذاشته‌اند و به حقوق تجاوز کرده‌اند؟ تو نمی‌توانی بفهمی که آنها چه می‌خواهند. نمی‌توانی! آیا مرکز از روی ترس، احساسات واقعیات را مخفی کردهای؟... خوب، من کردم. من تمام این کارها را کردم. من در میان اینها زندگی کردم... و دارم

می‌کنم. من مدام مواظب رفتار خودم هستم و سعی می‌کنم به خودم بقبولانم که لطرافلیانم عاشق جسم و روح عذاب کشیده‌ام هستند. من مجبورم که قوی باشم. مجبورم که مشت‌هایم را گره کنم. دندان‌هایم را به هم بسایم و وانمود کنم که همه چیز به خوبی پیش می‌رود. درد و آتش سینه مرا می‌سوزاند اما من چاره‌ای ندارم جز این‌که احساساتم را نادیده بگیرم. نه خنده‌ای... نه تحسینی... فقط زنده بوم! فقط خسته و خیس عرق. دندان را بر چکر فشرین و ساکت مانن...

کینه

من دیوانه نیستم بلکه فقط یک پسر عصبانی هستم. من روی طاقچه پنجره نشستم و می‌کنارم باران. پشتم را خیس کند نمی‌دانم از اینجا به کجا خواهم رفت. ریه‌هایم به هم چسبیده‌اند و معدام پر از خون است. وقتی که بمیرم در غبار و مه فرو می‌روم. با باباباک کاغذی کوچک پرواز می‌کنم و به یک سرزمین بزرگ و پهناور می‌گریزم. در آنجا دوستانی خواهم داشت و خانوادهای. به قدر کالی از دست این زندگی زجر کشیده‌ام... و از تلاش کردن برای رسیدن به هر چیز، خسته شده‌ام. اما می‌دانم که مجبورم. اکنون تمام آنها می‌خواهم این است که بتوانم کینه سیاهی که روحم را تباه می‌کند، از خودم دور کنم.

انفجار

"طبیعی" بد است! "تعادل" نفرت‌انگیز است! من می‌خواهم عصبانی و درنده‌خو باشم... می‌خواهم با تمام قدرت فریاد بزنم و گوشت و پوست خودم را با چنگ و دندان بکنم... می‌خواهم سرم را آنقدر به دیوار بکوبم که هزار تکه شود. می‌خواهم عصبانی باشم... و تنها. بی‌زار از دنیا، از والدینم، از خودم. نمی‌خواهم "مجبور باشم" که با هیچکس در تلفن حرف بزنم و "مجبور باشم" که وانمود کنم خوشحال هستم. من از ظاهر کردن به چیزهایی که واقعا نیستم،

خسته شده‌ام. دیگر نمی‌توانم هیچ‌کدام از این کارها را بکنم. دوستدارم به جایی بروم که بتوانم تمام گرفتاری‌ها را از درون خودم بیرون بریزم و آنگاه یگه و تنها، برای ابد در آنجا بمانم. این، چیزی است که من آرزویش را دارم و خوابش را می‌بینم. ولی با این‌که خیلی ساده به نظر می‌رسد برای من امکان‌پذیر نیست چون آنها به من اجازه نمی‌دهند که این کار را انجام بدهم. آنها دست‌هایم را می‌گیرند و به توجیه‌های من می‌خنند. از من می‌پرسند چرا این کارها را می‌کنم و چرا اینقدر پسر بدی هستم! اما من هیچ جوابی ندارم. من فقط عقب‌عقب می‌روم و فکر می‌کنم که اگر نتوانم هرچه زودتر فرار کنم، منفجر می‌شوم. آنها مشت‌های گره‌کرده‌شان را به‌سویم تکان می‌دهند و مرتب به من می‌گویند که باید بهتر بشوم... و من احساس می‌کنم که نمی‌توانم چیزی ببینم. گویی دارم غرق می‌شوم و سوسمارهایی با چشم‌های پُف‌کرده قرمز، دورم حلقه زده‌اند و منتظرند که چشمانم را ببندم. من می‌خواهم از آنها فرار کنم و خودم را به یک جای امن برسانم. اما این کار، آسان نیست. راستی... چرا آنها نمی‌روند؟

دنیای بیرحم زشتِ دوست‌داشتنی

چرا من همیشه اینقدر گیج، غمگین و عصبانی هستم؟ در ملز من چه می‌کند که همه چیز را اینقدر پیچیده و غیرقابل تحمل می‌کند؟ آیا واقعاً همه چیز اینقدر زشت و بد است؟ نمی‌تواند باشد. مردم می‌گویند که نیست... اما اگر نیست چرا روی زمین، دیوارها و دست‌های من پر از خون است؟ درد، چقدر آرامش‌بخش است. من در میان طوفان و بر فراز لاشه‌ها و اجساد ایستاده‌ام و نمی‌توانم از جایم حرکت کنم چون می‌ترسم در گریابی که 'عقل' نامیده می‌شود، گرفتار شوم.

آیا مرکز زن و شوهرها را در خیابان دیدهای؟ وقتی که آنها جوان هستند برای این‌که یکدیگر را نکشند دست‌های هم را می‌گیرند و وقتی که پیر هستند برای این‌که نیفتند این کار را می‌کنند!

وقتی که من عاشقم
 مثل یک کوه یخ هستم
 که همه چیز را در اطراف خودش کرخ می‌کند
 من احساس نهوع می‌کنم اما خشنودم
 عصبی هستم اما هیجان زده
 احساس نهایی این است
 ترس و امید همراه با هم
 وقتی دیگران عاشق من هستند
 گویی دست‌هایی سرد مرا لمس می‌کنند
 احساس خوشابندی است اما مرا می‌ترساند
 من احساس می‌کنم که گویی
 روی ابر صورتی رنگی نشسته‌ام
 راحت، اما تنها.

گفت‌وگو

اشعه لعنتی آفتاب از میان دیوارهای سلول من می‌گذرد. من
 چشمانم را به روی آن می‌بندم چون به گرما و نور شتاببخش آن
 احتیاجی ندارم. من می‌خواهم در تاریکی بمانم... نفس نفس زنان،
 رنگپریده و در آرزوی پیدا کردن یک راه فرار به سوی واقعیت. اما
 هیچ راهی پیدا نمی‌کنم. من خسته و تنها هستم و روحم تهی است.
 شبها به درگاه خداوند استغاثه می‌کنم که با من باشد و کاری کند
 که والدینم بتوانند نجاتم بدهند، اما خدا هیچ کاری نمی‌کند. گویی
 مرا نمی‌بیند. من فریاد می‌کشم، در تاریکی بی‌انتها دست‌وپا می‌زنم
 و مشت‌هایم را در هوا تکان می‌دهم. ای کاش به یک چیزی برخورد
 می‌کردم و حداقل می‌فهمیدم که در اینجا تنها نیستم، اما هستم. هیچ
 جایی برای رفتن و هیچ چیزی برای دیدن، وجود ندارد. من مثل یک
 حیوان در قفس خودم بسته شده‌ام و کم‌کم دارم احساس می‌کنم که
 واقعاً یک حیوان هستم! تمام آنچه من می‌دانم این است که باید شبی
 را از پس شب دیگر در این اتاق تنها بگذرانم.

رویا

امشب یک رؤیا به مغزم هجوم آورده که مجسمه‌ام را شکافته و مغزم را سوراخ کرده است. من می‌خواهم سخت به این فکر بهسم چون نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم که فراموشش کنم. درواقع، من خیلی تلاش کردم تا به این نور رسیدم و دیگر نمی‌خواهم بکنارم از دستم برود. پس است! من به قدر کافی ضرر کرده‌ام و دیگر نمی‌خواهم در تاریکی زندگی کنم. من بیشتر از آنچه فکر می‌کردم در زندگی‌ام چیزهای خوب و خوشحال‌کننده، داشت‌ام و خیلی نمی‌بینم که خودم را به در و دیوار بکوبم. دیگر نمی‌خواهم سست و بی‌حس یک گوشه بنشینم و درواقع خیال دارم به سوی شادی‌ها بروم و فکر می‌کنم که ابزارهای جدیدی پیدا کرده‌ام که در این راه کمک می‌کنند. من می‌خواهم زندگی کنم و می‌دانم که اگر تلاش کنم، موفق می‌شوم و اگرچه می‌دانم که کار کردن بر طبق قوانین خیلی برایم سخت است اما مطمئن هستم که می‌توانم از عهدهایم برایم عشق در دست راست من است و جولی کمک می‌کند که دست چپم را به سوی زندگی دراز کنم. او کمک می‌کند تا هر چیزی را که برای قوی شدن احتیاج دارم پیدا کنم. من دیگر نمی‌خواهم ضعیف و ترسو باشم. من نور را پیدا می‌کنم و می‌خواهم تمام سعی‌ام را بکنم که هرچه زودتر به آن برسم.

این یادداشت امیدبخش در صفحه آخر آن دفتر بخصوص که پُر از نوشته‌های درهم و برهم و زجرآور است مثل یک روزنه امید به نظر می‌رسد. آن زمان نیک هنوز چهارده ساله بود و ما هیچ شکی نداشتیم که او مریض‌تر شده است. گویی شیاطینی که به درون وجودش نفوذ کرده بودند، کنترل او را روی رفتارهایش از بین برده بودند. جولی و من ساعت‌ها درباره او و این‌که چگونه کمکش کنیم تا به وضع "طبیعی" برگردد، صحبت می‌کردیم... و هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بودیم.

سال تحصیلی کم‌کم داشت به پایان می‌رسید و نیک پانزده ساله شده بود اما مشکلاتش در مدرسه روز به روز بیشتر می‌شدند. سرانجام از مدرسه تلفن کردند و

به ما گفتند که نیک می‌بایست قبل از پاییز و شروع سال تحصیلی جدید "درمان" بشود. من، جان و جولی خیلی فکر کردیم و جولی تحقیقاتی کرد. او متوجه شد که نیک گهگاهی از داروهای مخدر استفاده می‌کرد اما وضعش طوری نبود که نیاز به درمان بخصوصی داشته باشد ما فقط باید او را تا وقتی که بزرگتر بشود و خودش بفهمد که کارش چقدر زشت است، چهارچشمی می‌پاییدیم. بنابراین لو نیازی به یک برنامه بازپروری نداشت. از طرفی فرستادن او به یک بیمارستان روانی هم خیلی بیرحمانه به نظر می‌رسید و روانپزشکش با آن مخالف بود. (لو که با ما زندگی نمی‌کرد تا مشکلات نیک را از نزدیک لمس کند!) در واقع دکتر معتقد بود که مشکلات نیک حتی آنقدر بزرگ نبودند که لو بتواند نام "بیماری" را بر آنها بگذارد چه برسد به این که بخواهد یک "درمان" را پیشنهاد کند! من در جلسهای که آنها با هم داشتند حاضر شدم و توانستم به وضوح بینم که نیک هیچ احترام یا علاقه‌ای نسبت به روانپزشکش نداشت. تمام آنچه لو انجام داد این بود که آنجا نشست و به دکتر که با شکبایی با او حرف می‌زد، توهین کرد!... این، سومین دکتر نیک طی چهار سال بود که نیک هیچ علاقه‌ای به همکاری با هیچ‌کدام از آنها نشان نداده بود. در واقع ما با روانپزشکی به هیچ جا نرسیده بودیم.

تنها کسی که هنوز می‌توانست با نیک کنار بیاید، جولی بود. او از همان روز اول به ما گفت که هیچ تجربه‌ای در زمینه بیماری‌های روحی ندارد. تخصص او مبارزه با گرایش نوجوانان به مواد مخدر و حل مشکلات معمول دوران بلوغ بود. اما تا آن زمان، او واقعاً به نیکی علاقمند شده بود و می‌خواست هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای کمک به لو انجام بدهد. جولی دنیای بیماران روحی را نمی‌شناخت ولی او هم مثل من می‌خواست سعی خودش را بکند... و چیزی که ما دو نفر به خوبی می‌دانستیم این بود که نیکی از نظر روحی بیمار بود (خوله نام آن را "مشکل" می‌گذاشتیم و خوله نه!!).

جولی دوش به دوش ما پیش آمد. ما متوجه شدیم که آنچه به نیک آزار می‌رساند از درون خود او سرچشمه می‌گرفت. حفره‌های عظیمی در روح لو وجود داشت که ما سخت تلاش کردیم آنها را پر کنیم. فقط ما سه نفر، جان، جولی و من و هیچ‌کس دیگر به ما کمک نکرد. کار ما مثل تلاش کردن برای بند آوردن یک خونریزی مرگبار در وجود نیکی بود. یک سرخرگ در عمیق‌ترین نقطه روح او پاره شده بود و تمام آنچه ما می‌دانستیم این بود که مجبور بودیم هرچه زودتر رگ

خونریزی دهنده را پیدا کنیم و آن را به سرعت و قبل از این که او را از پای درآورد، دوباره بدوزیم.



فیک در هانزده سالگی

برنامه‌ها، ارزیابی‌ها

و سرانجام تجویز دارو

عاقبت، یک امید کوچک طلوع کرد.

درست قبل از این‌که نیک اولین سال دبیرستان را به پایان برساند جولی پیشنهاد کرد که او را در تابستان به یک بیمارستان که برنامه‌ی بازپروری نوجوانان در آن انجام می‌شد، بفرستیم. ما امیدوار بودیم که در آنجا به نیکی کمک شود و او با شرایط بهتری به مدرسه بازگردد. او آن زمان پانزده سال داشت و ما مطمئن نبودیم که یک بیمارستان جای مناسبی برایش باشد ولی جولی آنجا را می‌شناخت و خیلی امیدوار بود که روش‌های آنها به حال نیک مفید باشد. ما حساب کردیم که آن کار، روی هم رفته نمی‌توانست هیچ ضرری داشته باشد چون به هر حال در آنجا روانپزشکانی وجود داشتند که با او حرف می‌زدند. از این گذشته، ما دیگر نمی‌دانستیم چه کنیم و آن بیمارستان شهرت خوبی داشت.

ما می‌دانستیم که مجبور بودیم یک کاری بکنیم ولی روانپزشک نیکی به اندازه‌ی ما ناامید به نظر نمی‌رسید و اگرچه همه‌ی ما می‌دانستیم که نیک روز به روز بیشتر در گروهبان افسردگی فرومی‌رود و حتی بعضی وقت‌ها نسبت به همه چیز بی‌تفاوت است، دکترش هیچ اعتقادی به لازم بودن درمان دارویی برای او نداشت. اما مکانی را که ما برایش در نظر گرفته بودیم، نایب کرد.

نیک موافقت کرد که به آن بیمارستان برود. او می‌دانست که چاره‌ی دیگری ندارد چون مسئولین مدرسه‌اش لازم دانسته بودند که او قبل از برگشتن به مدرسه در پاییز، تغییراتی در طرز رفتارش ایجاد کرده باشد.

روزی که لو قرار بود برود، تقریباً نزدیک بود از هواپیما جا بماند! او درست قبل از این که بخواند خانه را ترک کند خودش را در حمام محبوس کرد و گفت که "مجبور" است قبل از رفتن یک کاری را انجام بدهد. اما چند دقیقه بعد، یکی از بچه‌ها به من گفت که نیک را دیده که با دستکش‌های پلاستیکی وارد حمام شده است. من وحشت کردم و خودم را به طبقه دوم رساندم. در حمام قفل بود و من درحالی که آن را با شدت هل می‌دادم بر سر نیکی فریاد کشیدم که اگر در را باز نکند، آن را می‌شکنم. احساس عجیبی به من می‌گفت که او دارد دسته گل به آب می‌دهد و وقتی که او در را باز کرد منوجه شدم که اشتباه نمی‌کردم! او درحالی که رنگ آبی روی صورت و اطراف گردنش دوباره بود، آنجا ایستاده بود و به من پوزخند می‌زد. موهایش هنوز خیس بودند و تمام اطرافش از کف حمام گرفته تا وان، آغشته به رنگ موی آبی بود...

"این یک رنگ جدید است که «فیروزهای» نامیده می‌شود. نظرت در مورد آن چیست؟..."

مثل بچه‌ای که اولین نقاشی‌اش را در کودکیان کشیده باشد، حرف می‌زد و در آن شرایط چه کسی می‌توانست او را دوست نداشته باشد و دیوانه‌بازی را که درآورده بود، نبخشد؟

"... از آن خوشتر می‌آید ماما؟"

"بله... خیلی..."

... و به او گفتم که حمله کند که یک وقت از هواپیما جا نماند.

همه چیز برنامه‌ریزی شده بود. جول، نیکی را به آن بیمارستان که قرار بود یک ماه در آن بماند، می‌برد. یک هفته با او در آنجا می‌ماند و وقتی که احساس می‌کرد او به قدر کافی با محیط آشنا شده است، در آنجا ترکش می‌کرد و بعد از دو هفته برای آوردن او به خانه، دوباره به آنجا برمی‌گشت. من و بقیه خانواده به خانه ییلاقی مان در ناپا می‌رفتیم و نیک بعد از تمام کردن برنامه‌اش به ما ملحق می‌شد. من با وجود تجربه‌ای که از نیکی داشتم، به طور احمقانه‌ای امیدوار بودم که آن برنامه برای او مفید باشد و به خودم می‌گفتم که او کارهایش را در آنجا انجام می‌داد و گهگاه به ما تلفن می‌زد و می‌گفت که همه چیز به خوبی پیش می‌رود و بعد با یک وضع روحی مناسب به خانه برمی‌گشت... اما من نیک را بهتر از آن می‌شناختم که چنین رویاهایی برایش داشته باشم! احتمالاً دیوانه بودم که فکر کردم همه چیز

به همان خوبی که من تصور می‌کردم، پیش می‌رود.
 بادداشت‌های نیک نشان می‌دهند که چند روز اول همه چیز خوب بوده و او
 افکار امیدبخشی در سر داشته است.

اگر تو آدم خوبی هستی، دیگران هم باید با تو خوب باشند و
 اگر یک الاغ هستی، استحقاق همان را هم داری. من سعی می‌کنم که
 با مردم، حتی وقتی که دوستشان ندارم، با احترام رفتار کنم. پس
 دیگران هم به من احترام خواهند گذاشت. اگر کسی خوب نباشد،
 گناه از خودش است، نه تو. فکر می‌کنم که این قانون در اینجا خیلی
 مهم است زیرا تو نمی‌توانی از هم‌گروهی‌هایت دوری کنی و دائماً
 با آنها سروکار داری. این، یک تمرین خوب برای آینده است. برای
 وقتی که تو مجبور هستی با مردم مواجه شوی و نمی‌توانی از آنها
 فرار کنی.

۱. من صداقت، وفاداری، مهربانی، بخشش، خلاقیت، احساسات
 و قدرت را تحسین می‌کنم. البته منظورم قدرت جسمی نیست بلکه
 من افرادی که تن به سختی‌ها می‌دهند و در نتیجه آن، آکامتر و
 زرنگ‌تر می‌شوند را تحسین می‌کنم.

۲. من مادرم را تحسین می‌کنم چون او برای به دست آوردن
 هر چیزی که حالا دارد، سخت کار کرده است. او از صفر شروع کرد
 و خیلی سختی کشید اما به جای این‌که بترسد و عقب بکشد،
 مقاوم‌تر شد. او خیلی مهربان، دوست‌داشتنی، بخشنده و صادق
 است. او می‌تواند احساساتش را بیان کند و نسبت به خانواده‌اش
 فوق‌العاده وفادار است.

اما نمی‌دانم چطور شد که بعد از چند روز اول، همه چیز کم‌کم از کنترل او خارج
 شد. بادداشت‌های او ناگهان تغییر ماهیت می‌دهند. او می‌گوید که فکر می‌کند دیوانه
 است و یکسره از مرگ، خون، درد، کثافت و خشم می‌نویسد...

من بین یک عده بچه گیر المتادام و در میان این همه فشار لفظ می‌توانم به دفتر خاطراتم پناه بیاورم. من کلیم هستم. دروغ می‌گویم. نموداری از یک تصویر سقوط و پست‌ترین مخلوق در دایره تکامل هستم. من کثافتم. نفرت‌انگیزم. هستم...

او مسلماً آن روزها وضع خوبی نداشت و من نمی‌دانم ظرف آن مدت کوتاه، چه اتفاقی افتاد که آنطور او را آشفته کرد.

او به همه توهین می‌کرد، از قوانین آنجا پیروی نمی‌کرد و با افراد گروه همکاری نداشت. جولی معتقد بود که نیک احتمالاً از بچه‌هایی که در اطرافش بودند چیزهایی شنیده بود که سخت تحریکش کرده بودند و سپس او از ما متنفر شد و اعلام کرد که هرگز به خانه بر نمی‌گردد. گویا یک نفر به او گفته بود که داشتن یک مادر مشهور خیلی برایش گران تمام شده است. آنها گفته بودند که احتمالاً من هرگز و قسم را صرف او نکردم و برای این که آزاد باشم و به کار خودم برسم، او را کنار گذاشتم!... و حرف‌های آنها نیک را دیوانه کرد. او از آنها متنفر شد و از من، جان، جولی ... و همه. وقتی که آنها از لو پرسیدند آیا احساس می‌کند که ما به حقوقش "تجاوز" کردیم، او جواب داد: "بله"!... و آنها به او گفتند که اگر بخواهد می‌تواند خودش را تحت قیمومیت قانون قرار بدهد!!

وقتی که جولی به بیمارستان برگشت، وضعیت نیک را دید. او کاملاً گیج، دیوانه و وحشت‌زده به نظر می‌رسید و اصرار می‌کرد که می‌خواهد خودش را "تحت قیمومیت قانون" قرار بدهد اما نمی‌دانست چرا آن تصمیم را گرفته است! جولی به من تلفن زد و گفت که ما می‌بایست نیکی را به سرعت و قبل از این که بیشتر از آن گیج شود، به خانه بیاوریم و بیمارستان با آن موافقت کرد. به طریقی، احساس می‌شد که فشار زیادی روی نیک بود که نمی‌توانست از عهده‌اش برآید. یک چیزی در درون او از هم گسیخته بود و جولی می‌گفت که او حتی نمی‌داند کیست و در آنجا چه می‌کند. اما در هر حال او با تقاضا برای درآمدن تحت قیمومیت قانون، اوضاع را خیلی پیچیده‌تر کرده بود. سرانجام من به وکیل تلفن زدم. لو یک نفر را در شهری که نزدیک بیمارستان بود، می‌شناخت. دوست وکیل من به خاطر ما به بیمارستان تلفن کرد و راهنمایی‌های قانونی لازم را به آنها کرد... و تا آن زمان، وضع نیک آنقدر بد شده بود که آنها هم تصدیق کردند که او می‌بایست هرچه زودتر به خانه برمی‌گشت. تخصص

آنها سروکار داشتن و بازپروری بچه‌هایی که از اعتیاد رنج می‌بردند، بود نه بیماران روانی... و مشکلات نیک یکی، دوتا نبودند.

آنها هم به اندلزه ما مایل بودند که نیک خیلی زود آنجا را ترک کند. او برای دو هفته در آن بیمارستان بود و اگرچه وقتی که از خانه رفت کاملاً افسرده بود اما حداقل متوجه آنچه در اطرافش می‌گذشت بود و حالا او خارج از کنترل به نظر می‌رسید.

جولی از ما خواست که یک محافظ مخصوص برایش بفرستیم تا هنگام آوردن نیک به خانه کمکش کند. او گفت که نیک در وضعیتی بود که امکان داشت در طول پرواز دردسری تولید کند. ما یک نفر را برای کمک به او فرستادیم اما وقتی که آنها به فرودگاه رسیدند، جولی تلفن زد و گفت که همه چیز به خوبی پیش رفته بود و نیک آرام به نظر می‌رسید. ولی آنچه همه ما را نگران کرد، این بود که متوجه شدیم او تقریباً دچار اختلال حواس شده بود و ظاهراً در وضعی نبود که بتواند به خانه بیاید. دوباره ما با این سؤال مواجه بودیم که او را از فرودگاه به کجا ببریم. او به جایی که بتواند موقتاً و تا وقتی که کمی آرام بگیرد در آن اقامت کند، احتیاج داشت. من به روانپزشک نیکي تلفن زدم و با او در این مورد مشورت کردم. او گفت که جای مناسبی به فکرش نمی‌رسید و معتقد بود که نیک به هیچ وجه برای خودش یا افراد دیگر خطرناک نبود و احتیاجی نداشت که به بیمارستان فرستاده شود یا تحت درمان دارویی قرار بگیرد... و طبق معمول، من کاملاً ناامید بودم. من می‌دانستم که نیک مریض‌تر از آن بود که مستقیماً به خانه بیاید و مطمئن بودم که نمی‌توانستم به تنهایی از هدهد او بریابم. از آن گذشته، من مجبور بودم که بقیه بچه‌ها را هم در نظر بگیرم. من نیک را وقتی که داشت از هواپیما پیاده می‌شد، دیدم و احساس کردم که کاملاً وحشت‌زده است. او طی یک هفته گذشته، چندین بار در تلفن به من گفته بود که چقدر زیاد از من نفرت دارد و چطور من او را تباه کردم و چقدر کم برایش دل سوزاندم... و همیشه فقط به شغلم و شهرتم فکر کردم! او مرا برای تمام مشکلاتش سرزنش می‌کرد و در آن شرایط، بحث کردن با او و دلیل و مدرک آوردن برایش هیچ فایده‌ای نداشت. من نمی‌توانستم به او یادآوری کنم که چگونه بیشتر وقتم را با او می‌گذراندم و چگونه "او" کار تمام وقت من شده بود. من دائماً با او، مدرسه‌اش، روانپزشکش و جولی (برای صحبت کردن در مورد او) سروکار داشتم و تقریباً تمام روز را با او (و فقط مدت کوتاهی را با بقیه بچه‌ها) می‌گذراندم و شبها

بعد از این که همه می خوابیدند، به سراغ کارم می رفتم و تا دیروقت روی نمایشنامه های تلویزیونی و کتاب هایم کار می کردم. من به ندرت می خوابیدم و با این وجود، همیشه از کارم عقب بودم. گاهی ساعت ها وقت من به صحبت کردن پای تلفن در مورد موضوعی که به نیک مربوط می شد، می گذشت. من مثل کسی که برای زندگی اش مبارزه کند، برای نیک می جنگیدم اما احتمالاً لو چندان متوجه نبود و نمی فهمید که چگونه من تمام وقتم را در روز صرف کمک کردن به او می کردم. او مثل بیشتر نوجوانان هم سن و سال خودش با خودخواهی تمام، انتظار داشت که تمام توجه همه و مخصوصاً من، فقط به او باشد و تنها چیزی که می فهمید این بود که از زندگی اش راضی نیست.

اما لحظه ای که نیک در روز پنجم جولای سال ۱۹۹۳ وارد سالن فرودگاه شد، احساس کردم که تمام مشکلات ناپدید شدند. من او را دیدم... درست مثل روزی که پرستار لو را برای اولین بار در آغوشم گذاشته بود... آن لبخند، آن چشم ها و صورتی که من آنقدر عاشقش بودم...

او نگاهی به من انداخت، به سویم دوید، مرا سخت در آغوش گرفت و گفت:
"من عاشق تو هستم مامان..."

سپس مرا با حالتی گوسفندوار (که من خیلی خوب آن را می شناختم) نگاه کرد و اضافه کرد:

"... نمی دادم چرا آنقدر از دست تو عصبانی شدم. فکر می کنم که گیج شده بودم. اما حالا همه چیز خوب است و من دیگر عصبانی نیستم."
... و من آن را درست از لحظه اول متوجه شدم. او دیگر عصبانی نبود اما کاملاً گیج به نظر می رسید. علاوه بر این که برنامه درمانی آن بیمارستان هیچ کمکی به او نکرده بود، احتمالاً هم گروهی های او بدون این که قصد بدی داشته باشند چیزهایی گفته بودند که سخت او را تحت فشار قرار داده بود. به هیچ تریبی نمی شد فهمید که واقعاً در آنجا چه اتفاقی افتاده بود اما هرچه بود، مطمئناً برای نیکی خوب نبود. ما به هیچ کدام از اهدافمان برای کمک به او دست نیافته بودیم و او مریض تر، گیج تر و افسرده تر از روزی که ما را ترک کرد به خانه بازگشته بود.

شاید آن هم جزئی از سیر طبیعی بیماری او بود و خواه ناخواه اتفاق می افتاد... به هر حال، تا آن لحظه، هنوز هیچ تشخیصی برای بیماری او داده نشده بود و هیچ کس راه حل مناسبی برای کمک به او پیشنهاد نداده بود. ما هنوز نمی دانستیم که

مشکل او چه بود و چه چیز آنطور باعث آشفتگی اش شده بود، اما می دانستیم که لو احتیاج به کمک داشت و یکبار دیگر، جولی یک راه حل موفقی پیش پای ما گذاشت.

قرار شد که نیکی را به یک برنامه بازپروری دیگر که جولی مسئولان آن را خوب می شناخت، بسپاریم. جولی با آنها تماس گرفت و آنها قبول کردند که نیکی را مستقیماً از فرودگاه به آنجا ببریم (که یک معجزه بود). نگفته پیداست که ما می دانستیم برنامه های بازپروری، جای چندان مناسبی برای نیکی نبودند چرا که او بیشتر مشکل روحی داشت اما در آن شرایط نمی توانستیم او را به یک بیمارستان روانی بفرستیم چون هیچ کس را ندانستیم که در آنجا مواظب او باشد. ما باید او را نازمانی که دوباره تعادلش را بازمی یافت به جایی می سپردیم که جولی می توانست به آنجا سرکشی کند. نیکی در شرایطی نبود که به خانه بیاید، هیچ دکتری بیمارستان روانی را پیشنهاد نکرده بود و ما می دانستیم که تمام آنچه جولی می توانست برای کمک به ما انجام بدهد این بود که نیکی را با خودش به برنامه های بازپروری و ترک اعتیاد نوجوانان که با آنها آشنایی کامل داشت، ببرد. ما کورمال کورمال در تاریکی به دنبال راه حل می گشتیم و هنوز متوجه نشده بودیم که برنامه های بازپروری یا هر جای دیگری که مناسب حال او نبودند نه تنها کمکش نمی کردند بلکه وضعیتش را پیچیده تر می نمودند.

آن روز، وقتی که نیکی را به آنجا بردیم احساس کردم که جای مناسبی برای او نبود. آنجا یک ساختمان کوچک بدون باغچه و حیاط بود که هیچ جایی برای تفریح یا ورزش نداشت اما ما چاره دیگری نداشتیم. اگرچه نیکی آرامتر از چند روز اخیر به نظر می رسید، ولی هنوز گیج تر از آن بود که بتواند با ما به خانه و نزد بچه های دیگر بیاید. ما امیدوار بودیم که او چند هفته در آنجا بماند و این بار او بدون بحث و گفتگو موافقت کرد. فکر می کنم که خودش هم متوجه شد در وضعی نیست که به خانه بیاید، اما از آنجا هم خوشش نیامد. من فقط توانستم به او قول بدهم که خیلی زود به دنبالش بروم و او به من اعتماد کرد. او می دانست که وقتی من یک قولی می دادم با آن زندگی می کردم.

آنچه تاکنون در موردش چیزی نگفتم، عکس العملی بود که مردم نسبت به من نشان می دادند. آنها از یک طرف به طور آشکارا تحت تأثیر شهرت من قرار می گرفتند و به محض این که به جایی می رسیدم، از من امضا می خواستند و از طرف دیگر

رغبت چندانی برای انجام کاری که لز آنها می خواستم، نشان نمی دادند و می خواستند به یک طریقی به من بفهمانند که با دیگران فرقی ندارم و من ناگهان با نوعی دوگانگی مواجه شده بودم!

جولی چند نفر را در آنجا می شناخت و آنها موافقت کرده بودند که به او اجازه بدهند تا به طور غیررسمی بر برنامه درمانی نیک، نظارت داشته باشد. به هر حال او نیک را بهتر از آنها می شناخت و در برنامه های بازپروری هم مهارت کافی داشت. میر درمان در آنجا به این ترتیب بود که بچه ها مواد مخدر را کنار می گذاشتند و به مرور وضعیت طبیعی خود را بازی می یافتند. اما در مورد نیک وضع فرق می کرد. او نمی توانست در محدوده قوانین و تشکیلات آنجا عمل کند و وضعش نیز روز به روز بدتر می شد. در واقع، او نسبت به سایر بچه ها (و حتی نسبت به آنچه ظاهر خودش نشان می داد)، از قابلیت های کمتری برخوردار بود. در اولین برخورد، او معمولاً خیلی "طبیعی تر" از آنچه واقعاً بود، به نظر می رسید و کسانی که او را می دیدند، تحت تأثیر جذابیت و درخشندگی اش قرار می گرفتند.

مسئولین آن برنامه ابتدا سعی کردند که قوانینشان را در مورد مسئولیت ها، همراه بودن با گروه و پوشیدن لباس یک جور، برای نیک به اجرا بگذارند... و او نخواست یا "نتوانست" که خواسته های آنها را برآورده کند. به همین دلیل آنها تصمیم گرفتند که به جولی اجازه ندهند در درمان او دخالت کند و وقتی که من به آنجا تلفن زدم و خواستم که با او صحبت کنم، آنها این اجازه را به من ندادند. من احساس کردم که آنها همکاری لازم را با ما ندارند ولی مجبور بودم که در مقابلشان سر تعظیم فرود بیاورم تا ثابت کنم که خودم را برتر از دیگران نمی دانم و انتظار درمان بخصوص یا نقض قوانین را برای پسر ندارم. اما سرانجام یک چیز برای ما و آنها آشکار شد. بیشتر سخت گرفتن بر نیکی مساوی بود با کارایی کمتر او... تا جایی که او دیگر نمی توانست هیچ کاری انجام بدهد.

برنامه آنها به درد نیک نمی خورد. او این بار هیچ دروسری درست نکرد و از کسی نخواست که کمکش کند تا خودش را تحت فیمومیت قانون قرار بدهد، ولی یک چیز مشخص بود و آن این که او نمی توانست از قوانین آنها پیروی کند و آنچه را که می خواستند، انجام بدهد. او طی ماه گذشته آنقدر عذاب کشیده بود که در پاسخ تمام دستورات آنها، بی تفاوتی، ماندن در رختخواب و خواب را پیشه کرد! فکر می کنم که آنها بیشتر از ظرفیتش با او مبارزه کردند و اگرچه تقصیری نداشتند اما او را

به مرحله‌ای رساندند که یک زندگی نباتی پیدا کرد... بدون احساس، بدون درک و بدون تمایل به زندگی... بعدها ما دانستیم که واکنش‌های او هم قسمتی از بیماری‌اش بودند.

من و جولی بعد از ساعت‌ها بحث کردن در مورد وضعیتی که داشتیم، تصمیم گرفتیم که نیک را به خانه بازگردانیم. تمام تلاش‌های ما برای درمان کردن او در آن تابستان کاملاً شکست خورده بود و نیک خیلی بدتر از روز اول به نظر می‌رسید.

من او را با خودم به ناپا بردم و مثل یک بچه، نوازش و نوازش کردم اما برای یک مدت طولانی هیچ نتیجه‌ای عایدم نشد. او آنقدر افسرده بود که من و جولی به هیچ وجه نمی‌توانستیم هیجانی در وجودش ایجاد کنیم. جولی هر روز برای دیدن او می‌آمد و گهگاهی فقط می‌آمد تا بعد از دیدن او در آن وضعیت اسفبار، با من در آشپزخانه بنشیند و گریه کند. قلب هردوی ما از دیدن نیکی به درد می‌آمد. ما به ندرت می‌توانستیم او را از اتاقش یا حتی از رختخوابش، بیرون بیاوریم و من متوجه شدم که وضع او هیچ وقت در عمرش به اندازه آن روزها، بد نبود. من به پیشنهاد جولی به رولنزشک نیک تلفن زدم و گفتم که احساس می‌کنم پسر هرچه رودر احتیاج به درمان دارویی دارد. دکتر گفت که قبل از یک ارزیابی کامل نمی‌تواند به او چیزی بدهد و یک روانشناس را که می‌توانست آن ارزیابی را برای ما انجام بدهد، توصیه کرد. من عصبانی شدم. من می‌خواستم او دارویی را که می‌دانستم بهک سخت به آن احتیاج دارد، تجویز کند و می‌دانستم که دیگر صبر کردن جایز نبود. اما بدون این‌که با دکتر چانه بزنم، نام و شماره تلفن آن روانشناس را گرفتم و بلافاصله بعد از این‌که گوشی را قطع کردم، به او تلفن زدم و یک وقت برای ملاقات خواستم.

تا دو روز هیچ خبری از دکتر نشد. من و جولی دیگر داشتیم از کوره در می‌رفتیم و نهک ساعت به ساعت افسرده‌تر می‌شد. در پایان روز دوم، دکتر زنگ زد و وقت ما را مشخص کرد. نیک آن زمان پانزده سال داشت و آنقدر افسرده شده بود که عملاً هیچ کاری نمی‌کرد. من وضعیت او را برای دکتر توضیح دادم و او قول داد که به ما کمک کند و گفت که ارزیابی را با حداکثر سرعتی که بتواند، انجام می‌دهد و اگر احساس کند که نیکی به درمان دارویی احتیاج دارد، بلافاصله نظرش را به رولنزشک بهک اعلام خواهد کرد. اما ابتدا او باید ارزیابی را انجام می‌داد. او نمی‌خواست مجبور و بی‌دقت باشد... و من برای تأخیر او و معنایی که آن تأخیر می‌توانست برای

نیکی داشته باشد، واقعاً نگران بودم.

نیک دیگر از رختخواب بیرون نمی آمد و من احساس کردم که زندگی او روی لبه پرتگاه قرار دارد و اینک با خواندن یادداشت های او می فهمم که حق داشتم. من و جولی می دانستیم که نیک داشت امیدش را از دست می داد و می ترسیدیم او کار دست خودش بدهد.

روزهای خیلی سختی بودند... دکتر به من گفته بود که ارزیابی نیک چندین جلسه وقت می برد. من با تلاش فراوان نیک را راضی کردم که از رختخواب بیرون بیاید و برای دیدن دکتر به شهر برود. او مایل بود که با دکتر جدید صحبت کند که واقعاً در حد یک معجزه بود! اما فکر می کنم که حتی خود او هم پی برده بود که چقدر مریض است. در آن لحظه، او به تمام معنا افسرده بود و هیچ چیز شادش نمی کرد. به هر حال، من خوشحال بودم که او از دکتر خوشش آمد و حاضر شد با ما همکاری کند. اما بعد از یک جلسه، دکتر به من تلفن زد و گفت که می خواهد به یک مسافرت برود و نمی تواند ارزیابی را به پایان برساند. او خیلی عذرخواهی کرد و گفت که فعلاً کاری از دستش بر نمی آید. من نظرش را در مورد نیک پرسیدم. او با تردید گفت که با توجه به تست های روانشناسی که قبلاً انجام داده است، فکر می کند که نیک احتمالاً مبتلا به فرم غیرهادی دپرسیون - مانیک می باشد اما تأکید کرد که نمی خواهد قبل از "ارزیابی کامل"، تشخیص بی موقع داده باشد و با آرامش خاصی اضافه کرد که بروز بیماری "دپرسیون - مانیک" در یک پسر پانزده ساله خیلی بعید است و در واقع او مطمئن نبود که آیا نیک نیاز به درمان دارویی دارد یا خیر. او نمی خواست در تشخیص عجله کند... و من درست برعکس او فکر می کردم. من از او خواستم که حداقل نازمانی که برگردد، دارویی به نیک بدهد تا کمی آرامش کند. اما او حرف خودش را تکرار کرد و گفت که تا وقتی ارزیابی کامل نشود، نمی تواند هیچ دارویی را پیشنهاد کند. اصرار فابدمای ندلشت. من (به عنوان آخرین راهی که به ذهنم می رسید) به روانپزشک نیک تلفن کردم تا از او بخواهم به دکتری که به ما پیشنهاد کرده بود، بگویم که عجله کند. اما او در شهر نبود... و ما هیچ چاره ای ندلشتیم، جز انتظار... در لحظات ناامیدی محض.

من یک آدم لایت، تولنا، منطقی، باهوش و نسبتاً قوی هستم، سرمایه های انبوهی در دسترم است، افراد بسیاری را می شناسم و حتی در شرایط نامطلوب، به سرعت می توانم همه چیز را تحت کنترل بگیرم و برنامه ریزی صحیحی ارائه بدهم... و

با تمام اینها، نتوانستم کار زیادی برای کمک به نیک انجام بدهم. حالا سؤال بزرگ این است که اگر من با شرایط ویژه خودم نتوانستم کاری بکنم، تکلیف آدم‌های خجالتی و بی‌دست‌وپایی که نمی‌توانند حرفشان را بزنند، راهشان را نمی‌دانند و یک نفر مثل جولی را ندارند که کمکشان کند، چیست؟ یک جولی که درد آنها را بفهمد و به ادامه مبارزه دلگرمشان کند؟...

با توجه به تجربه‌ای که من کسب کردم، تمام آنچه اینک می‌توانم بگویم این است که اگر تو کسی را می‌شناسی که از یک بیماری روحی مثل دپرسیون - مانیک رنج می‌برد و احساس می‌کنی که آنچه برای کمک کردن به او نیاز داری، به دست نمی‌آوری، متظر نمان! وقت‌گشی نکن! صبور نباش! به سراغ یک نفر دیگر برو. هر کاری که می‌توانی برای کمک به بیمار انجام بده. بیرون پُر لز دکتر است! بعضی از آنها خوبند، بعضی بد. بعضی فهمیده، بعضی احمق. بعضی دلسوز، بعضی بی‌تفاوت... و بالاخره بعضی که به تو کمک خواهند کرد و وضع را تغییر خواهند داد. تو حق داری آنچه را که به آن احتیاج داری به دست بیاوری و سرانجام یک نفر پیدا می‌شود که در این راه کمک کند. به تلاش ادامه بده. بگرد. التماس کن. پیدا کردن یک دکتر خوب به یک دنیا می‌ارزد. "همیشه" به آنچه غریزات می‌گوید، گوش بده. تو مریض را بهتر از هر کس دیگری می‌شناسی.

از من نهرس چطور، اما ما یک ماه تمام در نهایت احتیاط و دست به عصا، راه رفتیم تا این‌که روانشناس نیک از سفر برگشت و بعد از چندین جلسه، سرانجام ارزیابی را کامل کرد. او به ما گفت که ظرف چند روز نظرش را اعلام می‌کند. من به خودم گفتم که این کار، حداکثر چند روز طول خواهد کشید و فکر نمی‌کردم که نیک نتواند بیشتر صبر کند.

تا آن وقت، نیک تا حدودی فعالیت‌هایش را از سر گرفته بود اما به هیچ وجه در وضعیت خوبی نبود. تنها چیزی که او را به زندگی بازگردانده بود، جولی، با کمک‌های دائمی، علاقه قلبی و رابطه صمیمی‌اش با او بود. جولی خسته نمی‌شد و هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای کمک به نیکی انجام می‌داد و به‌طور خستگی‌ناپذیری به او امیدواری می‌داد که ما سرانجام می‌توانیم کمکش کنیم. تا آن زمان، حتی خود نیک متوجه شده بود که نیاز به دارو دارد و حاضر بود آن را مصرف کند. (به شرطی که کسی پیدا می‌شد که دارویی برایش تجویز کند!)

نیک توانست به مدرسه برگردد و حتی یک گروه موزیک برای خودش درست

کرد که باعث خوشحالی همه ما شد. دلگرم کردن او برای انجام دادن آن کار، یکی از روش‌های جولی برای امیدوار کردن او به زندگی بود. در آن زمان، وضع نیکی خیلی خوب نبود اما حداقل یک کاری می‌کرد. کار کردن با گروهش، اشتیاق دیرینه او را به موزیک دوباره زنده کرد. اما وقتی که او در مدرسه یا در حال تمرین کردن با گروهش نبود، یا در تار یکی روی کاناپه‌اش می‌لمید و تلویزیون نگاه می‌کرد، یا در رختخوابش می‌خوابید. نشانه‌های واضح افسردگی...

... و احساس عجیبی به من می‌گفت که اوضاع ناامیدکننده است و می‌ترسیدم که سرانجام همه چیز به یک مصیبت ختم شود. من چندین بار به دکترای که ارزیابی را انجام داده بود تلفن زدم. او هنوز گزارشش را تهیه نکرده بود اما قول داد که "به زودی" آن کار را بکند. جولی به من هشدار داد که نیکی وضع خوبی ندارد و من به توصیه او دوباره از دکتر خواستم که دلرویی برای نیک تجویز کند که تقاضایم باز هم رد شد! آنگاه سعی کردم نیک را به نزد روانپزشکش ببرم که نپذیرفت اما از دکترای که ارزیابی را انجام داده بود، بدش نمی‌آمد و من برای کمک به او متوسل شدم. او پذیرفت که نیک را چندین بار در هفته ببیند ولی هنوز حاضر نبود تا "کامل شدن" پرونده ارزیابی، دارویی را پیشنهاد کند! من نمی‌دانم که او منتظر چه بود اما برای من این طور به نظر رسید که دلروی نیک "سوار بر مورچه" بود!!...

آنچه من از پاییز سال ۱۹۹۳، وقتی که نیک پانزده ساله بود، به خاطر می‌آورم این است که می‌ترسیدم وارد اتاق او بشوم. من قلباً احساس می‌کردم که او خیلی ناامید است (و چه کسی می‌توانست او را سرزنش کند؟ ما نتوانسته بودیم هیچ کمکی به او بکنیم و فقط روی زخم‌های مهلکش را بسته بودیم) و هر بار که در اتاقش را باز می‌کردم، از وحشت چیزی که احتمالاً در آنجا پیدا می‌کردم، مری بر اندامم می‌ایستاد. در واقع، من می‌ترسیدم قبل از این که ما بتوانیم به یک طریقی به نیک کمک کنیم، او یک کاری دست خودش بدهد و سرانجام بدون پرده‌پوشی به دکترش گفتم که یکی از این روزها، نیک را آویخته به یک سمه از سقف، در اتاقش، پیدا می‌کردیم! و از او پرسیدم که اگر این اتفاق می‌افتاد، آن وقت چه می‌گفت؟ به من می‌گفت که خیلی متأسف است؟! آیا دیگر فایده‌ای داشت؟ چه می‌شد اگر دلرویی را که همه ما می‌دانستیم نیک سخت به آن احتیاج دارد، زودتر تجویز می‌کرد؟...

نمی‌دانم آیا حرف‌های من دکتر را وادار کرد که سرانجام تصمیمش را بگیرد یا نه! اما هرچه بود، او بعد از یک یا دو هفته، درحالی که خمگین به نظر می‌رسید، نتیجه

لوزیابی و نظراتش را به صورت یک پرونده جامع به من و جان تحویل داد. او دربارهٔ "عدم توانایی یادگیری" نیک، حرف زد و گفت که "رفتارهای او ناشی از نوعی جنون خفیف و حالت‌هایی از بیماری دوقطبی" است... و آن اولین باری بود که کسی احتمال مبتلا بودن نیک را به بیماری دوقطبی مطرح می‌کرد. آن دکتر همچنین به ما گفت که فکر می‌کرد نیک نوعی "اختلال فقدان تمرکز" نیز داشت که تمایل به خودکشی را در او ایجاد می‌کرد (البته در گزارشش چیزی در این مورد ننوشته بود) و من حرفش را باور کردم. او معتقد بود که کارهای اخیر ما، بیشتر باعث افسردگی نیک شده بود و درمان دارویی را پیشنهاد کرد. شکر خدا!

تا جایی که به من مربوط بود، این که نیک هنوز زنده بود و می‌توانست داروی آنها را مصرف کند، یک معجزه بود. به هر حال، آنها یک داروی ضد افسردگی به او دادند که کمی کمکش کرد اما نه آنقدر که باید و شاید. او هنوز بیشتر وقت‌ها غمگین و بی‌حوصله بود.

یک سرود که نیک تقریباً همان روزها برای گروهش نوشت، تا حدود زیادی احساسش را بیان می‌کند.

من یگه و تنها هستم
کاملاً تنها
آسمان سفید است
درد درخشان است
و من رنگ پریده و غمگینم
من یگه و تنها هستم
سرنوشت، ای سرنوشت من
با من برقص، برقص با من، سرنوشت
سرنوشت، ای سرنوشت من
راه فراری نیست، نو مال من هستی
مادرم ماله کتان گوشی تلفن را قطع می‌کند
او دوست ندارد من ضعیف باشم
مامان شاید چیزهایی داشته باشد
و بابا هم همین‌طور

اما خداوند به بچه‌ای که خودش همه چیز را به دست آورده،
برکت بدهد خداوند برکت بدهد به بچه‌ای که
خودش همه چیز را به دست آورده
من نشان داده‌ام که قلبم از سنگ است
و آن را در استخوان‌های شکسته‌ام احساس کردم
عشقی که نمی‌توانم داشته باشم
و پدری که نخواهم داشت...
اینجا بچه‌ها را در تنهایی رها کرده‌اند
مرا در اینجا بگه و تنها رها کرده‌اند
سرنوشت، ای سرنوشت من
با من برقص، برقص با من، سرنوشت
سرنوشت، ای سرنوشت من
راه لراری نیست، تو مال من هستی...

این، یک نوای زیباست با یک آهنگ لندوهناک... و وقتی که من برای اولین بار
آن را شنیدم، قلبم شکست.

زمستان آن سال، خیلی به سختی برای نیک می‌گذشت. دارو به قدر کافی به او
کمک نکرده بود ولی به هر حال برای خودش چیزی بود...

و لذا آن سال به بقیه‌ی ماهم سخت گذشت. مطبوعات از تابستان اعلام کرده بودند
که دو زندگی‌نامه از من در دست چاپ است که باعث آشفتگی‌ام شد. بعد به من
گفتند که یکی از زندگی‌نامم نویسان اطلاعاتی از پرونده‌ی فرزندخواندگی نیک را
به دست آورده است. تمام بچه‌ها در سرتاسر ایالت کالیفرنیا این حق را داشتند که
پرونده‌ی فرزندخواندگی‌شان مهر و موم شده باقی بماند و در واقع، قانون این‌طور
حکم می‌کرد. ما هیچ وقت از آنها نخواستیم بردیم لذا خودشان همان‌طور که برای
بقیه بچه‌ها انجام می‌دادند، مدارک مربوط به فرزندخواندگی نیک را مهر و موم
کرده بودند.

اما زندگی‌نامم نویس از آن خبر داشت و برای داغ‌تر شدن باز لر کتابش، اعلام
کرده بود که تمام جزئیات را در آن خواهد نوشت. نیک سخت عصبانی شد. او
نمی‌خواست هیچ کس، مخصوصاً برادر و خواهرانش کوچک‌ترش در مورد
فرزندخوانده‌بودنش چیزی بدانند (مخصوصاً در آن شرایط که سخت افسرده بود،

بیشتر روی خواسته‌اش پافشاری می‌کرد). ما به احترام خواسته همیشه‌اش، او را نگذاشته بودیم بچه‌ها چیزی بفهمند و بنابراین او احساس نمی‌کرد که با بقیه "فرق" دارد.

جان برای محرمانه باقی ماندن پرونده به دادگاه رفت. ما فقط می‌خواستیم حقوق او به عنوان یک "فرزندخوانده در ایالت کالیفرنیا" حفظ شود چون می‌دانستیم که این چقدر برایش مهم بود. ما نمی‌خواستیم زندگی‌نامه‌ها، وضع او را از آنچه بود، بدتر کنند.

روزنامه‌ها گزارش کردند که ما داریم برای متوقف کردن کتاب تلاش می‌کنیم و حتی نوشتند که ما بر علیه زندگی‌نامه‌نویس شکایت کرده‌ایم! که ایداً این طور نبود. جان به دادگاه رفت و شکست خورد! همین. قاضی به او گفت که به دلیل شهرت من، حق نیک برای مخفی ماندن موضوع و نگه داشتن مهر و موم روی پرونده، به فروش رفته است! وکیل ما سخت از کوره در رفت و نیک به شد. ما می‌توانستیم شکایت کنیم اما نیک در وضعیتی نبود که بتواند با دادگاه و از این جور چیزها سروکار داشته باشد. به همین علت موضوع را رها کردیم. نیک حقیقتاً ناامید بود و رفتارهای طی ماههای سپتامبر، اکتبر و نوامبر، کم‌کم در مدرسه عوض شد. او هنوز آرام و دلدپذیر به نظر می‌رسید اما دیگر کارهایش را انجام نمی‌داد و "عدم کنترل انگیزه‌های ناگهانی‌اش" به مرحله‌ای رسیده بود که توضیح آن برای معلم‌های سخت و سخت‌تر می‌شد. یک روز، معلمش او را برای جواب دادن به درس، صدا کرد ولی نیک گفت که خسته است. معلم پافشاری کرد. نیک به آرامی از جایش برخاست و به سوی معلم رفت، یک قوطی لیچوناد را باز کرد و آن را روی پاهای معلم ریخت و بعد بدون این‌که یک کلمه حرف بزند به سر جای خودش برگشت! معلم فقط وحشتزده او را نگاه کرد... و تلفن‌های پی‌درپی از مدرسه شروع شدند. آنها به من گفتند که نیک به عنوان "یک بچه غیرعادی" نیاز به درمان دارد. قلب من به درد آمد اما می‌دانستم که حق با آنها بود. او دیگر نمی‌توانست در یک مدرسه عادی با قوت‌تین عادی دوام بیاورد و در آن مدرسه، شرایطی که بتوانند او را به عنوان یک مورد استثنایی نگه دارند، وجود نداشت. سرانجام آنها یک هفته مانده به جشن شکرگزاری، تلفن کردند و به من گفتند که می‌بایست نیک را از آن مدرسه، که درست یک سال در آن مانده بود، بیرون ببرم. حالا وقت یک مدرسه جدید بود!

من به خاطر آوردم که چند ماه قبل با نیک به مدرسه‌ای رفته بودیم که عجیب و

“غیر معمولی” بود لذا در آن لحظه برای ما ارزشمند به نظر می‌رسید.

من برای صحبت کردن با مدیر مدرسه جدید رفتم و بدون این‌که هیچ چیز را از او مخفی کنم، وضعیت را برایش شرح دادم. او مایل بود که نیک را بپذیرد. من آن خبر را به نیک دادم و او به هیجان آمد. (چون وقتی که آنجا را دیده بودیم، خیلی از آن خوشش آمده بود.) مدرسه جدید جایی کوچک، غیررسمی و راحت بود و مدیری مهربان و خوشرو داشت که ظاهراً از مشکلات نیک نمی‌ترسید.

نیک از اوایل دسامبر به آنجا رفت. حداقل برای یکی دو ماه، کارها تقریباً به خوبی پیش رفتند. اما هیچ شکی وجود نداشت که او داشت مریض و مریض‌تر می‌شد. به طوری که جولی سرانجام تصمیم گرفت به چند بیمارستان سر بزند. او هنوز برای کار کردن با نیک هر روز به خانه ما می‌آمد و گاهی هم به دیدن دکتری که ارزیابی را انجام داده بود، می‌رفت.

آنچه جولی می‌خواست برای ما پیدا کند، یک بیمارستان روانی مناسب بود که بتوانیم نیک را برای مدتی به آنجا بپاریم تا کمی وضعیتش بهتر شود. من از نتیجه ارزیابی نیک و دارویی که سرانجام به او داده بودند، ناراضی بودم و به دنبال یک راه حل بهتر می‌گشتم.

همان زمان، جان یک بیمارستان روانی معروف در کانزاس^۱ را پیشنهاد کرد. ما در مورد بستری شدن طولانی مدت (یا حتی دائمی) نیک در آنجا صحبت کردیم. جان فکر می‌کرد که آن کار، بهترین کمکی بود که ما می‌توانستیم به نیکی بکنیم مخصوصاً که نگه داشتن او در خانه، خیلی مشکل شده بود. لذا من حتی نمی‌توانستم به این‌که او را برای یک مدت طولانی به جایی بفرستم، فکر بکنم. مگر این‌که واقعاً مجبور می‌شدم. من به نیک قول دادم که هرگز آن کار را با او نکنم و تا وقتی که نگه داشتن او در خانه امکان‌پذیر بود، می‌خواستم به قولم وفادار بمانم. و انگهی احساس عجیبی به من می‌گفت که یکی از بهترین چیزهایی که نیک داشت، خانوادگی بودنش بود. اگر ما او را به جایی شبیه آن بیمارستان “تبعید” می‌کردیم، دیگر هیچ راهی وجود نداشت که بتوانیم مرتباً ملاقاتش کنیم. من بچه‌های کوچکی در خانه داشتم و مسلماً نمی‌توانستم دائماً برای دیدن نیک به کانزاس بروم. جان به من گفت که آن بیمارستان خیلی معروف بود و احتمالاً در آنجا به نیکی کمک می‌کردند اما من نمی‌خواستم او

ما را ترک کند. ما در مورد آن بیمارستان، هیچ چیز به او نگفتیم و گرنه وحشت می کرد. او نمی خواست حتی برای یک دقیقه از ما دور باشد. از جان، جولی، من و خواهران و برادرانش.

در آن زمان شرایط جدیدی برای نیک پیش آمد. او داشت دلرویش را مصرف می کرد، تا حدودی به مدرسه جدیدش عادت کرده بود و معقول تر به نظر می رسید. به طوری که من فکر کردم روحیه و اعتماد به نفس را دوباره به دست آورده است. هنوز وقت هایی وجود داشتند که من به خودم امیدواری می دادم که عوامل خارجی در وضع او تأثیر گذاشته بودند. اما این طور نبود. قدرت هایی که باعث بروز آن رفتارها در او یا هر بیمار مبتلا به دپرسیون - مانیک دیگری می شدند (با می شوند)، تماماً از درون وجود آنها سرچشمه می گرفتند (با می گیرند). اما حداقل، تجربه جدید، فرصت کوتاهی برای "آرامش" به او داد.

آن موقع یک نمایش تلویزیونی داشت پخش می شد. یک برنامه اخبار برای بچه ها که توسط بچه ها و البته با نظارت بزرگترها، نوشته، تولید و گزارش می شد. بعد از یک مصاحبه مقدماتی، نیک به عنوان یکی از "گزارشگران" مهم آنها، استخدام شد. آن، یک فرصت استثنایی و کاری جالب بود که او را برای مدتی حسابی سرگرم کرد. او با نوجوانان مبتلا به ایدز، بچه هایی با خال کوبی های بزرگ روی بدن، فرلری ها و خیلی از بچه های دیگر مصاحبه می کرد و تفسیر خبرها را هم برعهده داشت. او با آن شخصیت جذاب و و قیافه خوب، خیلی مناسب آن کار به نظر می رسید و برای مدتی به خوبی از عهده آن برآمد به طوری که همه تأییدش می کردند. همه ما از برنامه ای که او در شب عید لولیا (آخرین شب ماه اکتبر - م) اجرا کرد، لذت بردیم. او درحالی که یک لباس محلی صورتی رنگ پوشیده بود، با فروشندگان مغازه های لباس های محلی مصاحبه کرد و از آنها در مورد فروش ترین لباس های آن سال، سؤال کرد. او واقعاً کارش را خوب انجام داد و همه ما از دیدن برنامه اش لذت بردیم. اما سرانجام مشکل همیشگی او یعنی "عدم قابلیت کنترل انگیزه های ناگهانی"، به شغل کوتاه تلویزیونی اش پایان داد. او شروع به بحث و جدل در مورد مأموریت هایی که به عهده اش می گذاشتند، کرد و چندین بار با تبه کننده و کارگردان، بر سر موضوع برنامه دعوای کرد... و بالاخره یک روز کارش را رها کرد و به آنها گفت که مصاحبه ای که انتظار داشتند او انجام بدهد، خیلی "احمقانه" بود! اما من فکر می کنم که او دیگر نمی توانست فشار را تحمل کند. مهم نبود که آن کار، چقدر

برایش جالب بود و چقدر خوب آن را انجام می داد، او دیگر نمی توانست به کارش ادامه بدهد. او همان روز محل فیلمبرداری را ترک کرد و به آنها گفت که دیگر نمی خواهد آن کار را انجام بدهد... و من خوب می دانستم که مثل همیشه، مشکل اصلی این بود که او "نمی توانست" نه این که "نمی خواست"!

همه ما از این که نیک کاری را که آنقدر در آن خوب بود، ترک کرده بود، ناامید شدیم. لو قبلاً هم به همین ترتیب شغل "مانکنی" را، با خودداری کردن از پوشیدن لباس هایی که به او داده بودند، رها کرده بود.

همان موقع جولی داشت دور کشور را برای پیدا کردن یک بیمارستان که بتوانند در آن به نیکی کمک کنند، می گشت و سرانجام یک جای مناسب را پیدا کرد. جایی در شهری که مادر و مادرخواندهام در آن زندگی می کردند و به ما هم نسبتاً نزدیک بود و همه ما می توانسیم هر وقت که می خواستیم به او سر بزنیم. بزرگترین امتیاز آنجا این بود که جولی هم می توانست مدتی با نیکی بماند.

قرار بر این شد که روانپزشکان آن بیمارستان در ماه فوریه (طی هفته تعطیلات لاسکی)، یک ارزیابی مجدد از نیک بعمل بیاورند و بعد تصمیم بگیرند که چگونه به او کمک کنند. یک امید در قلب ما جوانه زد و آنگاه در مورد رفتن با نیکی صحبت کردیم. او مایل نبود اما ما به او قول دادیم که لقامتش در آنجا فقط یک هفته به طول می انجامد و چیزی که او می دانست این بود که می توانست به ما اعتماد کند.

او درحالی که ظاهراً راضی به نظر می رسید، خانه را ترک کرد اما احتمالاً خیلی عصبانی بود چون ما بعداً فهمیدیم که او بدون این که به هیچ کس چیزی بگوید و ساعتی قبل از این که به آنجا برسد، تعداد زیادی قرص آرام بخش خورده بود. به هر حال، آنها ارزیابی دیگری از نیک انجام دادند و نتیجه آن را برای ما فرستادند. آنها در گزارششان، یک سری مسائل روانپزشکی و روحی را مطرح کرده بودند اما نکته ای که ما را گیج کرد، این بود که در گزارش هیچ اشاره ای به بیماری "دپرسیون - مانیک" با "اختلال عدم تمرکز" نشده بود!

نیک ظرف یک هفته، یعنی همان طور که به او قول داده بودیم، به خانه برگشت و اقرار کرد که آنجا آنقدرها هم که او می ترسید، وحشتناک نبود. اما کاری که در آنجا برای او انجام داده بودند، هیچ کمکی به ما نکرده بود و تنها چیزی که ما بعد از آن یک هفته داشتیم، سؤال های بیشتر در مورد بیماری نیک بود که البته هیچ کدامشان جوابی نداشتند...

فصل یازدهم

بالا و پایین... و بالا و پایین،

بهتر و بدتر... و بهتر. درست مثل یک الاکلنگ

و سرانجام... یک تشخیص.

وقتی که نیک از آن بیمارستان برگشت، جولی با یک معجزه دیگر به سراغ ما آمد. یک روانپزشک جدید برای نیک. من بدون جولی می‌مردم. اگر او نبود تا با نیک حرف بزند، آرامش کند، حرف‌هایش را برای ما "ترجمه" کند و پیشنهادهای جدید برای کمک به او ارائه بدهد، زندگی ما چیزی کمتر از یک کابوس شبانه نبود. او گاهی آن سولیوان^۱ را که نور، زندگی، زبان و لذت را به زندگی هلن کلر^۲ آورد، به یاد من می‌آورد. او یک معجزه‌گر بود و من به خاطر تمام کارها و همچنین به خاطر قلب بزرگش، تا ابد و خیلی بیشتر از آنچه بتوانم در اینجا بگویم، سپاسگزار او خواهم بود... و خدا را شکر می‌کنم که ملاقات آن روز سرد ماه اکتبر (وقتی که نیک چهارده ساله بود) را در سرنوشت ما دو نفر قرار داد.

قبل از این که جولی، روانپزشک جدید را به ما معرفی کند، من برای پیدا کردن یک روانپزشک خوب به هر کسی که به فکر می‌رسید، تلفن کرده بودم. دوستان و آشنایان من دیگر به سؤالاتم در مورد دکترها، روانپزشکان، مدارس و بیمارستان‌ها، عادت کرده بودند و من آنقدر آن آهنگ را نواخته بودم که برای تکرارش نیازی به فکر کردن نداشتم. این بار چندین نفر را به ما معرفی کردند که بیشتر آنها از این که نمی‌توانستند مورد ما را بپذیرند عذرخواهی کردند! البته آنها به قدر کافی مهربان

بودند اما بیمار جدید قبول نمی‌کردند... و من می‌دانستم که مجبور بودم هرچه زودتر یک فرد مناسب را پیدا کنم چون احساس کردم دکتری که شش ماه گذشته با نیک کار کرده بود به هیچ وجه عملکرد خوبی نداشت. از آن گذشته، نیک هم مثل من از او خوشش نمی‌آمد. در واقع بعد از حرف‌هایی که او اخیراً زده بود من کاملاً از روش درمانی‌اش ناامید شده بودم. او یک روز از من خواست که به ملاقاتش بروم (فکر می‌کنم که نیک یک کار نامناسب انجام داده بود) و از من پرسید که آیا هیچ وقت به نیک "نه" گفته بودم؟! البته که گفته بودم! اما آن سؤال مرا مطمئن کرد که او وخامت وضع نیک را درک نکرده است... او نمی‌فهمید که مشکل ما با گفتن "نه" به نیک حل نمی‌شد. من چه باید می‌گفتم؟ نه، نه، نیکی، افسرده نباش و سه روز تمام در تاریکی مطلق و تحت فشار شدید روانی، در اتاق نشیمن!... نه، نه، نیکی، تمام شب را در خانه پرسه زن و سرانجام دمام صبح، درحالی که ملاقات را دور خودت پیچیده‌ای، روی کف اتاق به خواب نرو!... نه، نه، نیک، تقریباً لخت بر سر میز شام حاضر نشو!... و به خاطر خدا طوری نباش که انگار هر لحظه در فکر خودکشی هستی و اینقدر افسرده، محنت‌زده و بدبخت نباش که من هر وقت تو را می‌بینم، از قلبم خون بچکد!... پذیرفتن مشکل بود، اما واقعیت این بود که مشکلات نیک ناشی از مسائل "تربیتی" نبودند. زمان‌هایی بودند که او قادر نبود هیچ کاری انجام بدهد و ساده‌ترین وظیفه به نظرش خیلی مشکل می‌آمد. او نمی‌توانست کارهای روزمره‌اش را انجام بدهد یا مسئولیتی را برعهده بگیرد. او حتی قادر نبود رختخوابش را مرتب کند و این از روی تنبلی‌اش نبود بلکه فقط "نمی‌توانست" آن کار را بکند... و بدتر از همه، عدم قابلیت کنترل انگیزه‌های ناگهانی‌اش بود که کنار آمدن با او را سخت و سخت‌تر می‌کرد و هرچه بزرگتر می‌شد، بیشتر آن حالت را در او می‌دیدیم.

وقتی که او پانزده ساله بود، خولمر شش ساله‌اش خیلی تواناتر از او به نظر می‌رسید و اغلب به او پیشنهاد می‌کرد که در کارها کمکش کند. در واقع، کارهایی که او می‌توانست با موفقیت به انجام برساند آنقدر کم بودند که یک کار ساده، مثل کشیدن سیفون توالت، برایش یک هنر بزرگ به‌شمار می‌رفت و هر وقت آن کار را انجام می‌داد، من از او تشکر می‌کردم! مسئله مهم این بود که وظیفه‌شناسی او از روی کمبود درک و هوشیاری خودش بود نه عدم کنترل و بی‌توجهی ما... و همین باعث می‌شد که او برای خودش خطرناک باشد و گاهی به‌طور غیر عمد به دیگران

صدمه بزنند. اما به عنوان یک جواب برای سؤال دکتر، "بله"، من به نیکی "نه" گفته بودم و از آن راه به هیچ جا نرسیده بودم.

من با چهار تن از روانپزشکان و عده ملاقات گذاشتم تا از بین آنها بهترینشان را انتخاب کنم و بعد نیک را به دست او بسپارم. من می دانستم که افراد جدید و چیزهای جدید، جاهای جدید و مبارزات جدید، آشکارا نیک را عصبی می کردند. در حقیقت هر نوع استرس یا تحریک، او را سخت از کوره به در می کرد. او به مرحله ای رسیده بود که دیگر نمی توانست با خانواده به جایی سفر کند و حتی مهمان‌هایی که به خانه ما آمد و رفت می کردند، باعث تشویش او می شدند.

بنابراین، من برای این که نیک را در معرض استرس قرار ندهم، خودم با روانپزشکان صحبت کردم. به خاطر می آورم که بعضی از آنها خیلی جالب بودند. مثلاً یکی از آنها گفت که لازم می دانند همه افراد خانواده و همچنین خویشاوندان ما اهم از همه و خاله، عم و دایی، مادر و پدر بزرگ‌ها، برای درمان نیک، تحت بررسی قرار بگیرند! من درحالی که با حرف‌های او تفریح می کردم، توضیح دادم که خانواده ما شامل یازده نفر می شدند که کوچک‌ترین آنها شش ساله بود و بقیه هم در سن و سالی نبودند که بتوان آنها را مشمول مشکلات نیک دانست و اگر قرار می شد پای "خویشاوندان" را هم وسط بکشیم، نه نفر دیگر نیز در لیست قرار می گرفتند که در لندن، نیویورک و توکیو زندگی می کردند! دکتر با بی‌تفاوتی به من نگاه کرد و گفت که "توضیحات" من، چیزی را تغییر نمی‌داد. او حاضر بود برای شروع کارش از بهت و دو نفر بازجویی کند!...

یکی دیگر از آنها آنقدر افسرده به نظر می‌رسید که وقتی من با او صحبت کردم، خودم هم افسرده شدم و احساس کردم که لو هرگز نمی‌تواند به نیک کمک کند! روی هم رفته، آنهایی که خوب بودند، بیمار جدید قبول نمی‌کردند و آنهایی که حتی از خود نیک بیشتر مشکل داشتند، حاضر بودند او را بپذیرند! اما کسی که حولی برای ما پیدا کرد، فوق‌العاده به نظر می‌رسید. دکتر سبفراید^۱، باهوش، حساس، معقول و اهل عمل بود و در اولین تماس تلفنی به من گفت که فکر می‌کند مشکلات نیک در اثر یک اختلال درونی هستند و ابداً به محیط زندگی و خانواده سنگی ندارند. او خیال نداشت که بقیه بچه‌ها، جان، من، اقوام و سگ و گربه ما را

امتحان کند! او با دقت به حرف‌های من در مورد نیکو گوش داد و بعد چیزی گفت که سخت مرا به هیجان آورد. لو گفت: "... آنچه نیک بیشتر از همه به آن احتیاج دارد، داروی درست است..." شکر خدا! وقتی من حرف‌های او را شنیدم، می‌خواستم گریه کنم چون یک سال بود که می‌دانستم "داروی درست" برای نیک، کلید حل معما بود...

به محض این‌که نیک از بیمارستان برگشت، ترتیب ملاقاتش را با دکتر سیفراید دادم. بعد از چند جلسه، دکتر برای دیدن من به خانه‌مان آمد و من به محض این‌که او را دیدم، احساس کردم که دوستش دارم. او چهره‌ای بانشاط، چشمانی گیرا، تبسمی گرم و روحیه‌ای شاد داشت، باهوش و وظیفه‌شناس بود و کاملاً مشخص بود که خوب می‌داند دارد چه کار می‌کند. از همه مهمتر این‌که نیک هم واقعاً او را دوست داشت. او یک هدیه الهی بود...

او در مورد تمامی مشکلات نیک از من سؤال کرد، تمام مدارکی را که ما در ارتباط با بیماری نیک داشتیم، خواند... ارزیابی‌های لول و دوم که اخیراً در بیمارستان انجام شده بود، گزارش‌های مدارس و ... و در پایان نظرش را اعلام کرد. لو فکر می‌کرد که نیک مبتلا به اختلال عدم تمرکز و نوعی افسردگی بود و احتمال می‌داد که مصرف داروهای مخدر طی سه سال گذشته، به مشکلاتش دامن زده بودند. او بیشتر از همه به یک فرم غیر معمولی از بیماری دوقطبی مشکوک بود. ظاهراً تشخیص "دپرسیون - مانیک" در سنین نوجوانی خیلی مشکل است و احتمالاً به همین دلیل روانپزشک قبلی نیک نتوانسته بود نظر قاطعی بدهد.

چیز دیگری که سال‌ها مرا به زحمت انداخت، اظهار عقیده اطرافیان بود که همگی می‌گفتند نیک یک "نوجوان طبیعی" یا یک پسر "پُردل و جرات" است. من خیلی تلاش کردم تا به دیگران هم نشان بدهم که او چقدر درد می‌کشد ولی هیچ‌گاه به نتیجه‌ای نرسیدم... من همیشه تنها بودم... و در آن زمان، درحالی که به حرف‌های دکتر سیفراید گوش می‌دادم، ناگهان احساس کردم که خلاص شدم. پس، حق با من بود، شک‌هایی که در تمام زندگی نیک داشتم، درست بودند. به راستی یک چیز "اشباه" در مورد او وجود داشت. من پیش از حد حساس نبودم بلکه نیک واقعاً مثل یک کلاف سردرگم بود...

من از این‌که می‌شنیدم یک نفر دیگر آنچه را که سال‌ها در قلب من گذشته بود، داشت با صدای بلند می‌گفت و تمام ترس‌های مرا نایید می‌کرد، به هیجان آمدم اما

احساس خلاصی و هیجان، بلافاصله جای خودشان را به وحشت دلاند... او، خدای من... حالا ما باید چه کار می‌کردیم؟^{۱۹} یک سؤال مهم که جواب آسانی نداشت. دکتر گفت که قدم اصلی، تجویز دارو و بررسی کردن آثار آن روی وضع نیک بود. او به سروکله زدن با نیک، "نه گفتن" به او، لج کردن یا نوشتن "فرلردلا" با او، هیچ اعتقادی نداشت. بلکه فقط دارو را برای متعادل کردن سیستم داخلی بدن و همچنین جلسات روانپزشکی را برای اعتماد به نفس بخشیدن به او و کمک کردن برای این‌که بتواند انگیزه‌های ناگهانی‌اش را کنترل کند، صلاح می‌دانست. تمام آنچه ما می‌خواستیم این بود که بتوانیم او را به یک زندگی شاد و نسبتاً طبیعی برسانیم و در این زمینه، اساسی‌ترین کار، تجویز دارو بود.

من به دکتر گفتم که داروهایی که نیک تا آن زمان مصرف کرده بود، به هیچ‌وجه نتوانسته بودند کمکش کنند و بعد درحالی که آرزو می‌کردم یک فرص جادویی برای درمان پسر و وجود داشته باشد، با امیدواری پرسیدم:

"ما چگونه باید داروی درست‌ه را پیدا کنیم؟"

دکتر با تبسم جواب داد:

"سؤال خوبی است. با امتحان عملی. از حالا به بعد، ما باید تعداد زیادی نیزه را به سوی دیوار پرناب کنیم و امیدوار باشیم که بعضی از آنها به هدف بخورند! خیلی ابتدایی به نظر می‌رسد اما راه دیگری وجود ندارد. نیک باید صبور باشد."

... و "صبوری" دیگر نه در قاموس نیک جای داشت، نه من اما هیچ‌کدام چاره دیگری نداشتیم.

من بیشتر از آنچه فکر می‌کردم از دکتر سبفراید خوشم آمد چون روراستی و صداقتش واقعاً کمکم کرد. او به من آرامش، راحتی و امید بخشید. من سعی کردم با او در مورد آینده بیماری نیک صحبت کنم اما او گفت که حالا برای آن حرف‌ها خیلی رود است. ابتدا باید خیلی چیزها روشن می‌شد. مخصوصاً که نیک هنوز یک بچه بود و تشخیص بیماری دپرسیون - مانیک در پانزده سالگی چندان آسان نبود و احتمالاً به همین دلیل هیچ‌کدام از دکترهایی که ما دیده بودیم، اشارهای به آن نکرده بودند. یک تشخیص نادرست حتی می‌توانست خطرناک باشد و نسبت دادن مشکلات نیک به بیماری دوقطبی دپرسیون - مانیک، چیز کمی نبود. مخصوصاً که ملالم واضح ناهنجاری‌های رفتاری در نیک از دوازده، سیزده سالگی بروز کرده بودند

و آن سن، برای شروع بیماری خیلی زود بود. دکتر گفت که بیماری معمولاً در حوالی بیست سالگی ظاهر می‌شود و من یک لحظه پیش خودم تصور کردم که وقتی نیک به آن سن می‌رسید، چه وضعی پیدا می‌کرد! بعد از تقریباً ده سال از شروع بیماری، آبا آن وقت ما بیماری را تحت کنترل می‌گرفتیم و داروهای مناسب را پیدا می‌کردیم یا نه؟ دکتر دوباره تذکر داد که هیچ راهی برای فهمیدن وجود ندارد و احساس مبهمی به من می‌گفت که او زیاد خوش‌بین نیست... ولی در آن لحظه برای پذیرفتن واقعیت آماده نبودم. برای آن روز، همان چیزهایی که شنیده بودم، کافی بود. البته من با مشکلات نیک آشنایی کامل داشتم و از این‌که سرانجام کسی پیدا شده بود که یک "نام" روی مشکلات او بگذارد، احساس خلاصی می‌کردم اما زیر بار بزرگی و جدیت آن "نام"، داشتم نلزنلو می‌خوردم.

آنگاه برای این‌که خودم را دلداری بدهم، مثل همیشه، مشکل نیک را با دیابت^۱ نوجوانان (که معمولاً خیلی جدی‌تر از دیابت‌هایی است که در بزرگسالی ظاهر می‌شوند) مقایسه کردم... آن بیماران هم برای زنده ماندن به دلروی مرتب و مداوم احتیاج داشتند... بیماری آنها هم (مثل بیماری نیک) می‌توانست کشنده باشد و هیچ‌کس نمی‌توانست آن را سرسری بگیرد...

آن افکار، باعث شدند که من با لحن جدی‌تری در مورد دلروهای که نیک می‌بایست مصرف کند، از دکتر سؤال کنم ولی او گفت که هنوز مطمئن نیست. لو نمی‌خواست که بدون ارزیابی تمام جوانب و قبل از تشخیص قطعی، دلروی مخصوص دپرسبون - مانیک (لیتوم^۲) را برای نیک تجویز کند. مخصوصاً که لیتوم داروی پره‌اراضه‌ای بود و مصرف کردن آن در سن و سال نیک، خطراتی برای لو، خصوصاً از نظر عوارض کلیوی، دربر داشت. نیک می‌بایست یک عمر دارو مصرف می‌کرد تا بتواند با بیماری‌اش زندگی کند. هیچ شفایی برای بیماری لو وجود نداشت. تنها چیزی که من آن موقع نفهمیدم، این بود که دپرسبون - مانیک، می‌توانست کشنده باشد. من نمی‌دانستم که درصد خودکشی در میان مبتلایان به آن بیماری چقدر بالا بود... و اکنون (براساس اطلاعات غیررسمی که به من داده شده) می‌دانم که حدود ۶۰٪ از بیماران مبتلا به این بیماری اقدام به خودکشی می‌کنند که ۳۰٪ آنها

۱. دیابت = بیماری افزایش قند خون، مرض قند

نام گروه دلرویی 2 Lithium

موفق می‌شوند! اگر من این آمار بالا را آن وقت می‌دانستم، وحشت می‌کردم... هرچند که مطمئن نیستم که می‌توانستم چیزی را عوض کنم. ما تا آن وقت هر کاری که از دستان برمی‌آمد برای نیک انجام داده بودیم ولی در واقع، ما داشتیم برای "چگونه" زندگی کردن او تلاش می‌کردیم درحالی که بعد از آن می‌بایست برای "زنده بودن" او می‌جنگیدیم و در آن لحظه من نمی‌دانستم که احتمال موفق نشدن ما در آن نبرد چقدر زیاد بود...

آن روز، درحالی که به آنچه دکتر سیفراید می‌گفت، گوش می‌دادم، مطمئن شدم که ابتدا به خاطر مشکلات نیک سرافکنده نبودم. من بیشتر برای او و بار سنگینی که بر دوش داشت، غمگین بودم و بیشتر از همیشه می‌خواستم از او محافظت کنم... و خدا را شکر می‌کردم که سرانجام دکتری را که می‌توانست به ما کمک کند، پیدا کرده بودم.

دارویی که دکتر می‌خواست برای نیک شروع کند، "پروزاک" نام داشت که اگر به وضع او بهبود می‌بخشید، دارو یا داروهای دیگری هم به آن اضافه می‌شد. اما دکتر هنوز برای داروی بعدی تصمیمی نگرفته بود. ما امیدوار بودیم که پروزاک، افسردگی نیک را درمان کند. به قول دکتر، چارمای جز امتحان کردن شانمان نداشتیم. در پایان، من و دکتر توافق کردیم که در مورد بیماری نیک، چیزی به خودش نگوئیم. او ضعیف‌تر از آن بود که بتواند چنان چیزی را تحمل کند. تمام آنچه او می‌بایست بداند، این بود که دکتر جدید، پروزاک را به جای داروی قبلی برای او تجویز کرده است.

... و در ابتدا، او عکس‌العمل خوبی نسبت به داروی جدیدش نشان داد. او دکتر سیفراید را خیلی دوست داشت، از مدرسه جدیدش هم راضی بود و به نظر می‌رسید که روحیه‌اش بهبود یافته است. آن موقع، جولی هفتمای پنج روز، و اگر یک "بحران" وجود داشت، در تعطیلات آخر هفته، برای دیدن نیک به خانه ما می‌آمد. "بحران" می‌توانست یک مشاجره در مورد کنسرتی که او می‌خواست برود یا بحث در مورد موهایش که ماهها آنها را شانه زده بود، باشد. او تصمیم گرفته بود که از موهای ابریشمی زیبایش، "موهای ترسناک" بسازد و موفق هم شده بود! ظاهر او درست مثل افراد بی‌خانمان شده بود و خودش از این بابت خیلی خوشحال به نظر می‌رسید! من زیاد از آن وضع راضی نبودم اما موهای او، کمترین مشکلاتش بودند! من بیشتر برای آنچه زیر موهای او یعنی در مغزش می‌گذشت، نگران بودم تا

وضعیت شانه زدن آنها! اما حالا می‌توانم بگویم که وقت‌هایی وجود داشت که او با ظاهر ناهنجارش، مرادپورانه می‌کرد. من هنوز ملاک‌هایی برای خودم داشتم... هرچند که نیک به من چیزهای زیادی در مورد "هنجارها" و "ملاک‌ها" یاد داده بود و گهگاهی، (فقط گهگاهی) او با سرو وضع عجیب و غریبش، حتی به نظر من هم "بامزه" می‌آمد!

بهار فرارسید. نیک خیلی بهتر شده بود. البته هنوز گاهی اوقات افسرده بود، اغلب عصبانی به نظر می‌رسید و هنوز نمی‌توانست شب‌ها بخوابد. او تمام شب را مثل یک موش بزرگ در کانال‌های زیرزمینی، در خانه پرسه می‌زد... که حالا من می‌دانم نشانه‌ای از بیماری دپرسیون - مانیک بود... او تا ساعت چهار و پنج صبح بیدار می‌ماند و صبح که ما سعی می‌کردیم بیدارش کنیم، تقریباً بی‌هوش بود. پروزاک بیشتر او را بی‌خواب می‌کرد و ما بالاچار دارو را صبح‌ها به او می‌دادیم.

دکتر هنوز چیز دیگری را به دلروی نیک اضافه نکرده بود. او می‌خواست به آرامی پیش برود اما آماده بود که در صورت لزوم دلروی دیگری را با پروزاک همراه کند. من احساس کردم که کار کردن با دکتر سیفراید کاملاً با روانپزشکانی که قبلاً با آنها کار کرده بودیم، فرق داشت. او همیشه دردسترس بود، به شدت به نیک علاقه داشت، برایش دلسوزی می‌کرد و به خوبی از وضع او و مبارزهای که ما با آن روبرو بودیم، آگاهی داشت. من یک لیست از شماره تلفن‌های او داشتم. تلفن خودش، خولهرش، والدینش، دوستانش و... و هر وقت که به او تلفن می‌زد، ظرف چند ساعت، یا گاهی چند دقیقه، با من تماس می‌گرفت.

به هر حال، پروزاک یک تعادل نسبی در رفتارهای نیک ایجاد کرد و همین باعث شد که من و جولی با خوش‌بینی به فکر برنامه‌ای برای تابستان او بیفتیم. درست نبود که او تمام تابستان را در ناپا بیکار باشد و ول بگردد. از طرفی، ما می‌دانستیم که او به قدر کافی عاقل، قابل اطمینان و قادر برای به عهده گرفتن یک کار موقت، نبود. او خیلی دمدمی‌مزاج بود و در بهترین شرایط به اندازه یک بچه ده، دوازده ساله قابلیت مسئولیت‌پذیری داشت. بنابراین، اگرچه در ماه می شانزده ساله می‌شد، "کار تابستانی" برای او، غیرقابل بحث بود. اما پرسه زدن در ناپا، بیکار و جدا از دوستانش، می‌توانست دوباره او را افسرده کند. این بود که ما شروع کردیم به جستجو برای یک برنامه تابستانی که مناسب او باشد و سرش را گرم کند.

طبق معمول، جولی با حرارت و جدیت به تکاپو افتاد و بعد با چندین پیشنهاد

از راه رسید. دردسر اصلی این بود که سروکار داشتن با نیک، حتی وقتی که دلارو مصرف می‌کرد، چندان آسان نبود. او هنوز کنترل بسیار کمی روی انگیزه‌های ناگهانی‌اش داشت و تقریباً هر چیزی را که به سرش راه می‌یافت و به نظرش جالب می‌آمد، انجام می‌داد. مثلاً چند هفته قبل، وقتی که برای ملاقات با جولیا به خانمش رفته بود، ناگهان تصمیم گرفته بود که بیرون برود و قدم بزند... و البته بلافاصله آن کار را کرده بود و بدون این‌که به خطرات بالقوه فکر کند، در کنار بزرگراه قدم زده بود! او هیچ درک واقعی از خطر برای خودش نداشت و دکتر سیفراید برای من توضیح داده بود که نیک، نه به خاطر داروهایی که مصرف می‌کرد بلکه به علت بیماری‌اش، درد را درست درک نمی‌کرد... و او راست می‌گفت. نیک قبلاً این را به ما ثابت کرده بود. یک شب، وقتی که او در اتاقش تنها بود، با خودش به این نتیجه رسید که از موهایش خوشش نمی‌آید! و مثل تمام وقت‌هایی که یک فکر به سرش راه می‌یافت، بلافاصله یک قیچی و یک تیغ صورت‌تراشی برداشت و به جان موهایش افتاد تا آنها را به فرم دلخواهی "اصلاح" کند! اما "اصلاح" مطابق میلش از آب درنیامد (که هیچ تعجبی نداشت). بنابراین او تصمیم گرفت که تمام موهایش را بتراند و آن کار را هم کرد... و بیشتر از حد جای سرش را برید. او درحالی که گریه می‌کرد با سر و صورت خونین به اتاق من آمد اما گریه‌اش به خاطر جراحانی که به وجود آورده بود، نبود. بلکه به خاطر این اشک می‌ریخت که موهایش را دوست نداشت!... و من با او گریه کردم... چون فقط نگاه کردن به او با آن وضع که مدرک واضح بیماری‌اش بود، قلب مرا به درد می‌آورد. به هر حال، او تا چند هفته، برای پوشاندن آن زخم‌های بدمنظره، کلاه بر سر می‌گذاشت. آن اتفاق یک‌بار دیگر به من ثابت کرد که نیک حقیقتاً برای خودش (اگر نه برای دیگران)، خطرناک بود. با درک ناقصی که او از درد داشت، می‌توانست هنگام انجام دادن یک کار ساده مثل بریدن نان ساندویچ، انگشت خودش را قطع کند! ظاهراً افراد مبتلا به بیماری عدم تمرکز، وقتی که زخمی می‌شوند، به آن هیچ توجهی نمی‌کنند و فقط پیش می‌روند. نیک هم از این قاعده مستثنی نبود. ما مجبور بودیم که همیشه مراقب او باشیم و به همین دلیل پیدا کردن یک برنامه تابستانی مناسب او، خیلی مشکل بود.

اردوهای مخصوص بچه‌های معمولی، حاضر نمی‌شدند که مسئولیت نظارت بر داروی او را برعهده بگیرند و او درست مثل یک بیمار مبتلا به دیابت، می‌بایست دارویش را سر موقع و بطور مرتب مصرف می‌کرد. به هر حال، هیچ‌کدام از

اردو‌هایی که ما با آنها صحبت کردیم، زیر بار پذیرفتن یک بچهٔ پردردسر مثل نیکی نرفتند و به این ترتیب ما ایدهٔ فرستادن او را به برنامه‌های تابستانی بچه‌های طبیعی کنار گذاشتیم.

ایدهٔ بعدی، طبق پیشنهاد جان، فرستادن نیک به برنامه‌های مختلف گروهی بود. ما خیلی تلاش کردیم و با چندین جا تماس گرفتیم اما آنها گفتند که پسرمانند نیک، نه تنها یک خطر بالقوه برای خودش داشت، بلکه می‌توانست پسران دیگری را که در گروهش قرار می‌گرفتند و به او اعتماد می‌کردند، به خطر بیندازد. او پسر بزرگی بود اما شکی وجود نداشت که نمی‌توانست مورد اعتماد باشد.

در پایان، آنچه برای ما باقی ماند، برنامه‌های مخصوص بچه‌های "پردردسر" بود (که تعدادشان کم نبود). اما ما خیلی زود فهمیدیم که آنها با بچه‌هایی که مشکلاتشان از نیک بزرگتر بود، سروکار داشتند. حداقل از نظر ظاهری، نیک از آن بچه‌ها خیلی بهتر بود... و ما یک بار دیگر به هیچ جا نرسیده بودیم ولی به جستجو ادامه دادیم... تا این که سرانجام چیزی را که جان، من و جولی فکر می‌کردیم از هر نظر کامل است، پیدا کردیم. حالا که به آن روزها نگاه می‌کنم، واقعاً تعجب می‌کنم که چگونه ما آنقدر سمج بودیم!... و تا وقتی که برای نوشتن این سطور، خاطرات را در مغزم زنده نکرده بودم، به یاد نداشتم که ما چقدر برای کمک به او تلاش کردیم و چه راه‌های عجیب و غریبی از خودمان اختراع کردیم.

این بار، جولی یک اردوی تفریحی که در فضای آزاد تشکیل می‌شد را پیدا کرد. گویا مسئولین آنجا گفته بودند که چند بچهٔ دیگر، با شرایطی مشابه نیک در اردویشان داشتند. بنابراین، آنجا برای نیک مناسب بود. من و جولی به زحمت او را متقاعد کردیم که از این برنامه خوشش می‌آید و او یکسره حرف خودش را مبنی بر "منتفر بودن از طبیعت" تکرار می‌کردا قرار بر این بود که او چهار هفته در آنجا بماند و در این خلال، من خیال داشتم بچه‌های کوچکتر را برای تعطیلات به اروپا ببرم... و متأسفانه هیچ راهی وجود نداشت که نیک هم بتواند به ما ملحق بشود. چند سالی می‌شد که او دیگر در شرایطی نبود که قادر باشد با ما سفر کند و حتی خودش هم این را می‌دانست.

من نمی‌خواهم که شما با خواندن این مطالب فکر کنید که نیک تمام مدت با چشم‌های گریان در اتاقش نشسته بود. برعکس. ظاهر او طوری بود که بیشتر مردم او را یک نوجوان معمولی و فقط کمی کله‌شق و سرکش می‌دانستند. او برای خودش

عقایدی داشت که به راحتی آنها را بر زبان می‌آورد (هرچند که اغلب خیلی لبرمنعارف بودند)، دوستانی داشت که خیلی با او صمیمی بودند و مثل همیشه دوروبر گروه‌های موزیک می‌پلکید. اما حقیقت این بود که زیر آن ظاهر فریبنده و تقریباً طبیعی، یک گروه از شیاطین کمین کرده بودند... و نیک این را می‌دانست. ما هم می‌دانستیم... و جولی... و دکتر، همین. کس دیگری از موضوع خبر نداشت. در ملاقات‌های کوتاه، نیک آنقدر خوب رفتار می‌کرد که بیشتر مردم فکر می‌کردند او فقط با بچه‌های دیگر "فرق" دارد و بعد از همه چیز، او فقط یک "نوجوان" بود، مگر نه؟! و ذهن درخشان او، ظاهر خویش و جاذبه وجودش، همه را افسون می‌کرد. اما برای کسانی که با او زندگی می‌کردند، هیچ شکی وجود نداشت که او مریض است. گهگاهی که من نگرانی‌هایم را با دوستان نزدیکم مطرح می‌کردم، آنها با خاطر جمعی می‌گفتند که همه نوجوانان "مشکل" دارند و نیک هم یکی از آنها است. ولی نیک خیلی با آنها فرق داشت و ما آن را می‌دانستیم. هیچ‌کدام از نوجوانانی که من می‌شناختم برای لباس پوشیدن احتیاج به کمک چندین نفر نداشتند! برای هیچ‌کدام از آنها این ترس وجود نداشت که هنگام بریدن نان ساندویچ، انگشتان را قطع کنند! برای هیچ‌کدام از آنها روشن کردن یک چراغ یا بستن در یخچال یا کشیدن سيفون توالت، یک هنر بزرگ به‌شمار نمی‌رفت! هیچ نوجوان دیگری تمام شب را بیدار نمی‌ماند و از شیاطین درونش عذاب نمی‌کشید!... اما نیک تمام آن خصوصیات را داشت و با این وجود تمام توتش را به‌کار بسته بود و ما هم حداکثر سعی‌مان را می‌کردیم که او "طبیعی" به نظر برسد.

در حقیقت، بهار آن سال، ما برای این‌که دیوانه نشویم، چهارم‌ای اندیشیدیم. این بار، ایده از من بود که بعد از مدتی نتیجه مثبت داد و ضمن این‌که زندگی در کنار نیک را قابل تحمل‌تر کرد، آرامش خاطر خاصی هم به من بخشید. خوشبختانه نیک خودش را با آن وفق داد و حتی از آن خوشش هم آمد. ایده این بود که ما تصمیم گرفتیم "محافظینی" برای او، استخدام کنیم.

ما در خانه نایبانی‌مان یک استخر بزرگ روباز داشتیم. وقتی که بچه‌ها کوچکتر بودند (و عملاً تا امروز)، من برای احتیاط، چند نجات غریق را در تابستان‌ها استخدام می‌کردم (و می‌کنم). با شش بچه کوچک و سه نوجوان، من همیشه نگران بودم که مبادا حادثه‌ای در استخر اتفاق بیفتد و خدای ناکرده یک نفر غرق شود و حضور ناجیان غریق در آنجا خیال مرا از هر جهت راحت می‌کرد و آن آرامش خاطر

به هر چیزی می‌ارزید. و لنگهی، نه بچه، هیچ وقت به معنای "نه بچه" نیست! بلکه نه بچه یعنی نه بچه به علاوه ده دوست! در واقع، ما اغلب روزها پانزده تا بیست بچه در استخر داشتیم و بنابراین ناجیان غریق لازم بودند.

محافظین نیک هم از نظر من همان حکم را داشتند. کسانی که تمام مدت چشمشان به او باشد، لو را به جاهایی که می‌خواست برود، برسانند و مراقب باشند که آسیبی نبیند. او حتی بیشتر از بچه شش‌ساله من، به مراقبت احتیاج داشت و به هیچ وجه نمی‌شد این حقیقت را انکار کرد که ما مجبور بودیم تمام مدت مواظب او باشیم... و آن کار، با وجود بچه‌های دیگری که من در خانه داشتم و می‌بایست به نیازهایشان توجه می‌کردم، یک مبارزه واقعی بود. به همین دلیل فکر کردم که استخدام محافظ می‌توانست کلید حل مشکل ما باشد. نیک برای انجام یک کار پیش‌پاافتاده نظیر حمام رفتن، شانه کردن موها و خوردن قرص‌هایش به کمک احتیاج داشت. یک نفر می‌بایست تمام کارهایی را که معمولاً به یک بچه گوشزد می‌کردند، مثل تمیز کردن اتاقش (کلمانی تو خالی برای نیک!) و انجام دادن تکالیفش را به او یادآوری می‌کرد. کسی که می‌توانست همیشه همراه او باشد یک نعمت بزرگ بشمار می‌رفت. هرچند که پیدا کردن فرد مناسب و قبولاندن او به نیک، احتمالاً کمی وقت می‌برد.

جولی شروع به مصاحبه کرد. ما سعی کردیم که داوطلبین را از بین افرادی که تجربیاتی در زمینه بچه‌های "پر دردسر" و "مشکل‌دلو" داشتند، انتخاب کنیم و به همین دلیل، جولی به محل‌هایی که قبلاً در آنها کار کرده بود و به افرادی که با او در آن برنامه‌ها شرکت داشتند، سر زد. مشکلات متفاوتی سر راه هر کدام از آنها وجود داشت اما بعضی‌هایشان مایل بودند که یک کار جدید بگیرند و مسائل جدیدی را تجربه کنند. بیشتر آنها، وقتی که کار را شروع می‌کردند، خیلی خوش‌بین بودند و فکر می‌کردند که می‌توانند همه چیز را برای نیک عوض کنند. تصور اولیه آنها این بود که او فقط یک نوجوان "لوس" بود که هرگز در عمرش "کک" نخورده بود! در واقع، او در وهله اول آنقدر خوب و تقریباً هادی به نظر می‌رسید که همه گول می‌خوردند و بعد بدبختی شروع می‌شد. او ماهیت خودش را آشکار می‌کرد. بیهوده خشمگین می‌شد، با تمام حرف‌های آنها مخالفت می‌کرد، ناسزا می‌گفت و توهین می‌کرد و یا مثل یک بچه پنج ساله رفتار می‌کرد. البته آنها برای آنچه با آن روبرو می‌شدند آمادگی داشتند و بیشترشان فوق‌العاده خوش‌قلب بودند و واقعاً

می‌خواستند به نیک کمک کنند. بعضی از آنها به سرعت به او آتس می‌گرفتند و به فارشان مسلط می‌شدند. بعضی دیگر دوام نمی‌آوردند و بعد از یک اقامت کوتاه، فرار می‌کردند و ما مجبور می‌شدیم که دوباره به دنبال یک نفر دیگر بگردیم. ظرف چهار سال ما محافظین زیادی برای نیک استخدام کردیم که بعضی از آنها واقعاً استثنایی بودند. کسانی که او عاشقان بود و آنها هم عمیقاً او را دوست می‌داشتند. حضور کسی که مراقب نیک باشد برای من به مفهوم یک زندگی آسان‌تر، کم‌استرس‌تر و امن‌تر بود. من دیگر شب و روز نگران او نبودم چون می‌دانستم که خطری تهدیدش نمی‌کند. افرادی که من برای او استخدام می‌کردم، همگی قابل اعتماد بودند و اگر او از آنها خوشش می‌آمد، دیگر عملاً مشکلی وجود نداشت. آنها دقیقاً همان کارهایی را که من به نیک قول داده بودم، برایش انجام می‌دادند. بردن او به جاهایی که می‌خواست برود، توجه دائمی به او، اجرای فرامین... او از این‌که مرکز توجه آنها بود، لذت می‌برد و به دوستانش می‌گفت که آنها "محافظ شخصی" اش هستند و این، احساس "مهم بودن" را در او به وجود می‌آورد.

بعدها که ما از احتیاجات نیک بیشتر آگاه شدیم و فهمیدیم که او واقعاً به هم‌نشینی مداوم با چه کسانی نیاز دارد، برایش روانشناسان محافظ استخدام کردیم. همیشه دو نفر وجود داشتند که به نوبت نزد او می‌ماندند و وقتی که یکی از آن‌دو فار داشت، کسانی بودند که جانشین او می‌شدند. آنها هفت روز هفته و ساعات بی‌پایان، با نیک کار می‌کردند و یک لحظه هم از او جدا نمی‌شدند. دو نفر آخری که با او کار کردند، برای ما و نیک خیلی عزیز بودند. حتی حالا من می‌دانم که آنها چقدر بهیکی را دوست داشتند. پاول^۱ بیشتر از سه سال و کُدی^۲ حدود یک سال، با او بودند. پیدا کردن دو انسان شبیه پاول و کُدی یک معجزه بود و نیک تقریباً به چشم برادران بزرگترش به آنها نگاه می‌کرد.

محافظین نیک، روز و شب با او بودند و مسلماً مدت زمانی را که با او می‌گذرانند خیلی بیشتر از چیزی بود که به والدینشان، همسرانشان، دوستان یا بچه‌هایشان اختصاص داده بودند... و حتی وقتی که نیک در شرایط خوبی به سر می‌برد، سروکار داشتن با او چندان آسان نبود. زندگی کردن در کنار او به این معنا بود که هر لحظه آماده باشی که خواسته‌اش را "بلافاصله"، تندتر از تند و

به همان سرعنی که او به آن فکر کرده بود، برآورده کنی. او درک صحیحی از "وقت" نداشت، به طوری که چیزی که چند روز یا حتی چند ساعت قبل اتفاق افتاده بود، سال‌ها قبل به نظرش می‌رسید و چیزی که می‌بایست مدت‌ها بعد اتفاق می‌افتاد، "همین حالا" هوس می‌کرد!

مثلاً از خانهٔ جولای تا خانهٔ ما، بسته به ترافیک، یک تا یک و نیم ساعت راه بود و هر وقت که محافظینش او را به آنجا می‌بردند، زمان را اندازه می‌گرفتند. پاول می‌گوید: "در طی سه سالی که نیک را به آنجا بردم و بازگرداندم، همیشه بر سر مدت زمانی که در راه بودیم با هم بحث می‌کردیم و نیک با سماجت ادعا می‌کرد که آن فاصله بیشتر از بیست دقیقه طول نمی‌کشید. در نتیجه، همیشه از خانهٔ جولای دیر راه می‌افتاد و وقتی که به او می‌گفتم دیر به خانه می‌رسیم، فقط می‌خندید و می‌گفت: "به مامانم بگو که روی پل تصادف شده بود. این طوری بهتر است. پاول.ه..." و من حالا که به یاد آن روزها می‌افتم، می‌بینم که اگر واقعاً آنقدر تصادف که آنها می‌گفتند روی پل رخ می‌داد، تلفاتی بیشتر از جنگ کُره به بار می‌آورد! به هر حال، دیر رسیدن برای نیک مهم نبود. او همیشه با یک پوزخند بزرگ وارد می‌شد، مرا در آغوش می‌گرفت و از این‌که وسط شام رسیده بود، عذرخواهی می‌کرد.

یک جور راحتی بخصوص و بچه‌گانه، مخصوصاً در سال‌های آخر، در نیکی وجود داشت. او عاشق این بود که از نظر جسمی و احساسی، نزدیک افرادی که دوستان داشت، باشد و از هلکیدن دور و بر من، جولای و حتی محافظینش، لذت می‌برد. پاول می‌گوید: "هر وقت که من او را نزد جولای می‌گذاشتم و خودم برای انجام کاری بیرون می‌رفتم، خیلی زود تلفن همراهم که فقط مخصوص مولرد اضطراری بود، زنگ می‌زد. من با نگرانی جواب می‌دادم اما صدای بشاش نیک در گوشی می‌پیچید: "سلام پاولی. ترسیدی؟! من فقط می‌خواستم ببینم تو داری چکار می‌کنی.ه..." و سخت بود که کسی به خاطر کارهایی شبیه آن، از نیکی عصبانی شود. در حالت بیان او چیزی وجود داشت که تا اعماق قلب آدم نفوذ می‌کرد... و وقتی که می‌گفت: "سلام... من به کمکت احتیاج دارم... من هاشتم..."، طوری این کلمات را بر زبان می‌آورد که مخاطبش احساس می‌کرد که واقعاً در قلب او جا دارد. مخصوصاً در مورد کُدی و پاول، نیک به دیدهٔ احترام و تحسین به آنها نگاه می‌کرد و خیلی دوستان داشت... و آنطور که آن موقع مشخص بود و حالا ما می‌دانیم، آنها هم

حقیقتاً او را دوست داشتند و او این را به خوبی می دانست. می توان گفت که این مردان، او را بهتر از هر کسی دیگری می شناختند. آنها نطقه ضعف های اخلاقی او را می دانستند، ترس ها و نگرانی هایش را می شناختند، می دانستند که چه فشاری را تحمل می کند... و می دانستند که چقدر ضعیف است. گودی داستان های زیادی در مورد سخاوت نیک تعریف می کند. او می گوید: «هر وقت که ما در خیابان از کنار یک فرد بی خانمان رد می شدیم، نیک می ایستاد و به جای پول، یک بسته سیگار به او می داد و اگر همراه خودش نداشت، می رفت و یک بسته می خرید...» نیک واقعاً سخاوتمند بود و چیزهای مورد علاقه اش را بدون تأمل به دوستانش می بخشید و هدایای خوبی برای آنها، خولهر و برادرانش و برای من می خرید. او عاشق هدیه دادن به مردم بود (درست مثل خود من).

وقتهایی که نیک با گروه موزیکش به مسافرت می رفت، شغل محافظتیش تبدیل به یک مبارزه واقعی می شد! آنها که آمده بودند تا از او مراقبت کنند و بر مصرف به موقع دلارهایش نظارت داشته باشند، ناگهان خودشان را در سالن یک کنسرت، با صداهایی کرکننده، چراغ های چشمک زن و در میان یک جمعیت داغ، مرق آلود، بدن های خالکوبی شده و درحال تماشای برنامه نیک و اعضای گروهش، می یافتند. گاهی هم مجبور می شدند که ساعت ها با گله نوجوان پرسرو صدا در یک اتوبوس سوار شوند و برای اجرای کنسرت از شهری به شهر دیگر بروند. به این ترتیب، آنها فرصت بودن در کنار خانواده هایشان، تعطیلات آخر هفته و تعطیلات دیگر را از دست می دادند و احتمالاً از شنیدن مکرر موزیک نیک، حوصله شان سر می رفت. اما آنها هیچ وقت اعتراض نکردند.

یکی دیگر از وظایف محافظین نیک این بود که مواظب باشند او دور و بر الککل و مواد مخدر نگردد. تا آن زمان، حتی خود نیک هم فهمیده بود که مواد مخدر و الککل شدیداً با دلارهایش تداخل می کردند و وضعش را به هم می ریختند. مدت ها کار ما این بود که برای اطمینان از این که او مواد مخدر استفاده نکرده باشد، ادرارش را آزمایش کنیم و خیلی وقته ها بر سر این کار بحثمان می شد.

یکی از چیزهایی که واقعاً مرا می ترساند، داستان هایی بود که نیک در مورد زمانی که در بیمارستان بستری بود، می گفت. گویا در آنجا برای ترک اعتیاد، خیلی به بچه ها فشار می آوردند. نیک به دوستانش می گفت که در آنجا او را در قسمت معلولین نگه می داشتند و برای این که داستان را جالب تر کند، از اذیت های

زندانیانش حرف می‌زدند من می‌دانستم که او بیهوده اغراق می‌کند اما وقتی سرزنش می‌کردم، می‌خندید و می‌گفت:
"خونسرد باش، ماما"

... و من طی سال‌ها یاد گرفته بودم که خیلی خونسرد باشم. "خیلی". خیلی خونسردتر از آنچه می‌توانستم فکرش را بکنم... نیک درس‌های زیادی به من آموخت.

اما هر عقیده‌ای که نیک در سال‌های اولیه در مورد الکلی و مواد مخدر داشت و هر قدر که آنها را "آرام‌بخش" می‌دانست، خوشبختانه، بعداً به شدت از آنها بیزار شد و نه تنها برای خودش، بلکه برای خواهرانش و برادرانش هم تعصب به خرج می‌داد... و در سال‌های آخر زندگی‌اش، تنها وقتی که از مواد مخدر استفاده کرد، زمانی بود که اقدام به خودکشی کرد. قبل از آن، ما مرتب مراقبش بودیم که به هیچ وجه لب به نوشابه‌های الکلی نزند و گرد مواد مخدر نگردد و هرگاه کوچک‌ترین لغزشی می‌کرد، مثل آوار بر سرش فرود می‌آمدیم. ما چند روزی بستری‌اش می‌کردیم تا دوباره تعادلش را به دست بیاورد و به او هشدار می‌دادیم که اگر کارش را تکرار کند، سلامتی‌اش را جدّاً به خطر می‌اندازد. اما در سال‌های آخر، هیچ‌گاه مجبور نشدیم که این کار را انجام بدهیم. او کاملاً خودش را کنترل می‌کرد چون می‌دانست که موضوع چقدر جدی بود و همان‌طور که اخیراً جولی به من گفت، آن مبارزه، چندان برای نیکی آسان نبود.

بنابراین در بهاری که نیک شانزده ساله شد، داشت با پروژاک زندگی می‌کرد، به مدرسه می‌رفت، دو محافظ داشت که با شیفت‌های متناوب، مراقبش بودند و در ماه ژوئن، به اردوی تابستانی "پسرهای استثنایی" رفت که البته زیاد از آن خوشش نمی‌آمد چون کلاً با برنامه‌هایی که در فضای آزاد اجرا می‌شدند، مخالف بود و مانند در خانه و رفتن به کنسرت‌ها را ترجیح می‌داد. مخصوصاً که به تازگی به یک گروه که "۸۰ زنجیر" نامیده می‌شدند، ملحق شده بود و خیلی از این بابت هیجانزده بود. او می‌خواست به شهر برود و در تمرینات گروه شرکت کند اما من متقاعدش کردم که کار در هوای آزاد برایش خوب بود و او مرا به خاطر حرفم مسخره کرد چون می‌دانست من هم به اندازه او، از برنامه‌هایی که در هوای آزاد اجرا می‌شدند، نفرت داشتم.

جولی او را با کلیه وسایل و تجهیزات، تمام شماره تلفن‌های ما، برنامه کامل

سفرمان و برگملی حاوی سفارشات دکترش، به اردو رساند. وقتی که من، جان و بقیه بچه‌ها به پاریس پرواز کردیم، همه چیز خوب بود. آن سفر، مخصوصاً برای من، خیلی جالب بود زیرا دوران بچگی و نوجوانی‌ام را در فواته گذرانده و همان‌جا به مدرسه رفته بودم و هنوز دوستان و آشنایانی در آنجا داشتم. ضمناً سال‌ها بود که به آنجا نرفته بودم و دلم برای نشان دادن سرزمینی که بچه‌گی‌ام را در آن سپری کرده بودم به بچه‌هایم، ضعف می‌رفت و فقط از این بابت متأسف بودم که نیک نمی‌توانست با ما باشد. اما شاید یک روز...

چند روز بعد از رسیدن ما به پاریس، نیک در ساعنی که برای او نیمه شب بود، تلفن زد. من شش هزار کیلومتر آنطرف‌تر از او در اتاقم در هتل نشسته بودم و حوش و خرم از این‌که همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت، بچه‌ها را برای رفتن به گردش، آماده می‌کردم... من توانستم از شن صدای او بفهمم که عصبی و وحشت‌زده است اما به خودم گفتم که این حالت او فقط به خاطر این بود که قبلاً هرگز ترکش نکرده بودم و او همیشه دوست داشت که جایی در نزدیکی من باشد. در واقع، هر وقت که او از من جدا می‌شد، به‌طور غیرعادی مضطرب بود و روتیزش‌کش گفته بود که این حالت به خاطر بیماری او نبود بلکه فقط به این دلیل بود که من هرگز او را تنها نگذاشته بودم... بنابراین، درحالی که سعی می‌کردم خونسرد به نظر برسم، گفتم:

“چه خبر؟... نو دلری چکار می‌کنی، عزیز دلم؟”

... و نزد خود دعا کردم که لحن آرام من، اضطراب او را کاهش بدهد. برای اولین بار طی سال‌ها، او هیچ‌کدام از ما را نداشت. من، جان، جولی و حتی محافظینش. او تک افتاده بود و من می‌دانستم که این را دوست نداشت. اما امیدوار بودم که در شانزده سالگی، حداقل قدرت انجام چنین کاری را داشته باشد... ولی با شنیدن صدایش، فهمیدم که امیدواری‌ام بیهوده بود...

او درحالی که اضطراب در صدایش موج می‌زد، گفت:

“آنها دلرویم را به من نمی‌دهند سامان و من هر روز دلم دیوانه‌تر می‌شوم.”

اولین باری بود که خودش را “دیوانه” می‌نامید و اقرار می‌کرد که سخت به دارویش نیاز دارد. من برای یک دقیقه فکر کردم که شاید او فقط برای این‌که به خانه برگردد، دارد کلک سوار می‌کند! (مثل وقتی که ده ساله بود و او را به اردو

نرستاده بودیم و فقط به این دلیل که می‌خواست مرا به هيجان بياورد، هر روز تلفن می‌زد و داستان‌هایی از آسیب‌هایی که دیده و زجری که کشیده بود، سرهم می‌کرد! من نگران شده بودم ولی نمی‌خواستم او بفهمد، بنابراین به آرامی پرسیدم:

“تو مطمئنی؟”

لو مثل این‌که حرف توهین‌آمیزی شنیده باشد، با تغییر جواب داد:

“البته که مطمئنم.”

“من با جولی تماس می‌گیرم. قول می‌دهم.”

“من می‌خواهم به خانه برگردم ماما.”

مثل یک بچه پنج ساله بی‌پناه حرف می‌زد و قلب من از شنیدن تَن صدایش، به هم فشرده شد.

“می‌دانم جان شیرینم فقط کمی تعطل کن. همه ما به زودی در خانه دور هم جمع می‌شویم.”

“مرا از اینجا نجات بده... آنها دلرویم را به من نمی‌دهند.”

می‌توانم بگویم که هنگام آدای آن کلمات، داشت به گریه می‌افتاد.

“من همین حالا به جولی تلفن می‌زنم.”

جولی... فریادرس در تمام بحران‌ها و مشکلات، جولی... کسی که تمام مشتری‌های خصوصی‌اش را به‌خاطر نیک رها کرده بود... من بدون او چه کار می‌توانستم بکنم؟

من به نیک اصرار کردم که قطع کند و بلافاصله بعد از آن، با این‌که می‌دانستم برای جولی ساعت حوالی نیمه‌شب بود، به او تلفن کردم. به هر حال، او هیچ‌گاه از ساعت تلفن‌های ما شکایت نمی‌کرد، مخصوصاً اگر می‌دانست یک وضعیت اضطراری پیش آمده است. او هم مثل من از این‌که شنید مسئولین اردو، داروی نیک را نداده بودند، تعجب کرد اما وقتی که با آنها تماس گرفت و علت را جویا شد، به او گفتند که نیک “خودش” مسئول دارویش بود و می‌بایست هر روز صبح، قبل از ساعت هفت، برای گرفتن دلرویش به چادر درمانگاه می‌رفت وگرنه نمی‌توانست آن را به دست بیاورد! و تا آن روز، نتوانسته بود!

جولی و من وحشت کردیم. ما فکر می‌کردیم که در اردو یک نفر داروی نیک را به موقع می‌داد و انتظار نداشتیم که مسئولیت آن کار با خود او باشد (چون می‌دانستیم که لو نمی‌توانست چنین مسئولیتی را برعهده بگیرد).

... و احتمالاً نیک حتی از ما هم بیشتر وحشت کرده بود و احساس نبره‌روزی می‌کرد، زیرا آن شب برای کاهش دادن اضطرابش به درمانگاه رفت و با شکستن در قفسه دلوها، چند قرص (خدا می‌داند چه قرص‌هایی)، برای خودش برداشت که باعث عصبانیت مسئولین آنجا شد. هر روز قبل از ساعت هفت صبح برای گرفتن دلوها رفتن، کاری بود که از عهده نیک بر نمی‌آمد... روز بعد، ما داشتیم هتل را به مقصد فرودگاه (برای پرواز به لندن) ترک می‌کردیم که تلفن زنگ زد. نیک بود. برای او ساعت دو نیمه شب بود و او سخت آشفته به نظر می‌رسید.

من دلم اینجا را ترک می‌کنم ماما. دیگر نمی‌توانم بمانم. آنها هنوز دلروی مرا نداده‌اند.

خدای من... آن روز در آمریکا "روز پدر" بود و من شش هزار مایل آنطرف‌تر بودم و می‌بایست هرچه زودتر خودم را به فرودگاه می‌رساندم وگرنه هواپیما را از دست می‌دادم... اما من که نمی‌توانستم او را به حال خودش رها کنم مخصوصاً که از شن صدایش فهمیدم خیلی ترسیده است و می‌دانستم که بدون دلوهایش، هیچ کنترلی روی لنگیزهای ناگهانی‌اش ندارم و حالا فقط خدا می‌دانست که در مغز او چه می‌گذشت و می‌خواست چه کار کند... و تمام آنچه من می‌توانستم انجام بدهم این بود که سعی کنم او را با حرف زدن آرام کنم.

"نیک، تو نمی‌توانی آنجا را ترک کنی. یک روز به من وقت بده. فقط یک روز. من جولی را فردا به سراغت می‌فرستم."

جولی خوش‌بین... جولی ناجی... سوار یک هواپیما بشو و برای نجات نیک برو... او دیگر نمی‌تواند در آن اردوی لعنتی بماند. آنجا نه تنها فرصتی برای بهتر شدن به او نمی‌دهد بلکه ناامیدی‌اش را بیشتر هم می‌کند...

نیک با صراحت جواب داد:

"من نمی‌توانم صبر کنم..."

"چرا. می‌توانی. فقط تا فردا. من نمی‌توانم از جولی بخواهم که در روز پدر، خانواده‌اش را ترک کند. یک امروز را صبر کن. او فردا می‌آید و تو را از آنجا می‌بزد. من هم به‌زودی به خانه برمی‌گردم و تا آن وقت، تو می‌توانی در خانه جولی بمانی..."

او قبلاً هم، هر وقت محافظتش به مرخصی می‌رفتند، چند روز و گاهی حتی چند هفته در خانه جولی می‌ماند و من می‌دانستم که خیلی آنجا را دوست دارد.

"... بین نیک، من تقریباً سه ساعت دیگر از لندن برایت تلفن می‌زنم.
فقط همان‌جا بنشین."

"من دارم از اینجا می‌روم مامان."

"نه! تو نمی‌دوی نیک..."

سمی کردم به صدایم حالت تحکم و دستور بیخشم و وحشی را که سرایهای
وجودم را فرا گرفته بود، مخفی کنم... و ادامه دادم:

"... تو فقط آنجا می‌نشینی تا این‌که یک نفر بیاید و تو را ببرد.

بیست و چهار ساعت، قسم می‌خورم."

... و درست در همان لحظه، یک مرد با نیک صحبت کرد و من توانستم بشنوم که
داشت او را به خاطر تلفن دزدکی به مادرش در کالیفرنیا سرزنش می‌کرد. صدای نیک
را هم شنیدم که صادقانه گفت: "من با کالیفرنیا حرف نمی‌زدم..." و من می‌دانستم که
منظورش چه بود. من در کالیفرنیا نبودم، در پاریس بودم و او داشت از دفتر مدیر
اردو تلفن می‌زد. وقتی که او تصمیم می‌گرفت کاری را انجام بدهد، از هیچ‌کس
حساب نمی‌برد.

"نیک، من سه ساعت دیگر برایت زنگ می‌زنم. قول می‌دهم."

... و تلفن قطع شد. ما به زحمت خودمان را به موقع به هواپیما رساندیم ولی
وقتی که به لندن رسیدیم و به محض این‌که پایمان را در اتاقی که در هتل رزرو
کرده بودیم، گذاشتیم، تلفن زنگ زد. نیک بود! (او برنامه سفر ما را داشت و در پایان
آن ماجرا، من واقعاً خوشحال بودم که او توانسته بود با من تماس بگیرد.) صدایش
آرام‌تر شده بود.

"تو خوبی، نیک؟"

"بله، من خوبم."

... و ناگهان وحشت سرایهای وجودم را فراگرفت... او خیلی سرخوش و
هیجان‌زده به نظر می‌رسید و حتی یک کمی "مانیک" و من تعجب نکردم چون
می‌دانستم که بدون مصرف دارو، وارد شدن نیک به آن مرحله، قابل انتظار بود.
به همین دلیل، به آرامی پرسیدم:

"تو کجایی نیک؟"

"در یک باجه تلفن در بزرگراه..."

پس آن کار را کرده بود. بیرون رفتن از اردوگاه در نیمه‌های شب، دو هفته دارو

مصرف نکرد، بدون مقصد، در یک بزرگراه!... بدترین دلوپسی من از این بود که لو یک وقت به قسمت عقب یک کامیون آویزان بشود (کاری که خیلی از آن خوشش می‌آمد) و برای همیشه ناپدید شود. من اگرچه سخت از کوره به در رفته بودم، اما حداکثر سعی‌ام را کردم که خونسردی خودم را حفظ کنم. آنگاه از لو خواستم که "به خاطر من" به اردو برگردد، اما او به شدت مخالفت کرد و من بلافاصله فهمیدم که از آن راه به جایی نمی‌رسم. وضع نیک بدتر از آن بود که دلایل معقول را درک کند و کمتر از آن روی خودش کنترل داشت که بتواند تصمیمی برای برگشتن بگیرد. بنابراین من چاره‌ای نداشتم جز این که فکر دیگری بکنم.

"دوروبرت چیست، نیک؟ آیامی توانی چیزی ببینی؟ مثلاً یک شهرک؟"
من داشتم کورمال کورمال در تاریکی پی یک راه حل می‌گشتم که جان با فیافهای نگران به سریم آمد. نمی‌شد انکار کرد که با وجود نیک، همیشه موضوعی برای نگرانی در زندگی ما وجود داشت. یک روز آرام یا تعطیلات دلچسب برای ما بی مفهوم بود... و در آن لحظه هم مثل همیشه، تمام هوش و حواس من به نیکی بود.
نیک با خوشحالی جواب داد:

"یک مثل اینجا است."

"کجا؟"

"آن طرف خیابان."

قلب من بنای نپیدن گذاشت. پس لو مسافت زیادی را در کنار بزرگراه قدم زده بود...

"اسم آن چیست؟"

او اسم مثل را گفت و من به سرعت آن را نوشتم.

"بسیار خوب نیک، حالا می‌خواهم به دقت به حرف‌های من گوش بدهی. به مثل برو. یک اتاق برای خودت بگیر. اگر مجبور شدی به من تلفن بزن. من یک شماره حساب به آنها می‌دهم که ضمانتی برای تو باشد. به اتاق برو و همان جا بمان. من به محض این که بتوانم یک نفر را به سراغت می‌فرستم. اما می‌خواهم به من قول بدهی که هیچ‌جا نمی‌روی و گرنه به یک دردسر بزرگ می‌افتی."

سعی می‌کردم با تحکم حرف بزنم و نگذارم لو بفهمد که چقدر وحشت کردم. در ضمن، هنوز نمی‌دانستم که می‌خواستم چه کسی را به دنبال لو بفرستم.

نیک درحالی که به نظر می‌رسید از آن برنامه خوشش آمده است با خوشحالی گفت:

“می‌توانم یک پیتزا سفارش بدهم؟”

“البته. هر چند تا که می‌خواهی سفارش بده. وقتی که بدانم چه کسی به دنبال خواهد آمد، برایت در آن مثل تلفن می‌زنم... و یادش باشد. «از اینجا تکان نخوره!»

“بسیار خوب مامان. خیلی دوست دارم.”

بچه دیوانه! اما... آه که من چقدر عاشق او بودم...

“من هم دوست دارم نیک.”

با برداشتن گوشی و حرف زدن با نیک، تمام برنامه‌هایی که من برای گردش بعد از ظهر با بچه‌ها داشتم، دود شد و به هوا رفت. اما ما عادت داشتیم. جان، بچه‌ها را بیرون برد. “مامان باید مراقب نیکی باشد” چقدر آنها این جمله را شنیده بودند؟ خیلی خیلی زیاد... ولی واقعیت زندگی من، آنها، جان و نیکی، آن بود. واقعیتی که بچه‌ها با آن بزرگ شده بودند و آن را درک می‌کردند یا لاف‌قل من این‌طور امیدوار بودم. به هر حال، راه‌گزینی وجود نداشت.

من به جولی تلفن کردم و وضعیت را برایش توضیح دادم. او هم به اندازه من وحشت کرد اما آن روز “روز پدر” بود و او نمی‌توانست شوهر و بچه‌هایش را ترک کند. بعد به کامیلا، خانه‌دور محبوب و مهربانمان که شکر خدا در خانه مانده و با ما به مسافرت نیامده بود، تلفن کردم و به او گفتم که چه اتفاقی برای نیک افتاده است. من گوشی را گذاشتم. کامیلا با فرودگاه تماس گرفت و بعد از پنج دقیقه به من زنگ زد. اگر او بدون این‌که یک دقیقه را هدر بدهد خودش را به فرودگاه می‌رساند و مثل دیوانه‌ها در هواپیما می‌پرید، می‌توانست با دو پرواز هشت سرهم، ظرف پنج ساعت به نیکی برسد و اگر من می‌توانستم او را در این پنج ساعت در اتاق آن مثل نگه دارم، مسئله حل بود. فقط پنج ساعت... و بعد جای نیک امن بود. کامیلا می‌توانست موقعیت را لوزیابی کند و او را صحیح و سالم به خانه بیاورد و بعد به جولی بپارد.

من با التماس به کامیلا گفتم: “برو!” و لو (آنطور که خودش بعدها گفت) بدون این‌که لباس‌هایش را عوض کند یا دندان‌هایش را مسواک بزند، به راه افتاد. سپس من به نیک تلفن زدم و به او گفتم که کامیلا در راه است و دوباره سفارشش

کردم که از آتافش خارج نشود وگرنه زندگی اش به خطر می افتد و او درحالی که راضی به نظر می رسید، قسم خورد که جایی نرود و گفت که دلرد تلویزیون نماشا می کند و برای صبحانه اش پیتزا سفارش داده است. چه حالی! من به باد آوردم که ناهار نخورده بودم اما آنقدر عصبی بودم که چیزی از گلویم پایین نمی رفت و حالا می بایست پنج ساعت تمام را در اضطراب سپری می کردم تا کامیلا به آنجا برسد.

بعد از صحبت کردن با نیک، من دوباره به جولی تلفن کردم و جریان را گفتم. خیال او هم راحت شد... و آنگاه، وقتی که احساس کردم همه چیز به بهترین نحوی که در آن شرایط امکان داشت، تحت کنترل است، به اردویی که نیک از آنجا فرار کرده بود، تلفن زدم. می خواستم بینم آنها خیال داشتند به من چه بگویند. تا آن لحظه، آنها نه با خانه تماس گرفته بودند و نه با من در لندن (آنها برنامه کامل سفر من را داشتند).

وقتی که آنها جواب دادند، من گفتم که می خواهم با نیک صحبت کنم و آنها گفتند که او سرش شلوغ است... من با تمسخر پرسیدم:

“واقعاً؟ او دلرد چه کار می کند؟”

آنها حقیقت را کتمان کردند و به دروغ جواب دادند:

“لبسولری.”

اما نیک از اسبها نفرت داشت!

“چقدر شگفتانگیز... او کی برمی گردد؟”

آنها عصبی و بطور مبهم گفتند:

“به زودی.”

هنوز داشتند دروغ می گفتند و نمی خواستند اقرار کنند که نیک گم شده است. من یکی دو ساعت بعد دوباره به آنجا تلفن زدم و آنها به گزارش در مورد فعالیت های او ادامه دادند! ولی سزمین تماس، مرحله نهایی مسابقه بود! آنها ادعا کردند که چندین بار با منزل من در کالیفرنیا و بعد با هتل در لندن تماس گرفته بودند ولی نتوانسته بودند، مرا پیدا کنند! من بدون تعارف به آنها گفتم که داشتند گستاخانه دروغ می گفتند و بعد پرسیدم که آیا می دانند نیک کجا است و آنها اقرار کردند که نمی دانند. آنگاه پرسیدم که آیا کم شدن یک نوجوان عصبی بیمار را به پلیس گزارش کرده اند یا خیر... و آنها من من کنان گفتند که “می خواستند” این کار را بکنند! من از شدت خشم، کبود شده بودم. آنها هر مرا به خطر انداخته بودند. اول با ندادن دلروهایی که او برای

متعادل ماندن به آنها احتیاج داشت و بعد برای بی‌دقتی‌شان. هیچ عذری وجود نداشت که آنها بتوانند برای آرام کردن من ارائه کنند. آنها چه می‌کردند اگر من واقعاً پسر را از دست می‌دادم؟ اگر با وضعیتی که او داشت، آسیبی به خودش می‌رساند، چه؟... به هر حال، من به آنها گفتم که اگر نیک را پیدا می‌کردم به آنها تلفن می‌زدم اما خیال داشتم تا وقتی که کامیلا به آنجا برسد، صبر کنم چون نمی‌خواستم آنها در آن شرایط او را به اردو بازگردانند. دیگر به آنها اعتماد نداشتم.

... و سرانجام کامیلا تلفن زد. او با نیک در مثل بود و گفت که وضع نیک خوب است، خوشحال به نظر می‌رسد، روی یک مبل لمیده است و دلرد سیگار دود می‌کرد! و برای خودش چهارصد و هشتاد دلار پیتزا سفارش داده است!... و من بلافاصله فهمیدم که حدسم درست بود. او در مرحله "مانیک" قرار داشت.

بقیه آنچه کامیلا گفت در مورد جولی بود! جولی؟! بله. کامیلا گفت که در هواپیما آنقدر به نیک فکر می‌کرد و حواسش پرت بود که ابتدا به اطرافش نگاه نکرد اما هنگام پیاده شدن، یک چهره آشنا را پشت سر خودش دید. او جولی بود. جولی از شدت نگرانی نتوانسته بود در خانه بماند و خانواده‌اش را (حتی در روز پس) به خاطر نیک ترک کرده بود. گویا او در پرواز دوم با کامیلا هم‌سفر شده بود ولی هردوی آنها آنقدر در افکارشان هرق بودند که همدیگر را ندیده بودند.

به هر حال، آن دو با هم به مثل رفتند و وقتی که وارد اتاق نیک شدند، او پوزخند بزرگی تحویل آنها داد. ولی بقیه ماجرا، چندان جالب نبود. نیک تقریباً بلافاصله به آنها گفته بود که احساس می‌کند تعادل ندارد و برای اولین بار به جولی گفته بود که می‌خواهد برای مدتی به یک بیمارستان برود تا دوباره حال "طبیعی" خود را بازیابد. او می‌دانست وقفه دو هفته‌ای در درویش، حسابی وضعیتش را به هم ریخته بود و احتمالاً به همین دلیل، پیشنهاد می‌کرد که مدتی در یک بیمارستان بستری شود. درخواست او، هم مرا تحت تأثیر قرار داد و هم نگرانم کرد. اما حداقل می‌دانستم که او سالم بود و جولی و کامیلا در کنارش بودند.

من به اردو تلفن زدم و به آنها گفتم که نیک سالم است و بعد با دکتر نیکی تماس گرفتم. او با بستری شدن نیک موافق بود و آن را یک ابدۀ خوب می‌دانست. سپس، دوباره به جولی زنگ زدم و نظر دکتر را به او گفتم. جولی پیشنهاد کرد که نیک را به بیمارستانی که چهار ماه قبل وضعیت او را در آنجا ارزیابی کرده بودند بفرستیم. دکتر بفراید هم آن بیمارستان را تأیید کرد و قول داد که برای دیدن او به آنجا برود. تلفن

بعدی من به رئیس بیمارستان بود که خوشبختانه موافقت کرد به محض رسیدن نیک به آنجا، یک تخت برایش خالی کند.

تا آن لحظه، من تمام روز را پای تلفن گذرانده بودم. جان و بچه‌ها از گردش برگشتند و من آنقدر گیج و پریشان بودم که حتی نمی‌توانستم با آنها حرف بزنم. ولی هنوز کار داشتم... من مجبور بودم که ترتیبی برای انتقال نیک به بیمارستان بدهم و وقتی که کامیلا و جولی قبول کردند که او را به آنجا برسانند، خیالم راحت شد. اگرچه از این‌که خودم آنجا نبودم، شدیداً احساس گناه می‌کردم.

خلاصه این‌که، آنها دو ساعت بعد، سوار هواپیما شدند... مثل همیشه، ما پروزی را از میان دندان‌های شکست، ربوده بودیم. اما من بعد از این‌که گوشی را قطع کردم، درهم شکسته بودم و اعصابم متلاشی شده بود. فقط خوشحال بودم که حداقل حالا جای نیک امن بود. قرار بود که جولی یک هفته در هتلی که نزدیک بیمارستان بود، اقامت کند و مرتب به او سر بزنند. ما مطمئن بودیم که او بعد از مصرف دارویش، ظرف یک یا دو هفته، دوباره تعادل خودش را به دست می‌آورد و بر این مبنا تصمیم گرفته بودیم که در راه بازگشت از اروپا، او را از بیمارستان برداریم و همگی با هم به خانه برویم.

سرانجام کار من با تلفن تمام شد و آنگاه رفتم که چند کلمه هم با بچه‌های دیگر حرف بزنم. بعضی وقت‌ها سخن گفتن با آنها و تظاهر به عادی بودن اوضاع، خیلی سخت می‌شد. من داشتم باری را حمل می‌کردم که به هیچ‌وجه کوچک نبود... و خوشبختانه همه بچه‌ها این را درک می‌کردند. حتی وقتی که من به آنها نمی‌گفتم که اوضاع از چه قرار بود، تقریباً همیشه، خودشان همه چیز را حس می‌کردند. مخصوصاً سامی^۱ که آن وقت دوازده سال داشت و مدت‌ها بود که جنگ بین او و نیکی تمام شده بود. حالا آن‌دو یکدیگر را به حد پرستش دوست داشتند و سام^۲ پشتیبان پروپاقرص نیکی بود.

آن روز هم، او به محض این‌که چهره درهم مرا دید، بازجویی را شروع کرد...

"موضوع مربوط به نیک است، این‌طور نیست؟"

"بله... او فقط برای چند روز به یک بیمارستان می‌رود و به زودی به خانه برمی‌گردد..."

در شکل مخفف نام "سامانتا" Sammie Sam 1, 2

اما توانستم در چشم‌های لو بینم که چقدر برای نیک نگران است... درست همان‌طور که همه ما بودیم.

او به‌خاطر این‌که من داشتم نیک را به بیمارستان می‌فرستادم، سخت از دستم عصبانی بود و فکر می‌کرد که من می‌خواستم به آن وسیله نیک را تنبیه کنم. لو می‌دانست که نیکی از برنامه‌های بازپروری و بیمارستان‌ها نفرت داشت و هر وقت من بالا‌جبار او را به چنین جاهایی می‌فرستادم، سامان‌ها مرا متهم می‌کرد که به‌جای حمایت از نیک، داشتم به او خیانت می‌کردم. اما این‌بار، وضع با همیشه فرق می‌کرد... من برای سامی توضیح دادم که این‌بار نیک خودش می‌خواست که به آنجا برود و لو با ناباوری مرا نگاه کرد.

برخلاف او، ویکتوریا که آن موقع فقط یازده سال داشت، خیلی واقع‌بینانه‌تر با قضیه برخورد کرد و درحالی‌که سامان‌ها مرا به‌خاطر "زندانی کردن نیک" سرزنش می‌کرد، ویکتوریا او را نگاه کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

"بیا، سام. تو می‌دانی که نیکی مریض است و به آنجا احتیاج دارد."

همه بچه‌ها، بدون این‌که حرفی بزنند، واقعیت را می‌دانستند. آنها با آن بزرگ شده بودند ولی نیک را همان‌طور که بود، پذیرفته بودند و او را با این‌که خیلی وقت‌ها زندگی را برایشان مشکل می‌کرد، عاشقانه دوست داشتند... و خوشبختانه او این را می‌دانست.

یک تابستان سخت و طولانی

بقیه سفر به اروپا، به خوبی گذشت. بچه‌ها، من و جان، اوقات خوشی را سپری کردیم اما اخباری که من از بیمارستان می‌گرفتم، خیلی خوب نبودند. روند درمان نیک، آنطور که ما انتظار داشتیم، پیش نرفته بود و دکترها گفته بودند که او می‌بایست برای بهتر شدن وضعیتش تا مدتی نامشخص، احتمالاً تمام تابستان یا بیشتر، در آنجا می‌ماند... و نیک از این بابت خیلی ناراحت بود.

من نمی‌دانستم چه کار کنم. نیک آشفته به نظر می‌رسید، اما آنها به من اطمینان دادند که می‌توانند به او کمک کنند. من با مدیر بیمارستان صحبت کردم و از نظریاتش خوشم آمد. در ابتدا، مشاوران و روانشناسان آنجا نسبت به نیک نظر مثبتی داشتند ولی چند روز بعد، مدیر برای یک تعطیلات یک‌ماهه، بیمارستان را ترک کرد و آنگاه رفتار همه کارکنان نسبت به نیک عوض شد. آنها بر علیه او جبهه گرفتند و دشمنش شدند... و او هرچه بیشتر آنجا می‌ماند، کمتر با آنها همکاری کرد... او مصبانی و پرخاشگر به نظر می‌رسید و آنها داشتند آن شعر آشنای قدیمی که من تمام قسمت‌هایش را از بر بودم، می‌خواندند! "بچه سرخود بزرگ شده یک آدم معروف"، "بچه لوس یک مادر لاابید"، "بسیار خوب، اما هیچ شکی وجود نداشت که وضع آن بچه خوب نبود! حتی با درمان دارویی، نیک به جای این‌که بهتر شود، روز به روز بدتر شده بود و من نمی‌دانستم که بدتر شدن او به خاطر شرایط بیمارستان بود یا این‌که بیماری‌اش داشت پیشرفت می‌کرد. دکتر سیفراید، همان‌طور که قول

داده بود، برای دیدن نیک به آن بیمارستان رفت و بعد به من گفت که او هنوز برای برگشتن به خانه آماده نیست... یکبار دیگر، بتری شدن، کارایی و همکاری او را کمتر از قبل کرده بود.

جان و من، سر راه برگشتن به خانه، به دیدار او رفتیم و من از آنچه که دیدم، خوشم نیامد. نیک خسته، رنگ پریده، غیرمنطقی و تیرمروز به نظر می‌رسید و می‌خواست که با من به خانه بیاید. اما وضعش بدتر از آن بود که بتواند با افراد خانواده کنار بیاید. مهم نبود که من چقدر دلم می‌خواست او را از آنجا نجات بدهم... برای بازگشت به خانه، او می‌بایست آرام می‌گرفت و شرایط منطقی‌تری پیدا می‌کرد. من تمام تلاشم را کردم که موضوع را برای او شرح بدهم، اما فایده‌ای نداشت. او فکر می‌کرد که من رهایش کردم و می‌ترسید که دیگر هرگز به دنبالش نروم.

مشکلی که در بیمارستان با نیک داشتند این بود که نمی‌توانستند جای مناسبی برایش پیدا کنند! او خیلی باهوش‌تر و بهتر از آن بود که با بچه‌های هم‌سن و سال خودش در یک بخش گذاشته شود. اما با بزرگ‌ترها هم هیچ وجه مشترکی نداشت! (هرچند که در میان آنها بهتر عمل می‌کرد.) طبق معمول، هر جایی که او بود، دعوا و سروصدا هم بود! او نمی‌توانست از قوانین آنها پیروی کند. مثلاً در آنجا سیگار کشیدن ممنوع بود اما او نه تنها این قانون را نادیده گرفت بلکه یک‌بار با بی‌احتیاطی برای روشن کردن سیگار، یک آتش‌سوزی کوچک به راه انداخت. خوشبختانه خودش هیچ آسیبی ندید ولی وقتی که من به آنجا رسیدم، همه کارکنان بیمارستان حسابی از دستش خسته شده بودند و تمام آنچه من توانستم انجام بدهم این بود که به او اصرار کردم که بیشتر با آنها همکاری کند. من به بهترین وجهی که می‌توانستم سعی کردم که آرامش کنم و به او قول دادم که خیلی زود به خانه بزمش گردانم... و به حرفم اعتقاد داشتم. من به هیچ وجه نمی‌خواستم او را برای یک مدت نامحدود در آنجا اسیر کنم مگر این که مطمئن می‌شدم آنها می‌توانستند واقعاً به او کمک کنند... و آنها قول داده بودند که "می‌توانستند" ولی من هنوز هیچ نشانه‌ای از آن نمی‌دیدم. در واقع، نیک خیلی بدتر، غیرمنطقی‌تر و پریشان‌تر از آخرین باری که او را دیدیم، به نظر می‌رسید. اما یک مسئله هم وجود داشت و آن این که، نیک دو هفته تمام دارویش را مصرف نکرده بود و من می‌دانستم که قطع داروها، در ایجاد آن وضع وخیم، بدون نقش نبود. به هر حال، ما هیچ چاره‌ای نداشتیم جز این که صبر کنیم و ببینیم که بعداً چگونه می‌شود.

من با قلبی سنگین نیکی را ترک کردم و با جان و بچه‌ها به خانه برگشتم و از وقتی که رسیدم، تلفن‌های نیک شروع شد. او چندین بار در روز تلفن می‌زد و هربار سخنرانی شدیدالحنی در مورد این‌که من چطور با خیانتکاری رهايش کرده بودم و او چقدر به خاطر آن از من نفرت داشت، ایراد می‌کرد! او مطمئن بود که ما داشتیم دروغ می‌گفتیم و دیگر نمی‌خواستیم به دنبالش برویم. حتی جولی هم نمی‌توانست او را آرام کند و تنها کسی که هنوز کسی روی او نفوذ داشت مادرم بود. او یک مسافت طولانی را برای دیدن نیکی طی می‌کرد و با وجود طولانی بودن راه و سختی‌های سفر، با یک لباس ابریشمی و سر و وضع مرتب به سراغ او که حتی موهایش را شانه نمی‌زد، می‌رفت و کلی او را نصیحت می‌کرد. اما هر روزی که می‌گذشت، درک و فهم نیک کمتر، و به خانه آوردنش مشکل‌تر می‌شد. یک دور جهنمی که هیچ راه فراری از آن، وجود نداشت...

... و اکنون که من یادداشت‌های دفتر خاطرات او را که در طول اقامتش در بیمارستان نوشته است، می‌خوانم، یک‌بار دیگر متوجه می‌شوم که او چقدر در زحمت بود و چقدر احساس بدبختی می‌کرد... و نوشته‌های او قلب مرا می‌شکند. او، این مطالب را در جولای ۱۹۹۲ وقتی که شانزده ساله بود، نوشته است. آن موقع، او واقعاً مریض بود و خیلی عذاب می‌کشید لذا هنوز آنقدر هوشیار بود که دفتر خاطراتش را بنویسد.

‘اتاق ساکت’

مرا در قلبی انداخته‌اند درست مثل یک حیوان خشمگین که می‌غزد و از آرواره‌های به هم قفل شده‌اش، کف فرو می‌ریزد. من سرم را به دیوارها می‌کوبم و تمام روی یک دایره دور می‌زنم. تشکم را زیر سقف سفید، روی کف اتاق می‌اندازم و برهنه و تنها روی آن می‌انهم. همه چیز بی‌معنی است. من زانو می‌زنم و در فضایی مه‌آلود فریاد می‌کشم. آنگاه از این دیوارهای ضخیم خلاص می‌شوم و در آسمان دعا می‌کنم. اما آنجا هم خالی است. آنجا هم خدایی نیست که درد و رنج مرا کاهش بدهد. مرا خوب کند. شطایم بدهد، نجاتم بخشد. هیچ جوابی. من در گوشه‌ای می‌نشینم و دستهایم را روی چشم‌هایم می‌گذارم تا این واقعیت

در دناکه واقعیته که نمی‌توانم از آن فرار کنم را نبینم. من تنها هستم. سرشکسته، حبس شده در این قفس که فقط یک نور ضعیف از میان شیشه چهارگوش وسط در به داخل نفوذ می‌کند. اما حتی آن شیشه را هم با میله‌هایی پوشانده‌اند که امید فرار را از من بگیرند. آنها همه چیز را از دسترس من دور کرده‌اند چون فکر می‌کنند که ممکن است به خودم صدمه بزنم. من در آینه پلاستیکی اتاالم نگاه می‌کنم و یک پسر نحیف را در آن می‌بینم. لابد آنها هم مرا این‌طور می‌بینند! و مطمئن می‌شوند که من شکسته و نابود شده‌ام و برای رهایی و نجات کربیه و القتماس می‌کنم... اما نه! من نمی‌شکنم! نباید بگذارم همه چیز تمام شود.

من دیگر از نظر روحی تعادل ندارم. تمام احساساتم زایل شده‌اند و می‌دانم که مرکز از این جهنم خلاص نخواهم شد. من کنترلی روی خودم ندارم و نمی‌توانم به خودم اعتماد کنم. ای کاش یک نفر می‌توانست صدایم را بشنود و کمی احساس را در صورتم بکوبد! اما آنها به سراخ کار خوبشان می‌روند و در پایان، من با خودم حرف می‌زنم. وحشت و اضطراب، مرا به مرحله‌ای رسانده که می‌خواهم سرم را به دیوار بکوبم و مغزم را بترکانم. تنهایی و عصبانیت، بهتر شدن مرا به تأخیر می‌اندازد و نمی‌گذارد خوب‌شوم.

حواس‌پرتی و گیجی روزگارم را سیاه کرده است. بنیای من از خواب و بیداری، ترس، احساس و اوهام ساخته شده... یک سراب، نوری گمرا و غیرواقعی... من دستم را دراز می‌کنم تا بلکه روحم را لمس کنم اما چیزی وجود ندارد... من روحم را یک جایی گم کرده‌ام. من یک پسر کوچک ترسیده هستم که نمی‌دانم به کجا فرار کنم. پاهای کوچکم دیگر مرا به پیش نمی‌برند. همیشه فکر می‌کردم که موجود نیرومندی هستم اما حالا می‌فهمم که خیلی ضعیفم. پاهای من در هوا هستند و سرم روی زمین است. واقعیت‌ها ناامیدم می‌کنند و از خودم می‌پرسم... روح من کجاست؟... و افکار، در سیاهی مغزم می‌پوسند و شیاطین می‌آیند که در درون من جای بگیرند.

نیک در همه جای این دفتر، در مورد مریضی و دیرانه بودن صحبت می‌کند و برای اولین بار، بسیاری از یادداشت‌هایش خد و نقیض هستند... هرچند که هنوز بعضی از آنها فوق‌العاده درخشانند.

‘سردرگمی’

پریشانی، مرا به هر سو می‌کشد. خشم، عشق را توی صورت من می‌کوبد و آسمان نمی‌خواهد که خوشبخت باشم. من چطور می‌توانم دوام بیاورم؟ جسم من چطور می‌تواند از این همه فشار نجات پیدا کند؟ من لب‌هایم را می‌جویم، روی ملاقه پنجه می‌کشم، می‌دوم، می‌دوم و می‌دوم. من چه هستم؟ جز یک روح آلوده. از چشم‌هایم خون فرو می‌چکد و هوا سینهام را می‌خراشد. من نمی‌دانم که آیا در درونم قلبی می‌تپد یا نه! و حتی نمی‌دانم آیا درون سینۀ من، اصلاً قلبی وجود دارد یا نه! لابد فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟ اما من از رهام و خسته. مرا با فشار به داخل یک قوطی باریک فلز می‌اندازند، نژش را بستارند و رویش برچسب زده‌اند. من دارم در اینجا دیوانه می‌شوم. قبل از این‌که به اینجا بیایم، طبیعی بودم و سپس آنها مرا در یک ماشین انداختند و تمام سرمایه‌های روحی‌ام را نوب کردند. آنها هر روز یک عده را مثل من دیوانه می‌کنند. وبعد ما را بیرون می‌ریزند. درست مثل یک کارخانه که تولیداتش، ما هستیم...

‘احتیاج’

من به آرامش احتیاج دارم و می‌خواهم که روحم در آسایش باشد. می‌خواهم که این خشم لعنتی که شب و روز در وجودم زبانه می‌کشد، از من دست بکشد. عصبانیت، گوری است که من شب و روز در آن هستم.

خیلی مایوس‌کننده است که تو، خودت را نشناسی. من تهی هستم و ضعیف... من فقط می‌خواهم پُر از احساسات خوب و شادی‌آفرین باشم. می‌خواهم تمام این کینه‌ها و احساسات پلید که

سال‌ها وجودم را اشغال کرده‌اند، از بین بروند. اما آخر چطور می‌توانم خودم را شفا بدهم؟ چطور می‌توانم راحی برای خارج کردن این غنّه سرطانی از درون وجودم، پیدا کنم؟ ای کاش یک باران ملایم، ترس و نفرت را از وجودم می‌شست. ای کاش خشم و غضب از بین می‌رفت. چطور من می‌توانم آرام بگیرم؟ من به آرامش احتیاج دارم. احتیاج. احتیاج...

احمق‌های فاسد

چرا آن مرد این حرف‌ها را می‌زند؟ چرا این ناسزاهای توهین‌آمیز از دهان یک آدم تحصیل‌کرده خارج می‌شود؟ من هم قلب و روح دارم و می‌توانم عاشق باشم... و هستم. اما او با حرف‌هایش احساس بی‌ارزشی، بی‌عاطفه‌گی، احمقی و مورد نفرت بودن را در من القاء می‌کند. ولی هیچ‌کدام از اینها واقعیت ندارند. چطور او ظرف پنج دقیقه و فقط با دست دادن با من، تشخیص داد که من هیچ چیز نیستم! که هیچ چیز نخواهم بود! که فقط ظاهرم مثل انسان‌هاست؟! آیا او کلمات خودش را باور دارد؟ آیا واقعاً فکر می‌کند که من آنچه او دارد می‌گویم، هستم؟ خوب... من نیستم. گویند پدرش. او نمی‌تواند تشخیص بدهد. اصلاً او کیست که بخواهد چنین قضاوتی بکند و با کلمات نیشدارش به من ضربه بزند؟ او که مرا نمی‌شناسد. اما او مافوق من است و من نمی‌توانم به او بگویم که دارد اشتباه می‌کند. نمی‌توانم بگویم برو خودت را درست کن. بنابراین فقط در اینجا می‌نشینم و در سکوت سرم را تکان می‌دهم و حرف‌های بیرحمانه او را تأیید می‌کنم. خیانتکار فاسد. او مرا نمی‌شناسد و اهمیتی به هیچ‌کس نمی‌دهد. من می‌توانم عاشق باشم و عاشق خیلی چیزها هستم. من می‌توانم کاری کنم که دیگران دوستم داشته باشند. بالاخره من به یک چیزی می‌ارزم. من آدم خوبی هستم و فکر نمی‌کنم کاری کرده باشم که سزایش این باشد. تمام تهمت‌های او بیرحمانه، غیرمنصفانه و دروغ هستند. من یک روح و یک قلب دارم که می‌دانم چطور از آنها استفاده کنم و او

احساس خُرد شدن، بی‌استفاده بودن و بدبختی را در من ایجاد کرده است. آیا من به این دلیل اینجا هستم؟ برای خُرد شدن؟ برای این‌که به من بگویند هیچ چیز نیستم و هرگز هیچ چیز نخواهم بود؟ بله. همین است. من آدم‌ها تا یک آدم حرفه‌ای، سرزنشم کند... و من چه کار می‌توانم بکنم؟ هیچ. همین است که هست. حرفه‌های لو، 'کلمات خدا' هستند! چه کسی حرف مرا باور می‌کند؟ اگر او بگوید من قابلیت انجام هیچ کاری را ندارم، یعنی ندارم! لعنتی. او یک حرفه‌ای است. احق فاسد بی‌شعور. او در دفترش نشست و کارش این است که احساس بی‌ارزش بودن را در مردم القاء کند. شاید به‌این ترتیب 'راضی' می‌شود. شاید او کسی است که نه قلب دارد و نه روح... و بزیر ضرب‌های را که می‌زند، حس نمی‌کند. خوب، من حس می‌کنم و شیرۀ وجودم مکیده می‌شود...

تَردید

چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ من دارم به کجا می‌روم؟ من در سکوت سلولم می‌نشینم. اینجا آنقدر ساکت است که وحشت می‌کنم. پرده گوش‌هایم در حسرت لرزیدن با صدای شیرین و صمیمی یک انسان دیگر، هستند. من به خشم می‌آیم و کاسه صبرم لبریز می‌شود. گنجی و اشفقتی دارند مرا دیوانه می‌کنند. این جاده به کجا ختم می‌شود؟ من دارم به کجا می‌روم؟ چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ هیچ نمی‌دانم. شاید نمی‌خواهم بدانم! شاید جواب‌ها هم به اندازه خوب سؤال‌ها وحشتناکند! من دارم به داخل سیاهی سقوط می‌کنم.

امروز صبح طلوع خورشید را تماشا کردم... و دیدم که چطور نور شهاب‌خش را روی پرندگانی که آواز می‌خواندند و درختانی که در نسیم صبحگاهی می‌لرزیدند، فروریخت. یک آهو، درحالی که غلف‌های نمدار را می‌جوید، از میان جنگل ظاهر شد. آن منظره مرا تکان داد و احساس کردم که آرامشی و صلح‌ناپذیر در وجودم بودید... آرامشی که فکر کردم می‌تواند روحم را تسکین بدهد. اما نتوانست... من هنوز درد می‌کشم.

«خسته»

من خیلی از این وضع خسته شدم. احساس می‌کنم که مثل یک موش بزرگ در راههای زیرزمینی می‌دوم و تمام انرژی‌ام را برای رفتن به «هیچ‌جا»، مصرف می‌کنم! من مریضم و از مبارزه و نبرد... از لگد زدن و فریاد کشیدن، خسته شدم. اما آنها بس نمی‌کنند و دست از سرم برنمی‌دارند. آنها نمی‌خواهند آتش خشمم را با عشق و آزادی، خاموش کنند چون دوست دارند که جنگیدن مرا تماشا کنند. می‌خواهند خشم من منفجر شود زیرا می‌دانند که من هرگز نمی‌توانم برنده بشوم و هرگز نمی‌توانم آنها را شکست بدهم چون آنها خیلی قوی هستند. آنها به من اهانت می‌کنند، به هر طریقی که می‌توانند. وجودم را درهم می‌شکنند و مرا به خشم می‌آورند. برای آنها هیچ چیز مهم نیست و من هم کم‌کم دارم به آن مرحله می‌رسم. اکنون دیگر هیچ چیز نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد چون دیگر اهمیتی نمی‌دهم. من دارم در اینجا بیوانه می‌شوم و به نقطه پایان می‌رسم. دیگر نمی‌توانم دوام بیاورم. آنها تمام صفات انسانی را از من گرفته‌اند و دارند هیچ و تاب خوردنم را تماشا می‌کنند. آنها می‌خواهند اشک مرا ببینند. حرامزاده‌های فاسد. اگر می‌توانستم همه آنها را می‌کُشتم. من هرگز تسلیم نخواهم شد. هرگز.

«سرانجام»

دیگر خورم هم حقیقت را نمی‌دانم. ای کاش می‌توانستم همه چیز را عوض کنم و بهتر بشوم. بلم می‌خواهد و العاُ خوب باشم و می‌دانم که این کار از عهدام برمی‌آید. البته خیلی می‌ترسم اما آنقدر این آرزو در جانم ریشه دوانده که از تصمیم قلب می‌خواهم تمام تلاشم را بکنم... فقط باید دقت کنم، صادق باشم و تصمیمم را عملی کنم. من همیشه آزرده‌ام و گاهی خورم هم دلیلش را نمی‌دانم. اما حالا می‌خواهم «خوب» باشم و حاضرم سختی‌هایم را تحمل کنم. من قلباً احساس می‌کنم که دارم بهتر می‌شوم، مهم نیست که آنها چگونه مرا نفی می‌کنند و از دستم خشمگین می‌شوند. من دیگر

نمی‌خواهم غمگین باشم و فکر می‌کنم که این برایم لازم است. پس هیچ چیز جلوی مرا نخواهد گرفت و من می‌توانم بهتر بشوم و از خودم احساس بهتری داشته باشم. دیگر واقعاً به آنها مردم می‌گویند و فکر می‌کنند، اهمیتی نمی‌دهم. فقط می‌خواهم تلاشم را بکنم و می‌دانم که رؤیاهایم سرانجام به واقعیت می‌پیوندند. اکنون تمام مغزم آکنده از شادی، خوبی، حقیقت، اعتماد به نفس و عشق است و این چیزها را با تمام سلول‌های وجودم می‌طلبم. من احساس می‌کنم که در بیست دقیقه گذشته، خیلی بیشتر از شش ماه اخیر با خودم صادق بودم. من به مرحله‌ای رسیدم که آماده‌ام لبم را گاز بگیرم. چشمانم را ببینم و بقیه راهم را بدوم. من می‌توانم!

فراموش کن

خیلی احمقانه و بی‌معنی است. من به سختی تلاش می‌کنم که صادق و درست باشم ولی از هر طرف به من حمله می‌شود. حرف‌های مایوس‌کننده، درست‌درحالی که من سعی می‌کنم روحم را آرام کنم و جرأت از دست رفتنم را دوباره به دست بیاورم، از همه طرف به من ضربه می‌خورند. آنها بر سرم فریاد می‌کشند، سرزنش می‌کنند، به من می‌گویند که دروغگو هستم... که نمی‌توانم درست را از غلط تشخیص بدهم. من فقط سعی می‌کنم خوب باشم و نتیجه تلاشم چیست؟ ناسزاهای آن احمق‌ها! هیچ چیز جز درد نصیب من نمی‌شود. به نظر من، جایزه تلاش برای برداشتن قدم اول، سرزنش نیست.

من احساس تنهایی می‌کنم و خیلی برای خانم‌ها بدلتنم. آخر چرا؟ مرا مثل یک بیگانه به اینجا تبعید کرده‌اند. هیچ‌کس یک آدم پرریس را نمی‌خواهد. در اینجا هم مرا در تاریکی‌نگ می‌دارند تا کمتر در ریس درست کنم. چقدر عادلانه؟ خسته شده‌ام. تمام تلاش‌هایم بی‌ثمرند. من شکسته و دیوانه برجا مانده‌ام و از دنیا بریده‌ام. بلم برای خانواده‌ام تنگ شده... آنها فکر می‌کنند که من مریضم... آنها از من ناامید شده‌اند.

در بیمارستان، به من قول دادند که با معالجه، درمان و دارو، به نیک کمک کنند
لما هربار که من با او حرف می‌زدم (با تلفن)، احساس می‌کردم که افسرده‌تر از قبل
به نظر می‌رسد تا این‌که سرانجام چنان در لاک خود پیچید که دیگر با هیچ‌کس
صحبت نمی‌کرد. او نمی‌توانست از قوانین آنها پیروی کند و آنها هیچ کمکی به او
نکرده بودند و تمام آنچه او می‌خواست این بود که به خانه برگردد. او همکاری با آنها
را بطور کامل قطع کرد و آنها در عوض یک قرص خواب‌آور قوی به داروهایش
اضافه کردند و او را در یک "اتاق ساکت" گذاشتند و اجازه دادند بیشتر ساعات
شبانه‌روز را بخوابد.

من موضوع را به این ترتیب کشف کردم که هر وقت به آنجا زنگ می‌زدم و
می‌خواستم با نیک صحبت کنم، آنها می‌گفتند که او دارد "چرت نیم‌روزی" می‌زند.
آخر چه قدر "چرت" می‌توان در یک روز زد؟! من چهار یا پنج بار در یک روز تلفن
می‌کردم و او همیشه خوابیده بود. یک بار دیگر من احساس کردم که دارم به او
خیانت می‌کنم. کاری که ما برای او کرده بودیم، نه تنها کمکش نکرده بود، بلکه
وضعش را بدتر هم کرده بود.

مشاوران بیمارستان هنوز به من اصرار می‌کردند که بگذارم نیک در آنجا بماند.
لما من، دکتر سبزیاید و جولی بر سر آن موضوع، صحبت کردیم و به سرعت تصمیم
گرفتیم. آن تجربه به قدر کافی ناامیدکننده بود و لزومی نداشت که اجازه بدهیم وضع
نیک با ماندن در آنجا، روز به روز بدتر بشود. وقت آن بود که او را به خانه بیاوریم.
(مهم نبود که چه وضع بدی داشت و چقدر سروکار داشتن با او مشکل بود.) از نظر
من، او به یک بیمارستان، دور از خانه و خانواده‌اش و بسته شده به قرص‌های
خواب‌آور، تعلق نداشت. او مال ما بود. ما می‌بایست از او مراقبت می‌کردیم...
عصر همان روز، من دوباره به بیمارستان تلفن زدم و از آنها خواستم که نیک را
بیدار کنند. وقتی که او پای تلفن آمد، گیج و منگ به نظر می‌رسید لما نه آنقدر که
تواند حرف مرا بفهمد...

من درحالی که اشک می‌ریختم، گفتم:

"تو دلمی به خانه برمی‌گردی جان شیرینم."

"راست می‌گویی؟... کی؟"

من تقریباً توانستم لبخند رضایت او را بینم!

"فردا!"

نیکی فریادی از خوشحالی کشید و در آن لحظه، خیلی عاقل تر از هفته‌های اخیر به نظر رسید. او سی و نه روز در آنجا بود. روزهای به هدر رفته... که بیشتر آنها در "اتاق ساکت" گذشته بود، چرا که آنها نمی‌دانستند چه با او چه کار کنند! مثل گذاشتن یک پرندۀ زخمی در قفس. من فقط امیدوار بودم که بال‌های شکستۀ او آنقدر بهبود یابند که بتواند دوباره پرواز کند. او پنج، شش هفته خیلی سخت را گذرانده بود. نیکی بیچاره.

اما قبل از این که نیک آنجا را ترک کند، آنها آخرین تیر ترکش کمانشان را هم به سوی او پرتاب کردند! گویا صبح روزی که فرار بود او به خانه برگردد، یک سیگار برای خودش روشن کرد. البته این بار مشکلی ایجاد نشد. او مواظب بود که آتش را روی قالی با ملافه‌ها نگذارد و روی هم رفته هیچ دردسری درست نکرد اما به هر حال، "قانون" را شکسته بود. آنها به جولی در هتل تلفن کردند و گفتند که نیک نمی‌تواند آن روز به خانه برگردد. او باید به عنوان جریمه برای قانون‌شکنی که کرده بود، یک روز در "اتاق ساکت" می‌ماند. حرف آنها قابل فهم بود اما ما را به خشم آورد چون دیگر نمی‌توانستیم برای آوردن نیکی به خانه صبر کنیم.

جولی به من تلفن کرد و با صدایی که از شدت عصبانیت می‌لرزید، ما را تعریف کرد. من، خشمگین تر از او، به بیمارستان تلفن کردم و به آنها گفتم که چمدان‌های نیک را تا یک ساعت دیگر ببندند. آنها اول کمی من و من کردند اما گمان می‌کنم که خیلی زود فهمیدند که من چقدر عصبانی بودم. آنها دیگر نمی‌توانستند جلوی ما را بگیرند... آنها هیچ کاری برای نیکی نکرده بودند، به جز زندانی کردنش، مثل گذاشتن یک اتومبیل در پارکینگ! دیگر بس بود. به قدر کافی به آنها فرصت داده بودیم و حالا، هرک من داشت به خانه برمی‌گشت و هیچ چیز نمی‌توانست این کار را به تعویق بیندازد.

آنها به هر حال کار خودش را کردند و نیک را، تا وقتی که جولی به دنبالش برود، به اتاق ساکت فرستادند! اما دیگر برای او مهم نبود چون می‌دانست که کمک در راه بود. کابوس به پایان رسیده بود.

باز هم اشتباه کردم

اوه، چه خوب. آخرین دقیقه اشتباهات تمام شد. من دارم به خانه می‌روم. و با فکر کردن به این، از شدت هیجان می‌لرزم. آه که

نمی‌تونم برای سوار شدن به هواپیمایی که مرا از اینجا می‌بزد، صبر کنم. چقدر دردناک است که تا آن موقع باید در اینجا، در اتاق ساکت بنشینم. من از اینجا متنفرم و دیگر نمی‌توانم برای رفتن انتظار بکشم. گمان نکنم هیچ وقت بلم برای اینجور جاها تنگ شود! فقط می‌خواهم بروم. این احمق‌ها با نگرانی به من می‌گویند که بارم به سوی شکست می‌روم. که از عهدش بر نمی‌آیم. که بیماری عود کرده است. خوب، کور پدرشان. من، خودم را بهتر از هر کس دیگر می‌شناسم و می‌دانم که می‌توانم این کار را انجام بدهم. ای‌کاش مردم به من ایمان داشتند و اینقدر آیه یاس برایم نمی‌خواندند. خوب. من در حمام سبک‌ار کشیدم چون به آن احتیاج داشتم. نه به این خاطر که بلم می‌خواست اینجا بمانم! یا چون یک احمق لجباز هستم! نه.

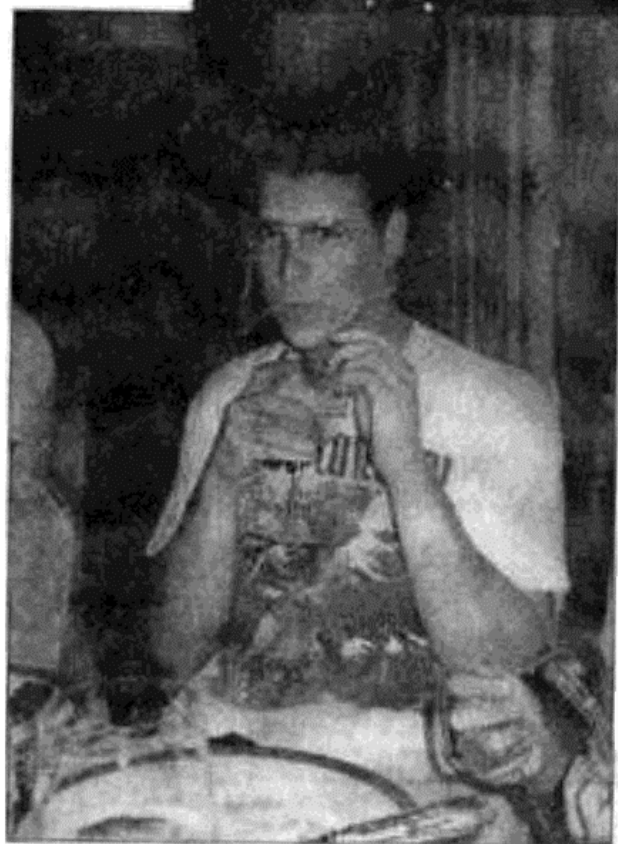
من می‌خواهم به خانه بروم. می‌خواهم متعادل و طبیعی باشم. می‌خواهم به زندگی برگردم.

... و این، تمام چیزی بود که ما هم برای او می‌خواستیم و تمام آنچه می‌توانیم به آن امیدوار باشیم.



روز شکرگزاری

۱۹۹۵



فیروز

روز مادر

۱۹۹۶



نیک و جولی



نیک با فانتیستکس
سام ایوینگ

یک خانه جدید برای نیک

نیک بیست و نهم جولای به خانه بیلانی ما در ناپا رسید و برای اولین بار، از این‌که در آنجا بود، خوشحال به نظر می‌رسید. بعد از پنج و نیم هفته در بیمارستان، حتی ناپا برایش دوست‌داشتنی بود. او رفتار زنده‌ای با ما داشت و خیلی بدتر از روزی بود که خانه را ترک کرد. اما حداقل از آنچه در تلفن به نظر می‌رسید (وقتی که در بیمارستان بود)، خیلی بهتر بود. من احساس کردم که آن تجربه او را تکان داده بود چون هنوز نسبت به من خیلی خشمگین بود.

نیک چند روزی را به تمرین کردن با گروهش سرگرم بود ولی سرانجام از ناپا خسته شد و ما به او اجازه دادیم که برای چند روز به نزد جولی برود. اما فقط چند ساعت بعد از این‌که او به آنجا رسید، جولی، وحشت‌زده، تلفن کرد. نیک، او را گول زده و از خانه‌اش فرار کرده بود! بعد از روزی که او به خاطر عوض نکردن کتانی‌های کهنه‌اش از خانه فرار کرد و ما او را درحالی که مشغول خوردن شیرینی خانگی بود، روی نیمکت پارک مقابل خانه‌مان پیدا کردیم، دیگر هرگز چنین کاری از او سر نزده بود. اما شکی نبود که این بار وضع فرق می‌کرد. او بزرگتر و مریض‌تر بود و به‌قدر کافی مشکل داشت که گم شدنش، ما را عمیقاً نگران کند. بگذریم از این‌که دلروهایش را هم با خودش نبرده بود و ما می‌دانستیم که بزودی، وضعش حتی بدتر می‌شد.

من درحالی که سعی می‌کردم به وحشتی که سراپای وجودم را فراگرفته بود،

غلبه کنم، به یک ستوان پلیس که دوست خانوادگی مان بود، تلفن زدم. جولی هم با تمام دوستانش تماس گرفت و سعی کرد بفهمد که نیک کجا رفته است. اما حدس زدن خیلی مشکل بود... دو هفته و نیم بود که او از بیمارستان برگشته بود و هنوز آنقدر گیج بود که رفتارهای عجیب و غریبی از خودش بروز می داد. واقعاً او کجا می توانست رفته باشد؟...

ظرف چند ساعت، جولی کشف کرد که نیک کجا بود. او به خانه دختری که از قبل می شناخت رفته بود. ما دو پلیس را به آنجا فرستادیم ولی والدین آن دختر وانمود کردند که نیک آنجا نبود. من به آنها تلفن زدم و وضعیت را برایشان تشریح کردم. در واقع، برای حل بحران هیچ راهی جز گفتن این حقیقت که نیک بیمار بود، به آنها وجود نداشت... و دو دقیقه بعد آنها اجازه دلاند که پلیس وارد شود... و نیک آنجا بود.

من به دکتر سیفراید تلفن کردم و با او در مورد این که برای نیک چه کار کنیم، صحبت کردم. کاملاً مشخص بود که نیک هنوز در وضع بدی به سر می برد و دکتر پیشنهاد کرد که او را در یک بیمارستان کوچک (که گاهی بیمارانش را در آنجا بستری می کرد و محطش را خوب می شناخت)، بستری کنیم. به هر حال، دیگر فرصتی برای جستجوی جای بهتر نبود و آنجا حداقل این حسن را داشت که دکتر هر روز می توانست او را ببیند. قلب من شکست... دوباره باید او را زندانی می کردیم. اما من می دانستم که اگر او باز هم از خانه فرار می کرد، آن وقت ما با مشکلات بزرگتر مواجه می شدیم. او اکنون بیشتر از هر کس دیگر برای خودش خطرناک بود. مخصوصاً اگر دلرویش را نمی خورد...

جان و من به سانفرانسیسکو رفتیم. نیک را از لادرا پلیس برداشتیم و از همان جا به سوی بیمارستان به راه افتادیم. در سکوت کامل... نیکی حتی نپرسید که ما داشتیم او را به کجا می بردیم. فکر می کنم که خیلی ترسیده بود، اما مثل همیشه درحالی که سعی می کرد خودش را بی خیال نشان بدهد، با تلفن ماشین به دوستانش زنگ زد و در مورد مسائل پیش پا افتاده با آنها صحبت کرد. وقتی که رسیدیم، دکتر سیفراید و جولی هم آنجا بودند. بیمارستان، محل کوچک و تر و تمیزی بود که بیشتر شبیه یک هتل درجه یک به نظر می رسید. این بار، نیک ابداً با ما بحث نکرد و حتی نپرسید که او چه مدتی در آنجا می ماند. من درحالی که اشک می ریختم، فرم های مخصوص را پر کردم و بعد برای بوسیدن او و خدا حافظی به طبقه بالا رفتم. او در چشمان من

نگاه نکرد و مثل آدم‌های شکست‌خورده، با شانه‌های آویزان، به طرف اتاقش رفت. قلب من از دیدن او در آن وضع به هم فشرده شد. هر کاری که ما می‌کردیم، هیچ کمکی به او نمی‌کرد... داروها به اندازه کافی مؤثر نبودند و ما جز بستری کردن او در بیمارستان چه چاره دیگری داشتیم؟ مخصوصاً اگر دوباره فکر فرار به سرش می‌زد؟! تنها چیزی که کمی احساس رضایت در من ایجاد کرد، خود بیمارستان بود. کارکنان آنجا خوب بودند و محیط، صمیمی به نظر می‌رسید. یک احساس درونی به من می‌گفت که در آنجا از پسر به خوبی نگهداری می‌شد و او در بین آن دکترها و پرستاران دلسوز، در امان بود.

... و من با قلبی سنگین به ناپا برگشتم. دیگر به سختی می‌شد امیدوار بود که نیک دوباره خوب بشود... و درحالی که تابستان کم‌کم به پایان می‌رسید نیک روز به روز بدتر شد. من دو یا سه بار در هفته به دیدن او می‌رفتم. خیلی سخت بود... دو و نیم یا سه ساعت طول می‌کشید تا من در گرمای گشوده به آنجا می‌رسیدم، برایش پیتزا یا چیزهای دیگری که دوست داشت می‌بردم و با او در اتاق می‌نشتم... اما او نسبت به من خشمگین بود، خیلی خشمگین... او بر سر من داد می‌زد و صدلی را به سوی دیوار پرتاب می‌کرد. البته هرگز مرا لمس نمی‌کرد و هیچ چیز را به سوی من نشانه نمی‌رفت اما هر بار که او را می‌دیدم، عصبانی بود و مثل یک حیوان زخمی در قفس، می‌غزید. دیگر در او نه نشانه‌ای از کنترل و امید وجود داشت و نه الری از کارهای معقول. در آن لحظه، تصور کردن آینده او، دردناک بود. به هر حال، من بعد از این که دو ساعت تمام آنجا می‌نشتم و به حرف‌های او مبنی بر این که چقدر از من نفرت داشت، گوش می‌کردم، با چشمانی گریان به سوی ناپا به راه می‌افتادم. سفر و ملاقات تمام روز، وقت مرا می‌گرفت و مثل همیشه، درگیری با نیک مرا از بقیه بچه‌ها دور می‌کرد و من آن تابستان برای اولین بار متوجه شدم که این مسئله داشت روی بقیه خانواده اثر سوء می‌گذاشت. از طرفی، نگرانی دائمی برای نیک، از من یک موجود بی‌روح ساخته بود. من خسته و دلسرد بودم و نمی‌توانستم نسبت به آینده نیک خوش‌بین باشم. اکنون که تمام آن سال‌ها را مرور می‌کنم، می‌بینم که بین آنها، تابستان آن سال، وقتی که نیک شانزده ساله بود، از همه مایوس‌کننده‌تر بود. مخصوصاً در پایان تابستان، وضع نیک به مرحله‌ای رسید که من نمی‌توانستم باور کنم که او دوباره بتواند به یک زندگی طبیعی بازگردد. او عصبانی، بداخلاق، پرخاشگر و بددهان شده بود و من کم‌کم داشتم می‌ترسیدم که

مبادا مجبور شویم او را برای همیشه در یک بیمارستان نگه داریم. برای یک مدت طولانی، هیچ کورسویی از امید وجود نداشت.

من برای ملاقات با نیک، مرتب در راه بودم اما او هر بار بدتر از دفعه قبلی به نظر می‌رسید. چشم‌انداز آینده ما، تاریک و غم‌افزا بود. و زندگی مشترک من و جان هم رو به زوال می‌رفت. فکر می‌کنم که هر دوی ما از این‌که نیک را در آن وضع می‌دیدیم، دل‌سرد شده بودیم و احتمالاً ما هم مثل بقیه مردم در مواجهه با آن شرایط مأیوس‌کننده، به دست با غلط، خودمان یا یکدیگر را سرزنش می‌کردیم. من دائماً درگیر بودم... با بیمارستان، جولی و دکترها صحبت می‌کردم، چندبار در هفته برای ملاقات با نیک می‌رفتم و همیشه از این‌که نمی‌توانستم وقت بیشتری را با بقیه بچه‌هایم بگذرانم و در ضمن برای نیک هم کاری از دستم بر نمی‌آمد، ناراحت بودم. احتمالاً جان احساس می‌کرد که حواس من دیگر به زندگی‌ام نیست. نمی‌دانم... ما زیاد با هم صحبت نمی‌کردیم و تمام آنچه می‌دانسیم این بود که هیچ کدامان خوشحال نبودیم. چند سال اخیر با آن همه مشکلات و نگرانی‌ها در مورد نیک مطالب روزنامه‌ها، زندگی‌نامه‌های پر از دروغ و مسائل عادی هر زندگی مشترک، خیلی به ما سخت گذشته بود...

پاییز فرارسید. بچه‌ها به مدرسه برگشتند و من به ملاقات با نیک ادامه دادم. در اواخر سپتامبر، وضع او کمی بهتر شده بود و حداقل کمتر از قبل پرخاشگری می‌کرد. اما با وجود این‌که با کمک "پروژاک" نا محدودی خوشحال‌تر به نظر می‌رسید هنوز با من بداخلاقی می‌کرد. سرانجام نیک پس از شش هفته بستری بودن در بیمارستان، در اوایل اکتبر به خانه آمد. در واقع، او به استثنای دو هفته‌ای که در ماه آگوست به خانه آمده بود، تقریباً سه ماه و نیم را در بیمارستان گذرانده بود. یک زمان طولانی و سخت... ولی کاملاً مشخص بود که او طی آن مدت، بدتر شده بود و حالا دیگر مراقبت کردن از او، یک کار تمام‌وقت بود!

او خیلی زود عصبانی می‌شد، دلد و فریاد به راه می‌انداخت و قهر می‌کرد و معمولاً ترک تیز پیکان خشمش اغلب متوجه من بود. زندگی در خانه ما، نه تنها برای من و جان بلکه برای بچه‌ها و حتی برای خود نیک، یک "زندگی جهنمی" بود. نیک آنقدر بد شده بود که من متوجه شدم اگر زندگی ما می‌خواست به آن ترتیب پیش برود، بقیه بچه‌ها می‌رفتند که قربانی او بشوند. اکنون دیگر با وجود نیک در خانه هیچ راهی برای داشتن یک شب بدون دغدغه، یک ساعت آرام، یک شام

راحت یا حتی یک دقیقه راحت، وجود نداشت. صدای او هر ساعت و هر لحظه بلند و بلندتر می‌شد...

دکتر و من دائماً در مورد وضع نیک با هم صحبت می‌کردیم، جولی مرتب به خانه ما می‌آمد و بعد از یک ماه او به من پیشنهاد عجیبی کرد که مطمئناً زندگی همه را عوض می‌کرد... زندگی ما، زندگی خود او و خانواده‌اش و زندگی نیک را. من ابتدا آن پیشنهاد را بدون چون و چرا رد کردم. برای من، حتی تصور آنچه او می‌گفت، غیرممکن بود. پیشنهاد او این بود که نیک برود و با آنها زندگی کند و من می‌دانستم که این، یک فداکاری بزرگ برای جولی و یک باخت وحشتناک برای من بود.

جولی دو بچه داشت. دخترش، برنابا، هشت ساله بود و پسرش کریس، چهار سال بیشتر نداشت. جولی، آن پیشنهاد را با شوهرش، بیل، مطرح کرده بود و او پذیرفته بود که آنها هم تلاش خودشان را بکنند ولی من شک داشتم که او متوجه آنچه به ما پیشنهاد کرده بودند، شده باشد! من خیلی خوب می‌دانستم که اگر نیک برای زندگی کردن به نزد آنها می‌رفت، آنها دیگر یک لحظه روی لوازمی یا آسودگی خاطر را نمی‌دیدند. خصوصاً که خانه آنها خیلی کوچکتر از مال من بود و بنابراین هیچ جایی برای فرار کردن از نیک و به دست آوردن یک دقیقه سکوت، وجود نداشت. حتی در خانه بزرگ من، این‌طور به نظر می‌رسید که نیک هر سانی متر از فضا را اشغال کرده بود... و من مطمئن بودم که او زندگی جولی و خانواده‌اش را کاملاً عوض می‌کرد. حالا دیگر بچه‌های خود من با حالتی از اضطراب در چهره‌هایشان بر سر میز شام حاضر می‌شدند چون می‌دانستند که تمام ساعات صرف غذا، میدان جنگ نیک بود و در پایان به یک آشفتگی و بحران ختم می‌شد.

اما هر قدر که جولی و بیل مایل بودند که نیک با آنها زندگی کند من هم مصر بودم که فرزندانم را رها نکنم. اینجا خانه او بود، ما خانواده‌اش بودیم، من مادرش بودم و می‌خواستم تا روز مرگم در کنارش باشم و هر کاری که از دستم برمی‌آمد، برایش بکنم. فرستادن او به یک جای دیگر، برای من، یک شکست کامل بود. اما آنچه مرا وادار کرد که کمی بیشتر به آن موضوع فکر کنم، بچه‌های دیگر بودند. من می‌دانستم که اگر نیک بدتر می‌شد یا حتی اگر مدتی به همان ترتیب ادامه می‌داد، برای من هیچ

فرصتی باقی نمی گذاشت که کمی هم به بقبه بچه‌ها برسم. در واقع مدت‌ها بود که من دیگر فرصت کافی برای آنها نداشتم و آنقدر با دویدن به دنبال نیک، بحث کردن با لو و سرکشی کردن به همه جا برای اطمینان از سلامتی‌اش، مشغول بودم که به هیچ کار دیگری نمی رسیدم. آن روزها زندگی با نیک واقعاً سخت شده بود. او تمام شب را بیدار بود و هر وقت دلش می خواست به اتاق ما می آمد و ساعت‌ها بر سر یک موضوع بی اهمیت مثل کنسرت‌هایی که می خواست برود، برنامه‌هایش، دوستانش، سگش، غذایش، اتاقش... و هر چیز دیگری که به ذهنش می رسید با من بحث می کرد. وقتی هم که با کار من کاری نداشت و دیوانه‌وار به جانم نمی پرید، با حالی عجیب و چهارم‌ای درهم کشیده به داخل اتاقش می خزید و آن وقت من بیشتر وحشت می کردم چون نمی توانستم بفهمم که او داشت در آنجا چه کار می کرد.

شرایط وخیمی بود و من اگرچه قادر نبودم که به نیک کمک کنم ولی می دانستم که چیزی بیشتر از این کابوس وحشتناک را به بچه‌هایم مدیون بودم. من نمی توانستم آنها را فریانی لو کنم و متأسفانه هر روزی که می گذشت، او راه جدیدی برای اذیت کردن آنها کشف می کرد. سرانجام، من با قلبی شکسته دریافتم که زمان انتخاب فرار رسیده است، "آنها یا لو"؟! من نمی خواستم او را "رها" کنم اما زندگی کردن با لو زیر یک سقف تبدیل به کابوسی شده بود که داشت همه ما را از پا درمی آورد. روی هم رفته، بچه‌ها یک بهای بزرگ برای زندگی کردن با نیک پرداخته بودند و لو حتی زندگی مشترک من و جان را سخت تحت فشار قرار داده بود.

هائیت، من تصمیمی را که فوق‌العاده برایم دردناک بود، گرفتم. در نظر من، آن، بدترین کاری بود که در تمام عمرم انجام داده بودم. من هر شب با گریه به خواب می رفتم (البته اگر نیک از اتاق بیرون می رفت و اجازه می داد که کمی بخوابم)... من نمی خواستم بگذارم لو برود. می خواستم همیشه و همه وقت در کنارش باشم. این قول را وقتی که برای اولین بار او را دیدم، به خودم داده بودم و حالا... رها کردن لو، مخصوصاً با آن وضع، برای من آخرین مرحله شکست بود.

من موضوع را با چند نفر مطرح کردم. همه معتقد بودند که آن کار، می توانست به نیکی کمک کند. (هرچند که پذیرفتنش برای من مشکل بود.) خانه ما بزرگتر از آن بود که حتی با دو محافظ، به خوبی بتوانیم او را کنترل کنیم و شلوغی خانواده پرجمعیت ما به جای آنکه روحیه او را بهبود بخشد، بیشتر عصبی‌اش می کرد. همه به من می گفتند که حداقل یک امتحانی بکنم و ببینم چطور می شود. اما حتی

فکر کردن به آن، مرا به گریه می‌انداخت. از نظر من، آن کار، قصور کردن از وظایف مادری‌ام بود. من هنوز او را به چشم یک کودک دو ساله نگاه می‌کردم... او هنوز بچه من بود.

فرستادن نیک برای زندگی در جایی دیگر، یکی از معدود کارهایی است که من در زندگی‌ام انجام دادم و بعداً پشیمان شدم و اگرچه آن کار برای او، حیرت‌انگیز از آب درآمد، اما من تا سال‌ها در مورد آن احساس گناه می‌کردم. تا این‌که دوست پنج ماه قبل از مرگ نیک، به دلایلی در این مورد با او صحبت کردم و گفتم که چقدر از کارم پشیمان شده بودم. او مرا در آغوش گرفت و گفت که آن کار بهترین چیزی بود که می‌توانستم برایش انجام بدهم و گفت که چقدر زیاد مرا دوست دارد... و من خیلی خوشحال شدم که سرانجام حرف دلم را به او گفتم و از این‌که فهمیدم او از من دلخور نبود، حقیقتاً احساس آرامش کردم. او به شوخی من و جولی را "تیم مادری نیک بزرگ" می‌نامید و در طول سال‌هایی که او با کمپبل^۱ ها زندگی کرد، برای من کاملاً مشخص بود که چقدر زیاد آنها را دوست داشت.

رفتن نیکی به نزد جولی، واقعاً به حالش مفید واقع شد. کمپبل‌ها، بی‌ریا و خالصانه برای او فداکاری کردند و در پایان، آنها بودند که باعث شدند او حتی تا آن زمان دوام بیاورد. آنها امکان بزرگ شدن و خوشحال بودن در زندگی را به نیک دلاند و در این میان (و به لطف فداکاری‌های آنها) بچه‌های دیگر من بدون فشار دائمی زندگی با برادر بیمارشان توانستند نفسی به راحتی بکشند. و زندگی کنند.

حالت این‌که زندگی با جولی آنقدر به نیک کمک کرد، این بود که جولی از صمیم قلب به نیکی عشق می‌ورزید و قابلیت عظیمی برای روحیه بخشیدن به او داشت. او همیشه در مورد احترام گذاشتن به من، به عنوان مادر نیک، منصف بود و هرگز سعی نکرد جای مرا بگیرد یا نقش مرا برای رسوم بازی کند. در واقع، من و او چنان به هم علاقمند شدیم و برای یکدیگر احترام قائل بودیم که به مرور زمان، دوستی خودمان در درجه اول و جنگیدن برای نیک در درجه دوم قرار گرفت. ما، درست همان‌طور که نیک می‌گفت، "تیم مادری" او بودیم. و او همیشه می‌گفت که ما می‌بایست یک روز کتابی در مورد کارهایمان بنویسیم... و من فکر می‌کنم این همان است که او می‌گفت.

1. Campbell (نام خانوادگی جولی)

خندمدار بود اما حقیقت این بود که نیک به دو زن کمر بسته برای "مادری" احتیاج داشت! هر وقت که او با من بود، من به جولی زنگ می‌زدم و با آه و ناله با جیغ و فریاد از دیوانه‌بازی‌هایی که او درآورده بود به جولی شکایت می‌کردم و او مرا آرام می‌کرد... و وقتی که نیک با او بود، او روزی پنج بار به من تلفن می‌زد و درحالی که عصبی به نظر می‌رسید می‌گفت که داشت از دست نیک دیوانه می‌شد! اما سرانجام یک تعادل کامل در کارهای ما برقرار شد که در نهایت خیلی به حال نیک مؤثر افتاد. کار ما بیشتر شبیه شعبده‌بازی بود و تمام تصمیم‌هایمان را با هم‌فکری یکدیگر می‌گرفتیم. ما در تمام طول راه و برای هر قدمی که نیک برمی‌داشت، پشتیبان او باقی ماندیم و هر وقت که در مورد موضوعی توافق نداشتیم (که معمولاً خیلی نادر بود)، خیلی زود اختلاف را کنار می‌گذاشتیم و با هم صلح می‌کردیم! ما هنر "مادری" را به یکدیگر آموختیم. من، مهارت‌های جدید را از او یاد گرفتم و او قدیمی‌ها را از من... من رفتارهای محافظه‌کارانه را به او یاد دادم و او به من آموخت که نیک یک انسان مستقل، آزاد و متکی به نفس است.

در ابتدا، نیک بین من و جولی در گردش بود! به این ترتیب که چند روز را در خانه او و بعد چند روز را در خانه من سپری می‌کرد اما بالاخره زمانی فرارسید که ترجیح می‌داد تمام مدت در خانه او (جولی) باشد. حقیقت این بود که خانه ما و شلوغی و هیاهوی همیشگی آن، نیکی را عصبی می‌کرد. آن همه رفت و آمد، بچه‌ها، مستخدمین، سگ‌ها و... او را گیج می‌کرد. او در خانه جولی خوشحال‌تر بود. هرچند که در طول روز و شب، گاهی برای صرف غذا و گاهی فقط برای سر به سر گذاشتن با خواهر و برادرانش، به خانه می‌آمد و شب‌های تعطیلات و ایام کریسمس را نیز با ما می‌گذراند.

اگر من می‌دانستم که زندگی با جولی آنقدر به نفع نیک تمام می‌شد، روزی که او خانه را ترک می‌کرد آن همه گریه نمی‌کردم. او پسر خوشبختی بود که دو زن را برای "مادری" و عشق ورزیدن و مراقبت کردن از خودش داشت. "تیم مادری" که ما برای او اختراع کردیم و سه سال به آن ترتیب ادامه دادیم، یک راه‌حل درخشان برای او بود که همه ما (مخصوصاً خود نیکی)، به طریقی از آن سود بردیم و من می‌دانم که او خیلی آنجا را دوست داشت. ما دارودسته بزرگ او بودیم. تیم مادران او ...

... و کلمات جولی در مورد من، انعکاس احساس من در مورد او است:

دلم می‌خواهد مقداری از افکار و احساساتم را در مورد نیک و

دانیل بر زبان بیاورم. اول و مهمتر از همه، می‌خواهم بگویم که من بدون حمایت دائمی و کامل از طرف دانیل هرگز نمی‌توانستم آن کار را انجام بدهم و با نیک سروکار داشته باشم. دانیل واقعاً انسان شکست‌انگیزی است. او چیزهای زیادی در مورد یک 'مادر خوب' بودن و لباکاری کردن، به من یاد داد. او راه سخت‌تر را برگزید... قبل از این که نیک برای زندگی به نزد من بیاید، همه به او توصیه می‌کردند که نیک را به یک مؤسسه مخصوص نگهداری بیماران روانی بسپارد. اما او آن کار را نکرد. تا آن زمان، تمام چاره‌هایی که ما برای کمک به نیک اندیشیده بودیم، شکست خورده بود. او با هیچ‌کدام از مدرسه‌ها سازگار نشده بود، تمام 'قراردادهایی' که در خانه بسته بودیم، بی‌فایده بودند و او کاملاً خارج از کنترل بود. دانیل راحت می‌توانست بگوید 'من هر کاری که از دستم برمی‌آید کردم' و نیک را به جای دیگری بسپارد. اما او هرگز از پای ننشست و حتی وقتی که اجازه داد نیک به نزد من بیاید، خودش هم دوشادوش من جنگید و همیشه پشتیبانم بود. اگر نیک می‌خواست کاری را انجام بدهد که من صلاح نمی‌دانستم، به دنبالم به راه می‌افتاد و ساعت‌ها بحث می‌کرد. آنگاه من به دانیل تلفن می‌زدم و غرغر می‌کردم که داشتم از دست نیک دیوانه می‌شدم. آن وقت، او بقیه کار را برعهده می‌گرفت و چند ساعت بعدی را با نیک بحث می‌کرد تا من نلسم تازه کنم و دوباره شیلت را تحویل بگیرم! وقتی که به یاد درس‌هایی که با نیک داشتیم می‌افتم، تعجب می‌کنم که ما چگونه در آن شرایط دوام آوردیم اما باورم بر این است که علت اصلی این بود که ما واقعاً از یکدیگر حمایت می‌کردیم. گویی من و او توافق کرده بودیم که هرگاه یکی خسته شد، دیگری ادامه بدهد و به همین دلیل، نیک هرگز نمی‌توانست حرف غیرمنطقی خودش را به کسی بنشانند.

نیک یک قدرت باورنکردنی داشت که به وسیله آن می‌توانست خودش و بیشتر مردم را به هر چیزی که می‌خواست، متقاعد کند. وقتی که به داستان‌هایی که او برای توجیه کردن کارهایش می‌گفت

فکر می‌کنم، ملزم می‌خواهد بترکد. بهتر از همه این‌که او کاری می‌کرد که همه مردم حرف‌هایش را باور می‌کردند و من همیشه متعجب بودم که وقتی مردم از خانام بیرون می‌رفتند، در مورد من چه المانه‌های وحشتناکی می‌گفتند. یادم می‌آید یکبار که او را برای مدت کوتاهی به یک بیمارستان فرستاده بودیم، کارمندان آنجا را متقاعد کرده بود که فقط به خاطر بداخلاقی و پرچانگی من به آنجا پناه برده است! (و نگفته بود که علت فرستادنش به آنجا این بود که مدرسه را ترک کرده بود!) یکبار دیگر او همه اعضای گروه و مشاورش را متقاعد کرده بود که مادرش به خاطر سربرد خودش و از روی عصبانیت با او دعوا کرده است! (و نگفته بود که علت دعوا این بود که او بدون اجازه با اتومبیل بیرون رفته و خرابی به بار آورده بود!) - نیازی به گفتن نیست که کنار آمدن با نیک یک مبارزه به تمام معنا بود.

من نمی‌دانم که کدام نیرو، دانیل و نیک را آن روز به دفتر من آورد اما باور دارم که آن نیرو، 'سرنوشت' بود و ما می‌بایستی که برای کمک کردن به یکدیگر و بهتر شدن، سر راه هم قرار می‌گرفتیم... و باور دارم که مادر پایان، درست به همان اندازه‌ای که 'بخشیدیم'، 'به دست آوردیم'. من خیلی نیکلاس را دوست داشتم و مبارزه‌اش را برای بهتر و شادتر زندگی کردن، تحسین می‌کردم... و او خیلی سخت تلاش کرد تا بیواری را که احاطه‌اش کرده بودند، شکست و به ما اجازه داد که به قلعه‌اش وارد شویم. ما یاد گرفتیم که به او به عنوان یک 'انسان' نگاه کنیم نه به عنوان یک 'مشکل' - و من اعتقاد دارم که او از همان وقت باور کرد که واقعاً ارزش هر چیزی را داشت.

یکبار نیک کار اشتباهی کرده بود و ما برای این‌که تنبیه‌اش کنیم به او گفتیم که اجازه نداشت به کنسرت برود او وانمود کرد که اصلاً تلاش نمی‌خواست برود اما ما می‌دیدیم که داشت برای رفتن پنهان می‌زد! کار او سال‌ها همین بود. هر وقت می‌خواست کاری را انجام بدهد، قبل از آن، تعادل خودش را از دست می‌داد و حسابی

به زحمت می افتاد! آن وقت شروع می کرد به انیت کردن، مزاحم شدن و نظرت پیدا کردن از دنیا... و ما واقعاً برایش اندوهگین می شدیم و احساس ناامیدی می کردیم... و بعد تصمیم می گرفتیم که احساسات او را محترم شمیریم. آن روز هم یکی از آن وقتها بود. ما حال او را درک کردیم و فهمیدیم که چقدر مشتاق رفتن به کنسرت است. بنابراین به او اجازه دادیم که برود. او پرسید: 'چرا؟' و ما فقط گفتیم: 'چون می توانیم ببینیم که این، چقدر برای تو مهم است و تو لیاقت این بخشش را داری.'

کم کم همه چیز تغییر کرد. نیک مرتب می گفت که چقدر کنترل انگیزه های ناگهانی، برایش مشکل است و من شروع به دادن تمرینات کوچک به او کردم تا بتواند به خودش مسلط شود. یکی از عادت های او این بود که هر وقت درس در دست می کرد، به مادرش تلفن می زد و به جای عنبرخواهی، او را برای همه چیز سرزنش می کرد. به خاطر دارم که یکی از تمرین هایی که به نیک می دادم این بود که وادارش می کردم تا به مادرش تلفن بزند و تمام چیزهایی را که برایش روی کاغذ نوشته بوم، به او بگوید. و عجیب این که بدون کم و کاست آنچه را که نوشته بوم، بر زبان می آورد. آن وقت بود که من متوجه شدم نیک واقعاً 'می خواست' کارهای درست انجام بدهد و چیزهای درست بگوید، اما نمی دانست 'چطور'. کنترل او روی انگیزه هایش آنقدر کم بود که غالباً کارهای نامعقولی انجام می داد. منتهی قابلیت محدودش از ارزیابی و درک موقعیتها باعث می شد که خودش را متقاعد کند که داشت کار درستی انجام می داد... و توجیه های خیلی خوب بودند اما من گول نمی خوردم! ملز من نعمتها به خوبی ملز او کار می کرد، بلکه همان قدر هم سرعت داشت.

ما بر سر ساده ترین چیزها، ساعتها بحث می کردیم و جایی در نیمة راه او شروع می کرد به گوش دادن و یاد گرفتن. من هم گوش می دادم و یاد می گرفتم. و دانیل هم گوش می داد و یاد می گرفت. ما کسانی شدیم که می خواستیم باشیم و به یکدیگر

کمک کردیم. نیک به من یاد داد که چگونه دل کسی را به دست بیاورم. دانیل به نیک یاد داد که چگونه به دیگران عشق بورزد و چگونه دوست و دشمنش را از هم تشخیص بدهد. من به نیک یاد دادم که به جای سرش، بیشتر با قلبش فکر کند. نیک به مادرش یاد داد که گهگاهی هیچ جوابی برای سؤالات وجود نداشت... اگر یکروز مجبور باشم که تمام آن کارها را دوباره انجام بدهم، احتمالاً درست با همان جدیت، انجام خواهم داد. چیزهایی که دانیل و نیک به من بخشیدند خیلی بیشتر از آن بود که من به آنها دادم. اگرچه روزی که نیک مُرد و تا چند ماه بعد از آن، من آنقدر گریه کردم که نمی‌دانستم چه کار کنم اما بعد، به آرامی فهمیدم که عشق و اعتماد، آن هم آنقدر کامل و بی‌عیب و نقص، موهبتی است که در تمام عمر فقط یکبار به سراغ آدم می‌آید. درحالی که 'نرد' موقتی است. 'عشق' دائمی است... دوست دارم، دانیل و از تو به خاطر این که پسر تو را و عشق بدون قید و شرط را با من تقسیم کردی و معنای واقعی 'کمال' را به من یاد دادی، متشکرم.

فصل چهاردهم

سرانجام، یک معجزه

درحالی که من به دنبال روانپزشکان و راه‌حل‌های جدید برای نیک بودم و جولی به کارهای او می‌رسید، جان در فکر چیزهای مهم‌تری بود. در زندگی مشترک ما، همیشه وضع بر این منوال بود که من به عنوان یک مادر، مسئولیت بچه‌ها را برعهده داشتم. من آنها را به دندانپزشکی، دکتر، کلاس رقص و ... می‌بردم، برایشان کفش، لباس و اسباب‌بازی می‌خریدم، به مدارشان سرکشی می‌کردم... و برایشان ساندویچ‌های کره و بادام‌زمینی درست می‌کردم. من همیشه در کنارشان بودم و کارهایم کاملاً مشخص بود. اما در مورد جان، وضع فرق می‌کرد. کارهای او بیشتر "سری" بودند. او ایده‌هایش را نا وقتی که به حقیقت پیوندند، دنبال می‌کرد و آنقدر مقالات علمی را زیر و رو می‌کرد که داروهای جدید و درمان‌های نوظهور را پیدا می‌کرد و آن وقت، هیجان‌زده به سراغ من می‌آمد تا کشفیاتش را برایم بگوید! اما مثل بقیه زن و شوهرها، من غالب مواقع به حرف‌های او گوش نمی‌دادم. آخر چطور می‌توانستم درحالی که به دنبال کفش‌های زارا می‌گشتم یا به فکر خریدن قلاده جدیدی برای سگمان بودم، به داروی جدید مالاریا که جان با شور و التهاب از آن حرف می‌زد، فکر کنم؟!

به هر حال، جان نسبت به موضوع‌های مورد علاقه‌اش، درست مثل یک کارآگاه ماهر عمل می‌کرد. تنها چند ماه قبل از مرگ نیک، جان برای ملاقات یک پزشک متخصص در داروهای روانپزشکی به دانشگاه استنفورد رفت و نه تنها فهمید که دوتا

از دلو‌هایی که نیک داشت مصرف می‌کرد با هم ناسازگار بودند، بلکه داروی کاملاً جدیدی که می‌توانست برای او مفید باشد را نیز کشف کرد... که متأسفانه ما هیچ‌گاه فرصت امتحان کردن آن را پیدا نکردیم. اما مدت کمی بعد از این‌که نیک به خانه جولی رفت، ما چیزهایی در مورد یک روتیزشک که در لُس آنجلس زندگی می‌کرد و در "دپرسیون - مانیک" و "اختلال هدم تمرکز" استاد بود، شنیدیم و در مورد آن با دکتر سیفراید صحبت کردیم. او ما را به رفتن به نزد آن پزشک در لُس آنجلس تشویق کرد... و من باور داشتم که آن پزشک، خودش از بیماری هدم تمرکز رنج می‌برد و به همین دلیل، تسلط کامل روی هر دو موضوع داشت. در حقیقت، او نحوه زندگی نیک را برای همیشه تغییر داد و من مطمئنم که اگر نیک با او ملاقات نمی‌کرد، زندگی‌اش خیلی زودتر از آن به یک تراژدی ختم می‌شد...

من به مطب آن دکتر در لُس آنجلس تلفن زدم و وقت ملاقات خواستم و آنها گفتند که ابتدا می‌بایست پرسشنامه مخصوص را پُر می‌کردیم و بعد یک پرسشنامه صد صفحه‌ای برایمان فرستادند که من آن را با دقت پُر کردم چون تنها کسی بودم که بیشتر اطلاعات را داشتم. در پرسشنامه، سؤالات زیادی در مورد حاملگی من، زایمان، اولین سال‌های زندگی نیکی و چیزهای دیگری که من به کلی فراموششان کرده بودم، وجود داشت. آنها مخصوصاً به تمامی اطلاعات در مورد دارو‌هایی که نیک تا آن زمان مصرف کرده بود و نتایجی که به بار آورده بودند، احتیاج داشتند...

سرانجام جان و جولی، پرسشنامه دردست و به همراه نیک به لُس آنجلس رفتند. جلسه ملاقات خیلی خوب برگزار شد. دکتر پاسخ‌هایی را که ما به سؤالاتش داده بودیم، مرور کرد و کمی با نیک حرف زد و بعد بدون این‌که کوچک‌ترین وقتی را به هدر بدهد، نسخه "لیتیوم" را نوشت. او گفت که مطمئن است نیک دپرسیون - مانیک دارد (اولین تشخیص قطعی!) و اضافه کرد که اگر لیتیوم به او نسازد، هیچ تغییری در وضعش ایجاد نمی‌کند اما از طرف دیگر، اگر راه‌حل درست برای او باشد، ما ظرف سه یا چهار هفته یک معجزه واقعی را به چشم خواهیم دید...

وقتی که جان و جولی حرف‌های دکتر را برای من بازگو کردند، احساس کردم که موضوع، خیلی مبهم و پیچیده است اما به انجام دادنش می‌ارزد. من می‌دانستم که لیتیوم می‌توانست برای کلیه‌های او مضر باشد اما در آن لحظه، هیچ چاره دیگری وجود نداشت. کلیه‌های او با زندگی‌اش؟ به هر حال، اگر او مرتکب خودکشی می‌شد یا به خودش آسیبی می‌رساند، دیگر زیاد به کلیه‌هایش نیاز نداشت!... و لیتیوم

چیزی بود که لوزش ریسک را داشت.

نیک در نوامبر آن سال، یعنی درست یک سال بعد از اولین درمان دارویی، لیتیوم را شروع کرد. تا آن وقت، او کم‌کم داشت تمام نشانه‌های "دپرسیون - مانیک" را بروز می‌داد. دکتر گفته بود که لیتیوم به او اجازه می‌داد احساس کند کاملاً طبیعی است. لذا فکر می‌کنم که نیک از این‌که فهمید واقعاً بیمار است و تا آخر عمر نیاز به دارو دارد حقیقتاً ضربه خورد. شبی که او از لس‌آنجلس برگشت، به آرامی به اتاقش رفت و بعد گفت که می‌خواهد خودش را از پنجره پایین بیندازد! خوشبختانه ما توانستیم او را به سرعت آرام کنیم. لذا بعد از یک روز طولانی و فهمیدن واقعیتی آنقدر ناگوار، واکنش او چندان غیرطبیعی نبود. آن شب ما دوباره دریافتیم که او چقدر سخت به کمک احتیاج دارد... و بعد از آن، دیگر هیچ صحبتی از خودکشی در زندگی روزانه او با در دفاتر خاطراتش وجود ندارد.

نیک درباره مصرف کردن لیتیوم عصبی بود و بیماری‌اش را هم انکار می‌کرد. او حتی چندبار گفت که به آن دارو و آن تشخیص لمتی هیچ احتیاجی ندارد... اما سرانجام تسلیم شد. گویی فهمید که آن دارو آخرین راه چاره است.

نیک دارو را شروع کرد. همه ما درحالی که وانمود می‌کردیم سرمان به کار خودمان است، سخت او را زیر نظر داشتیم و احتمالاً خود او هم متوجه شد که دائماً "تحت نظر" است. آن زمان، او به مدرسه برگشته بود، مرتب به ما سر می‌زد و بیشتر وقت آزادش را به تمرین کردن با گروهش یعنی "۸۰ زنجیر" می‌گذراند... و بعد از سه هفته، هیچ شکی در ظهور نتایج مثبت وجود نداشت. نیک عوض شده بود، خوشحال، خوش‌مشر، معقول، متعادل و آرام به نظر می‌رسید و در مدرسه هم خوب کار می‌کرد. معجزه شده بود.

من نسبت به پنی‌سیلین حساسیت دارم و مصرف آن، زندگی‌ام را به خطر می‌اندازد. بنابراین هیچ‌گاه آن را به عنوان داروی معجزه‌گر قبول نداشته‌ام (آنطور که همه ادعا می‌کنند)، لذا در مورد لیتیوم، هیچ سؤالی در ذهن من وجود نداشت. آن دارو، برای نیک معجزه کرد... جستجوی طولانی ما برای کمک به او، سرانجام نتیجه داد... و با آن داروی شگفت‌انگیز، یک زندگی جدید برای ما و نیکی شروع شد. بعد از اترات تمرین‌هایی که من از لیتیوم دیدم تا آخر عمر به جانِ دکتری که آن را برای نیک تجویز کرد، دعا می‌کنم. آن دارو، سه سال تمام، نیک را سرپا نگه داشت و رویاهای او را برای زندگی و آرزوهای ما را برای او، به حقیقت پیوند داد. لیتیوم

درست به اندازه خون، اکسیژن و با ضربان قلب برای نیک حیات بخش بود. ما بدون آن هرگز نمی‌توانستیم به او کمک کنیم و لو با آن توانست زندگی واقعی را تجربه کند. در همان زمان، نیک ملاقاتی با پدرش داشت. یک روز عصر، بیل به مدرسه نیک رفت و چند ساعتی را با او در آنجا گذراند. من درست نمی‌دانم که آن‌دو به هم چه گفتند ولی فکر می‌کنم که بیل وقتی از بیماری نیک مطلع شد و فهمید که لو چه درویی مصرف می‌کند، حقیقتاً ناراحت شد... و بعد از آن عصر، آنها هرگز یکدیگر را ندیدند.

لیتیوم به نیک اجازه داد که به‌طور طبیعی زندگی کند. لو به مدرسه رفت، تمام حواسش را به کارش داد و خودش را وقف گروهش کرد. من می‌دانستم که موزیک برای او خیلی مهم است اما از استعداد ذاتی‌اش خبر نداشتم. فقط از گوشه و کنار می‌شنیدم که او در گروه "۸۰۰ زنجیر" خیلی خوب درخشیده است و خیلی خوب کار می‌کند. بهترین (با شاید بدترین) اثر لیتیوم این است که بیمارانی احساس می‌کنند کاملاً طبیعی هستند و بنابراین بعضی از آنها فکر می‌کنند که خوب شده‌اند و دیگر احتیاجی به دارو ندارند... و آن وقت، مطمئناً مصیبت از راه می‌رسد... درست به همان اطمینانی که خورشید هر روز صبح طلوع می‌کند... و برای نیک دو سال طول کشید تا از درویش خسته شد اما در طی آن مدت، فرصت فراوانی برای لذت بردن از زندگی و موزیک به دست آورد... و من سخت برای او هیجانزده بودم. همه ما بودیم.

موزیک، موزیک، موزیک!

اولین باری که من اجرای نیک را با گروه "۸۰۰ زنجیر" دیدم، حقیقتاً سرمست شدم. او آنقدر بالاستعداد، فعال، جذاب و پر انرژی بود که نفس مرا بند آورد و کارش به قدری باور نکردنی بود که من شدیداً به هیجان آمدم. لو بیشتر وقتها در مورد گروهش صحبت می کرد اما در مورد استعدادهای خودش هیچ حرفی نمی زد و شاید هیچ گاه متوجه نشد که چقدر بالاستعداد است. نیکی تقریباً تمام مسئولیتهای گروه را بر عهده داشت. او اشعار را می نوشت، آنها را تمرین و اجرا می کرد، بلیط می فروخت (البته برای یک مدت کوتاه)، آگهی های بزرگ درست می کرد چیزهایی برای فروش در سالن (هنگام اجرای برنامه) سفارش می داد، کارهای اعضای گروه را سازماندهی می کرد و برای به راه انداختن تور و اجرای برنامه در شهرهای دیگر، به همه جا تلفن می زد. او واقعاً استعداد عظیمی برای این جور کارها داشت و به خوبی از آن استفاده می کرد. و من حالا، حتی بهتر از آن موقع، می فهمم که مردم چقدر برای او به خاطر هنرش، احترام قابل بودند. یکی از دوستان نیک در مورد او این طور می نویسد:

دوستی من و نیک اولین بار در یکی از نمایش های "۸۰۰ زنجیر" که در سانفرانسیسکو اجرا می شد، جولان زده هردوی ما چیزهای زیادی در مورد یکدیگر شنیده و چنبار هم یکدیگر را از دور پیچیدیم اما تا آن سبب هیچ وقت با هم ملاقات نکرده بودیم. بعد از

اینکه من کار گروه ۸۰ زنجیر را بیدم به نیک پیشنهاد کردم که گروه من (تازه کارهای سفید) و او بیشتر با هم همکاری کنند. بنابراین، ما شماره تلفن هایمان را ردوبدل کردیم اما تا سه هفته بعد با هم صحبت نکردیم. خوب به خاطر دارم که ساعت یک بامداد بود و من داشتم چراغ را خاموش می کردم تا به رختخواب بروم که تلفن زنگ زد. نیک بود که برای صحبت کردن در مورد یک نمایش (مشکل از گروه خودش و من) تلفن زده بود. من می خواستم از او بپرسم که آیا می دانست ساعت چند است؟! و خیال داشتم بگویم صبح تماس بگیرد اما بدون این که متوجه بشوم، یک گفتگوی دوستانه بین ما شروع شد که تقریباً یک ساعت به طول انجامید. نیک جانورگر بود!

او برنامه های بزرگی برای گروهش در سر داشت و مهم این بود که برای اجرای آن برنامه ها، تمام توش و توانش را به کار می بست. در نیایی که بیش از سه چهارم مردم 'سست و بی حال' هستند. دیدن یک مرد جوان با آن همه انرژی و قدرت، نیروی تازه ای در وجود انسان می دمید البته کار مشترک گروه های ما، هیچگاه اجرانشد اما دوستی من و نیک رشد کرد! او مثل یک بچه، پاک و بی ریا بود و اگرچه هنوز هفده سالش تمام نشده بود، ولی خیلی بالغ تر از سنش به نظر می رسید. فکر می کنم که او از طریق موزیک، درمایی را که در زندگی کشیده بود با دیگران تقسیم می کرد. چیزی شبیه به یک نوع درمان! من مطمئنم، وقتی که لو روی صحنه می رفت، تمام ناامیدی و اندوه درونی اش را برای جان بخشیدن به نمایش و هیجان انگیزتر کردن آن، به کار می گرفت. از نظر من بزرگترین شاهکار نیک، روش فروتنانه ای بود که برای تشکر از حضار داشت. او با تمام وجودش می خواست که 'خوب' باشد... می خواست که مادرش به او 'افتخار' کند... و می خواست که در عشق والعیاش یعنی موزیک 'موفق' بشود.

بل من نه تنها برای نیک و استعدادش در موزیک، بلکه برای تمام وقتهایی که با هم در مورد زندگی و زیر و بمهای آن

حرف می‌زدیم، تنگ می‌شود. او یک هم‌صحبت خوب بود... و یک آدم استثنایی که روی تمام کسانی که حتی لفظ یکبار ملاقاتش می‌کردند، اثر می‌گذاشت. دل من واقعاً برای او تنگ خواهد شد.
 'جینگر کوپوت'^۱
 'گروه تازمکارهای سلید'

مأمور فروش بلیط برنامه‌های گروه '۸۰ زنجیر' در مورد نیک می‌نویسد:

'نیک آدم بخصوصی بود. در وجود او زیبایی، هنر، لطافت طبع و حسن‌نیت، درست در کنار خشم، درد و نفرت قرار داشت. هر چیزی که قلبش را به درد می‌آورد، برایش الهام‌بخش کاری بزرگ و بی‌نظیر می‌شد. من اغلب به او فکر می‌کنم و خیلی بدم برایش تنگ شده است. ای‌کاش قدر اوقاتش را که در کنارش بودم، بیشتر می‌دانستم... اما الموس که حالا فقط خواب او را می‌بینم، او آنقدر خوب بود که فکر می‌کردی شیاطین هرگز نتوانسته بودند به وجودش رخنه کنند. من از صمیم قلب دعا می‌کنم که روحش در آرامش باشد.'

'استیو آزارک'^۲

'مأمور فروش بلیط گروه زنجیر ۸۰'

یکی از خاطرات نیک که برای همیشه در قلب من زنده خواهد بود، وقتی است که برای دیدن برنامه‌اش به یک باشگاه کوچک رفتم. من درحالی که منتظر آمدن او روی صحنه بودم، نوجوانان نبزده‌ای را که با سر و وضع نامرتب و ژولیده و موهای رنگارنگ در اطراف می‌لریدند، تماشا می‌کردم! در آن لحظه احساس می‌کردم که صد ساله‌ام و از خردم می‌پرسیدم که واقعاً من دیوانه‌ام یا تمام اینها؟! به هر حال، جمعیت با شور و التهاب منتظر بودند. من از این‌که برای تماشای برنامه‌ی پرم آمده بودم، هیجان‌زده بودم و فکر می‌کردم که احتمالاً کار آنها می‌توانست جالب

باشد اما برای آنچه دیدم ابدأ آماده نبودم و هیچ انتظار نداشتم که جمعیت، با آمدن گروه روی صحنه، آنطور دیوانه شود.

نیکی و گروهش آمدند، در مقابل حضار تعظیم کردند، وسایل و میکروفون‌هایشان را امتحان کردند و منفجر شدند!... و فقط چند لحظه بعد، من (با این‌که هیچ‌گاه موزیک تند را دوست نداشته‌ام) نزد خردم اقرار کردم که نیکی عالی است. من نمی‌دانستم که او آنقدر در کارش حرفه‌ای شده است. صدای او، حضورش روی صحنه و قابلیتش برای اجرای برنامه به‌قدری قوی بود که همه را تحت تأثیر قرار می‌داد. نیک درست مثل یک بومرنگ شناور در هوا، به هر سو حرکت می‌کرد و با تمام وجودش آواز می‌خوالتد... آه، که چقدر دوستش داشتم...

... و در بین دو اجرا، او به حضار گفت که من آنجا هستم و درحالی که قدرشناسی در صدایش موج می‌زد اضافه کرد: "اگر مادرم نبود و آنقدر برای من از خود گذشتگی نمی‌کرد، من هرگز اینجا نبودم..." اشک در چشمان من حلقه زد و جمعیت فریوی از شادی کشید. آنها دست‌هایشان را بالا بردند و کف زدند... و بعد یک‌صدای نیک خواستند که باز هم برایشان بخواند.

وقتی که برنامه تمام شد، جمعیت نیک را در خود گرفتند و من فقط توانستم در جای خودم بنشینم و با ناباوری او را تماشا کنم. در آن لحظه، هیچ شکی در ذهنم وجود نداشت که او آنقدر در کارش پیش می‌رود که بالاخره یک روز به ستاره‌ای در دنیای موزیک تبدیل می‌شود... و همچنان در افکار خودم غرق بودم که نیک با تبسمی بزرگ به سویم آمد. من به او گفتم که چقدر کارش عالی و بی‌نظیر بود. دوست ما، جو شومن هم آنجا بود و حتی او، با تجربه فروانی که در زمینه موسیقی داشت، درست به اندازه من، تحت تأثیر قرار گرفته بود. نیک به نشانه تشکر، در مقابل ما تعظیم کرد و آنگاه بازویش را در اطراف من حلقه کرد و مرا بوسید... جمعیت هورا کشیدند و کف زدند... آن، یک لحظه فراموش‌نشدنی در زندگی من بود. لحظه‌ای که برای همیشه در قلبم جاودانه خواهد ماند. هرچند که بعدها دوستان به من گفتند نیک همیشه و در تمام برنامه‌هایش، (خوله من در میان حضار بودم و خوله نه) حداقل یک آواز را به من تقدیم می‌کرد.

بعد از آن شب، من چندین بار در برنامه‌های نیک حاضر شدم و همیشه همان صحنه‌های منحصربه‌فرد را دیدم. او جادو می‌کرد... و آنچه من می‌دیدم، پسرک شیرین و دوست‌داشتنی‌ام بود که بعد از گذراندن روزهای تلخ و سیاه، داشت به

روی زندگی لبخند می‌زند... صدای او به قدری هالی بود که هر شنوندای را مجذوب می‌کرد و ترانه‌هایی که می‌سرود آنقدر گیرا بودند که جذابیت برنامه‌اش را دوچندان می‌کردند. من به او افتخار می‌کردم و دوست داشتم که تمام کنسرت‌هایش را از نزدیک ببینم. بهترین قسمت ماجرا این بود که هر دوی ما به هم افتخار می‌کردیم. من و پسرم خیلی خوشبخت بودیم. هر دوی ما در لوایل جوانی به آنچه می‌خواستیم، رسیده بودیم. من تقریباً به سن او، یعنی نوزده ساله بودم که اولین کتابم را نوشتم و حالا او در آن سن به آرزویش دست یافته بود. در دنیا هیچ چیز دیگری وجود نداشت که او بیشتر از موزیک و گروهش، آن را دوست داشته باشد. یکی از نزدیک‌ترین دوستان نیک مجری جوان دیگری در صحنه موزیک به نام سام ابوینگ^۱ بود که به سامی مایک^۲ معروف بود. او و نیک عاشق این بودند که با هم برنامه اجرا کنند. آنها روی صحنه، شبیه دو بچه به نظر می‌رسیدند که داشتند برای سرگرمی با هم بازی می‌کردند! اما در همان حال، نیک به آوازش ادامه می‌داد... در واقع، وقتی که او شروع می‌کرد، هیچ چیز در دنیا نمی‌توانست متوقفش کند. مایک همیشه از اشتیاق سیری‌ناپذیر نیک نسبت به موزیک حرف می‌زند:

«شوخی‌های ما با هم تقریباً جزئی از برنامه شده بود. من همیشه سعی می‌کردم که وقتی نیک روی صحنه می‌آید، به یک طریقی حواسش را پرت کنم. من به او پخت‌پا می‌زدم، چیزهایی به‌سویش پرتاب می‌کردم، به خارج از صحنه هلش می‌دادم طوری که یکبار به سختی زمین خورد و من از فوق بالا پریدم! او واقعاً به زمین افتاده بود اما به سرعت روی پاهایش بلند شد. من فکر کردم که همین حالا داد و فریاد به راه می‌اندازد و برنامه را به هم می‌زند اما او فقط به خواندن ادامه داد! من دووورزش چرخیدم، به پاهایش لگ زدم و او درحالی که هنوز آواز می‌خواند، روی زانویش افتاد. من دست دراز کردم تا او را هل بدهم، او پیراهن مرا کشید و هر دو افتادیم! من به سرعت روی او پریدم و ما با هم گلاویز شدیم و در تمام این مدت نیک داشت آواز می‌خواند! جمعیت هورامی کشیدند

1. Sam Ewing

2. Samy Michel

و من که سر دنده لج افتاده بودم، یک بطری را برداشتم تا با پاشیدن آب به سر و روی او، ساکتش کنم. او هم همان کار را کرد. هر دوی ما (و افرادی که در اطرافمان بودند)، خیس شدیم اما نیک لقط به خواندن ادامه داد:

البته تمام برنامه‌های نیکی و سامی مایک به آن مراحل عجیب و غریب نمی‌کشید اما آن دو اوقات خوشی را با هم خلق می‌کردند. سامی گاهی اوقات با گروه نیکی به مسافرت می‌رفت و هر وقت که او از خستگی از پا درمی‌آمد، اجرای برنامه را برعهده می‌گرفت. او همیشه در کنار نیکی بود و با تشویق‌های دائمی‌اش، روحیه او را بالا می‌برد. آن دو، کلمه "برادران" را به‌طور یکسان روی بازوهایشان خال‌کوبی کرده بودند و خیلی به آن می‌نازیدند. سامی بهترین دوست نیک بود و آنها به زحمت از یکدیگر جدا می‌شدند. به‌طوری که آن سال، سامی مایک برای تعطیلات عید پاک به همراه ما به هاوایی آمد. لو و نیکی در روز جشن شکرگزاری، مثل خوانندگان گروه گر کلیسا، لباس‌های یکسان پوشیدند... و دیدن آن دو، آنقدر صمیمی و نزدیک به هم، قلب مرا گرم کرد.

وقتی که نیک هجده‌ساله بود، نه تنها اجرای آوازاها را در گروه برعهده داشت بلکه تمام کارها را برنامه‌ریزی می‌کرد. او تبلیغات گروه را انجام می‌داد، در مسافرت‌ها بلیط می‌فروخت، تمرینات دائمی را سازماندهی می‌کرد و خلاصه این‌که با مشخص کردن وظیفه هر کس، برنامه‌های گروه را به‌خوبی کارگردانی می‌کرد. من و او قبل از آن هم برای یکدیگر احترام قابل بودیم اما در آن زمان بخصوص، بیشتر از همیشه یکدیگر را تحسین می‌کردیم چون حالا یک وجه مشترک بزرگ داشتیم و آن این‌که هر دو در زمینه‌های خلاقیتی که هاشقشان بودیم، کار می‌کردیم.

من دوست داشتم که مرتب با او در مورد کارش صحبت کنم و وقتی که می‌دیدم چقدر در مورد آن جدی است، مطمئن می‌شدم که سرانجام به مراحل بالای موفقیت دست می‌یابد. او با تمام قلب و روحش کار می‌کرد. موزیک، عشق او و چیزی بود که با آن زندگی می‌کرد. از آن اولین کنسرت‌های لو در مسابقه "لب‌زنی" مدرسه، ناگهان همه چیز صورت حقیقت به خود گرفته بود و لو یک ستاره واقعی در موزیک را ک شده بود.

فکر می‌کنم که یکی از بهترین لحظات او و دلپذیرترین خاطرات من، آخرین

بهاری بود که با هم بودیم. نیک داشت نذرک یک سفر را با گروهش می‌دید که برادر کوچکش، ماکس، به مسابقه "لب‌زنی" مدرسه (همان مدرسه‌ای که نیک تا کلاس هشتم در آنجا درس خوانده بود)، وارد شد و گروهی که آنها می‌خواستند نقششان را بازی کنند، "۸۰۰ زنجیر" بود! سامانتا طوری لباس بر تن ماکس کرد که شبیه نیک به نظر برسد و موهایش را مثل نیک، مشکی کرد و ژل زد. ویکتوریا هم به دقت طرح خال‌کوبی‌های نیک را روی بدن ماکس کشید. من از دیدن یک پسر روی صحنه که آنقدر دقیق از روی دیگری کپی شده بود، به هیجان آمدم و نیک غرق در لذت و مثل افراد طلسم شده به صحنه چشم دوخت و درحالی که نیش تا بناگوش باز بود، ماکس را از جایی که نشسته بود، تشویق کرد. او تمام اعضای گروه "۸۰۰ زنجیر" را هم با خودش به سالن آورده بود و ماکس از شادی در پوست خودش نمی‌گنجید. با این‌که مدت‌ها از آن روز می‌گذرد، من با به یاد آوردن خاطره دلپذیرش، بدون اختیار لبخند می‌زنم و می‌دانم که هرگز تبسم درخشان نیک (وقتی که ماکس را تماشا می‌کرد) و نگاه ستایشگر ماکس (وقتی که نیک را تماشا می‌کرد) را تا پایان عمر فراموش نخواهم کرد. نیک فهردمان ماکس بود.

ارتباط نیک با تمام خواهر و برادرهایش خیلی خوب بود. تمام کشمکش‌هایی که او در سال‌های اولیه با آنها داشت، وقتی که بزرگ شد و مخصوصاً وقتی که لیثوم مصرف کرد، تبدیل به یک محبت صمیمانه شد. او برادر بزرگتر و وظیفه‌شناس بچه‌ها شد که همواره از آنها محافظت می‌کرد. نیکی وابستگی بخصوصی به ماکس داشت و در یازدهمین جشن تولد او، برایش یک عکس بزرگ از گروه "۸۰۰ زنجیر" را امضا کرد و زیر آن نوشت: "به سردترین ترین‌ها از من - با عشق، برادر بزرگتر، نیک." ماکس از او برای خودش یک بُت ساخته بود و "سردی" او، مهارتش در موزیک و احساس شوخ‌طبعی‌اش را می‌ستود. نیک هرگز حالت سرزندگی بچه‌گانه خودش را در زندگی از دست نداد اما در طول سال‌ها، عقل و بصیرت را به آن اضافه کرد. همان‌طور که قبلاً صبر و اشتیاق را در طول سال‌ها درد و کشمکش درونی به روح خودش اضافه کرده بود. او چیزهای زیادی برای بخشیدن در وجودش داشت که هیچ‌گاه برای تقدیم کردن آنها به اطرافیانش درنگ نکرد اما در میان تمام روحیاتش، "شوخی" بیشتر از همه به چشم می‌آمد. او عاشق شوخی و بازی کردن با خواهرانش بود و همیشه آنها را تحسین می‌کرد. مخصوصاً در سال آخر، او با تعجب به آنها خیره می‌شد و بعد که از اتاق بیرون می‌رفتند، مثل آدم‌های پیر، سرش را تکان می‌داد

و به آرامی زیر گوش من نجوا می‌کرد: "چطور آنها آنقدر بزرگ و زیبا شدند؟" نیک دیوانه آنها بود، خواهر کوچولویش (زلا) را می‌پرستید و سعی می‌کرد که از تمام آنها، مخصوصاً سامانتا، محافظت کند. نیک و سامانتا همیشه یک ارتباط سحرآمیز با هم داشتند که همه چیز و همه کس در مقابل آن رنگ می‌باختند. ارتباطی که فقط من می‌دانستم چقدر عمیق است. آنها از نظر روحی شبیه دوقلوهای به هم چسبیده بودند و اگرچه سامانتا همیشه به تلخی با ما بر سر این عقیده که احتمالاً نیک "مشکل" دارد، می‌جنگید، فکر می‌کنم که خودش حقیقت را می‌دانست و می‌خواست هر کاری که از دستش برمی‌آید برای او بکند. نیک بیشتر از هر کس به سامانتا اطمینان داشت و عکس این نیز در مورد سامانتا صادق بود... و به همین دلیل، مرگ نیک بیش از همه در لو الر کرد و من اگرچه خوب می‌دانستم که تمام خانواده عمیقاً در غم از دست دادن نیکی هزادلو بودند، گهگاهی می‌ترسیدم که تحمل آن درد برای سامانتا غیرممکن باشد. اما... هیچ‌کس نمی‌تواند آندوه یا درد را اندازه بگیرد. من که هستم که بگویم دیگران چه احساسی داشتند؟ تنها چیزی که می‌توانم به جرأت بگویم این است که مرگ نیک برای هر کدام از خواهران و برادرانش و همچنین برای من، یک ضایعه جبران‌ناپذیر بود. مطمئناً بنی هم همان درد و رنج را احساس کرد. نیک همیشه برادر کوچولوی لو بود. پچمای که از لحظه تولد به او تعلق داشت...

در دو سال آخر، هر وقت که من به یک تعطیلات کوتاه می‌رفتم، بنی مسئولیت مرا برعهده می‌گرفت و به بهترین فرمی که می‌توانست به نیکی کمک می‌کرد و حتی یکبار او را که به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌داد و از خوردن دارویش سر باز می‌زد، در بیمارستان بستری کرد. بنی روش ملایم و الیخشی برای متقاعد کردن نیک داشت و نیک ضمن این‌که خیلی او را دوست داشت، احترام زیادی هم برایش قایل بود.

بعد از مرگ نیک، بنی غرق در آندوه، این جملات را درباره آنچه در قلبش می‌گذشت، نوشت:

اشکها

من دارم در اشک‌های خودم غرق می‌شوم.

من هستم و درمانده در میان روزهای مه‌آلود و شب‌های وحشت‌زا

تلوتلو می‌خورم.

من در کابوس‌های شبانه و تاریکی مطلق اسیرم.
تاریک و روشن غروب به بادم می‌آورد که کابوس هور زنده است.
هیچ راه فراری برای من وجود ندارد.
قلبم از شدت اندوه فریاد می‌کشد.
برای من نه فرصتی برای نفس تازه کردن وجود دارد و نه راهی برای
کمک طلبیدن.

هیچ مرهمی برای زخم‌های من وجود ندارد چون آنها خیلی عمیقند.
من در جستجوی آرامش این سطور را می‌نویسم، اما تلاشم بی‌ثمر
است.

هر جایی را که نگاه می‌کنم، می‌بینم که همه زیر بارِ اندوه نو از پا
درآمده‌اند.

تو نور زندگی من بودی... و رهایی روح من.
نبستم تو، امید من بود.
آه که نمی‌دانم چگونه می‌خواهم بدون تو زندگی کنم.
من سی ساله‌ام اما احساس می‌کنم که به اندازه یک آدم صدساله،
فرسوده شده‌ام.

روح من پیر شده است.
من از ماندن در پله‌ای که ناشر را رختخواب گذاشته‌ام، می‌ترسم.
من در خواب به تو التماس می‌کنم که بمانی.
چشمان تو می‌رقصند و نبضت مرا در آغوش می‌گیرد.
من ضجه می‌زنم و از تو می‌خواهم که رحم داشته باشی و برگردی.
اما هربار که من فریاد می‌زنم، صدای تو طنین می‌آورد که می‌گویی:
"خودت که می‌دانی".

... و من می‌دانم "خودت که می‌دانی" یعنی "نمی‌توانم بمانم" ...
من سعی می‌کنم که دست‌های تو، بوی تو و احساس تو را محکم
نگه دارم.

نصورت بیدار شدن در صبح کرسس، بدون تو، قلبم را سوراخ
می‌کند.

دیگر بابائولی وجود ندارد...

من هر روز برای فرار از شیاطین و کابوس‌های وحشتناک، صبح زود از جایم بلند می‌شوم.

خواب شبانه مرا آرام نکرده چون سرتاسر آن را گریه کرده‌ام.

جلی حسام و به نظر نمی‌رسد که هرگز پایانی برای این بادداشت وجود داشته باشد.

من دارم بیهوده تلاش می‌کنم.

این مبارزه نمی‌تواند "برده" داشته باشد.

مرگ تو دره عیقی به وجود آورده که من با نخ باریکی در آن آویزان هستم.

من با دقت اطراالم را نگاه می‌کنم اما...

هیچ روزنه‌ای ابدی نمی‌بینم.

اکنون حتی نفس کشیدن هم یک مبارزه است و آسم، همان دیکتاتور هیشگی، دیگر حاضر نیست دست از سر من بردارد.

من لیل از این که هوا را احساس کنم، صدای نفس‌های ناهموارم را می‌شنوم.

صدای ناگواری که در میان موزیکی که از ضبط صونم پخش می‌شود، می‌دود.

بغض من می‌ترکد،

... و چیزی در گلویم می‌لرزد.

من با غصه غصه نفس می‌کشم اما از آرامش خبری نیست.

من در پوست خودم احساس ناراحتی می‌کنم.

... من یک حلزون بدون پوست هستم...

که سعی می‌کنم خودم را به یک پناهگاه مطمئن برسانم.

نیک با برادران بزرگترش یعنی تریور و تُد هم یک پیوند قوی داشت. در واقع، آن‌دو، پسران جان هستند اما برنامه‌ها ما برای جمع کردن بچه‌ها در یک خانواده از همان ابتدا، موفقیت‌آمیز بود. نیک همیشه تریور و تُد را به چشم برادران اصلی‌اش نگاه کرد و آنها هم، همین احساس را نسبت به او داشتند. بعد از بنی، تریور احتمالاً

"محترم‌ترین" عضو خانواده است. یک شهروند جدی، تاجر جوان، ذاتاً پیرو سنت‌های قدیمی و در عین حال هوادار خنده و شوخی. نیک همیشه می‌گفت که تربور یک آدم "کامل"، "محبوب و نجیب" و خیلی "سرد" است! (بالاترین تعریف نیک از یک نفر این بود که او را "سرد" بنامد!!) او عاشق تربور بود، به او احترام می‌گذاشت و لزوم در کنارش لذت می‌برد. آنها با هم به سینما و سالن‌های نمایش می‌رفتند اما فقط راه رفتن آنها در کنار هم، مرا به تبسم وامی‌داشت. هیچ‌کس نمی‌توانست در روی کره زمین دو مرد را پیدا کند که آنقدر با هم اختلاف داشته باشند. یکی از آن دو، بی‌بندوبار، نامرتب، گوشواره به گوش و حلقه به بینی!! و دیگری آنطور انوکشیده! هر دوی آنها پسران جذابی بودند اما با ده سال اختلاف سن، علایق و خواسته‌های متفاوتی داشتند و در دنیا‌های متفاوتی زندگی می‌کردند. تربور یک جای زیبا را به نیک و گروهش اختصاص داد که متأسفانه نیک هرگز فرصت اجرای برنامه در آنجا را به دست نیاورد.

تد نسبت به تربور، وجوه اشتراک بیشتری با نیک داشت و اگرچه نیک به هر دوی آنها به یک اندازه عشق می‌ورزید، اما ظاهراً تد "سردتر" بود و به عنوان یک تولیدکننده جوان فیلم، بیشتر با تخیلات نیک در دنیای موزیک آشنا بود. آن دو، سلیقه‌های مشابهی داشتند، گروه‌های مشابهی را می‌پسندیدند و به چیزهای مشابهی می‌خندیدند. و تد با این که نه سال از نیک بزرگتر بود، با او در بازی‌ها و شوخی‌هایش شرکت می‌کرد. روح آن دو، یک‌طور عجیبی با هم جفت بود و وقتی که نیک از میان ما رفت، تد هم مثل بقیه ما احساس کرد که یک قسمت از قلب خودش را از دست داده است.

تد و نیک خیلی به هم نزدیک بودند و یکدیگر را تحسین می‌کردند. لذت‌بخش‌ترین کار دنیا در نظر نیک این بود که برای ملاقات با تد به لس‌آنجلس برود و بهتر از آن، وقتی بود که می‌توانست گروهش را هم با خودش ببرد. تد هم به نیک افتخار می‌کرد و آنچه می‌خوانید کلمات او در مورد احساس نسبت به نیک است:

"من با افتخار می‌گویم که نیک به مرحله‌ای که آرزویش را داشت، رسید و آن کار را برای این که به ما بگوید چقدر دوستان دارد، انجام داد. نیک یک انسان قوی بود. انسانی دوست‌داشتنی، غمخوار، بالاستعداد، صادق، پرانرژی و فهمیده. کسی که زندگی‌اش را آنطور که دوست داشت، ساخت و آدمی شد که می‌خواست باشد.

باید بگویم که نیک ترینای یکی از موفقترین انسان‌هایی بود که من در تمام عمرم دیدم.

... و تَد در مقبره نیک چیزی را گذاشت که قلب و روح من (و مطمئناً نیک) را لیس کرد... یک نوشته:

"نیک عزیز، تو سایه من بودی و رفیقم و یک الهام. من برای اوقات که با هم داشتیم خوشحالم. تو همیشه برابر من خواهی بود و دل من خیلی برایت تنگ خواهد شد با عشق، تَد."

وقتی که تَد نوزده ساله بود یک روباه زرشکی کوچک را روی رانش خال‌کوبی کرد که هیچ‌کس در موردش چیزی نمی‌دانست چون جایی قرار گرفته بود که هیچ‌کدام از ما نمی‌دیدیم. اما نیک آن را دید و احساس کرد که آن، "سردترین" چیزی بود که در تمام عمرش دیده بود و همان موقع با خودش عهد کرد که یک روز عین همان را روی پایش خال‌کوبی کند و مثل همیشه، خیلی زود کار خودش را کرد. اما نه بطور پنهانی یا نیمه و نصفه! وقتی که او کاری را انجام می‌داد، از هیچ‌کس خجالت نمی‌کشید و اگر می‌خواست خال‌کوبی کند، با رنگ‌های براق، درست به اندازه طبیعی و در جایی که کاملاً دیده شوند، می‌کردا نه یک روباه کوچک که به زحمت دیده شود در بالای ران!

نیک اولین خال‌کوبی‌اش را وقتی که هفده ساله بود انجام داد و هر دوی ما شوکه شدیم! شوکه شدن من از این جهت بود که لز آن کار نفرت داشتم و شوکه شدن او به خاطر این بود که هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که آن کار، آنقدر دردناک باشد. اما از آنجایی که او درک درستی از درد نداشت، باز هم اقدام به آن عمل کرد (هرچند که هر بار قسم می‌خورد که دیگر به سراغ آن کار نرود) تا جایی که در ماههای آخر، تمام بازوهای او پوشیده از خال‌کوبی بودند! او روی شانه‌هایش با حروف درشت آلمانی کلمه "ترینا" را نوشته بود... و در آخرین روزها، روی سینه‌اش نوشت: "فقط خدا می‌تواند قاضی من باشد"... و هیچ‌کس، هرگز نفهمید که منظور او چه بود.

من همیشه از خال‌کوبی متنفر بوده و هستم و مخصوصاً در آن زمان، احساس می‌کردم که نیک با هر خال‌کوبی، بیماری‌اش را بیشتر و بیشتر لابت می‌کرد. او نیش سوزن‌ها را تحمل می‌کرد و درد می‌کشید و عجیب این‌که هرگز خسته نمی‌شد... گویی می‌خواست برای همیشه در آن کار پیش برود.

نیک در هفده سالگی دو صفحه مستقل از آوازهای خودش، ضبط کرد و وقتی که

هجده ساله بود، اولین سی.دی کامپیوتری برنامه‌های گروهش را به بازار عرضه کرد. او همچنین پیشنهادهای جالبی برای هم‌خواری در گروههای دیگر دریافت کرد که بعضی از آنها را پذیرفت. من به او افتخار می‌کردم. او کارش را خوب بلد بود، خیلی خوب... و آنهایی که تجربه‌ای در دنیای موزیک داشتند، خیلی زود به استعداد او پی بردند. اشعاری که او می‌نوشت همیشه حاوی یک پیام بودند که شنوندگانش، آن را دوست داشتند. ترانه‌های او معمولاً در مورد برادری، وحدت، مقابله با خشونت و نژادپرستی، شعور و حتی چندتایی در مورد من و پدرش، بودند. برادر و خواهران کوچکتر او، عاشق آوازه‌ایش بودند و وقتی که او می‌خواند، به نظر می‌رسید که آنها تمام کلمات را از زیر هستند.

وقت

من تمام وقتم را به امید گذراندن
به امید پیدا کردن یک راه دیگر
و هنوز به جایی نرسیده‌ام.
جیف که حرف‌های زیادی برای گفتن دارم...
اگر به این امید هستی که همیشه در زندگی شاد باشی،
پس خوب نگاه کن بین اطرافت چه خبر است.
... و ای کاش که من هم وقت بیشتری داشتم.
جیف که زندگی کوتاه‌تر از آن است که غصه‌اش را بخوریم.
و همین مختصر هم به کاره‌گیری از بقیه مردم، هدر می‌رود.
تو فکر می‌کنی که نمی‌توانی خودت را به آنها بچسبانی
اما فقط وقتی که این کار را بکنی،
می‌توانی دروغ‌ها را ببینی.
هر کس به تو چیزی می‌گوید.
اما چه کسی می‌داند که در قلب دیگری چه می‌گذرد؟
... و تو حرف آنها را می‌پذیری
چون بدی را نمی‌شناسی.
لوی باش.
حواست به زندگی‌ات باشد

و تمام دقایقی را که خداوند به تو بخشیده،
گرامی بدار.
بدون مبارزه، پیش نرو.

عادت

هیچ چیزی بر علیه من وجود ندارد اما...
الغوس که من قبلاً از دست رفته‌ام.
زندگی فطری‌ام، هر چیزی هست، جز مبارزه
... و من قبلاً بیار جنگیده‌ام.
من هر روز سرم را خم می‌کنم
و خودم را نادیده می‌گیرم.
من عادت کرده‌ام که خیلی قوی باشم،
عادت کرده‌ام که احتیاج به کمک نداشته باشم،
عادت کرده‌ام که بیک پسر بچه باشم،
درحالی که بیک مرد شده‌ام.
اما من حتی احساس نمی‌کنم که زنده‌ام...
من نمی‌دانم چه هستم.
بیک زندگی که درحال خاموش شدن است،
روی هم رفته بیک زندگی نیست.
پیش رفتن در این زندگی
و در میان این جهنم سوزان،
واله‌ا نمی‌تواند زیاد دوام داشته باشد.
من تمام آنچه را که بیک روز داشتم، از دست داده‌ام.
من می‌دانم که وضع می‌توانست خیلی بدتر از این باشد،
اما... همین حالا هم به قدر کالی بد هست.

تنبیه

ای کاش من به صورت بیک راز بافی می‌ماندم،
مثل قدم زدن در تاریکی،

اگر هیچ کس تو را نشاند، هیچ کس اهبتی نمی دهد
 پس هیچ کس قلبت را نمی شکند.
 من در رؤیاهای مه آلودم خودم را می بینم
 که روی پاهایم ایستاده ام
 اما واقعیت این است که من تمام مدت نشستم
 و همیشه نیمه خواب هستم.
 این دنیا چیزی ندارد که بخواهد به من بدهد.
 روزی که من متولد شدم، دنیا مُرد.
 من عادت کرده ام که همیشه برای خودم هدف داشته باشم
 اما دیگر چیزی وجود ندارد که بخواهم برایش بجنگم...

خوشحالی

... این دنیا آنقدر به هم ریخته و درهم و برهم است
 که اثر آور و غم انگیز به نظر می رسد.
 من دارم خیلی خوب کار می کنم
 و حالا باید خوشحال باشم
 اما نمی توانم بفهمم که در سرتاسر این کارها چه چیز خوشحال کننده ای
 می تواند وجود داشته باشد.
 ... و بنابراین همه چیز تمام خواهد شد،
 درست به همان فرمی که شروع شد.
 من با دست های خالی می میرم.
 من هرگز برنده نخواهم شد...

یکبار جولی به من گفت که اولزهای نیکی، زمزمه های تصمیمش برای
 خودکشی بودند و بسیاری از آنها از لندوه درونی اش مایه می گرفتند. اما در میان آنها
 نرانه های شاد، محرک و گاهی عصبانی کننده نیز وجود داشتند! او لشعار زیادی
 می نوشت و بعداً، وقتی که گروه جدیدش به نام "معرفت" را تشکیل داد، اولزهایی
 به مراتب شادتر و مثبت تر را اجرا کرد.
 نیک عاشق این بود که با گروهش یک نور مسافرتی به رله بیندازد و این کار را

نوهی ماجراجویی هیجان‌انگیز می‌داشت. او باشگاه‌هایی را که در آنها برنامه اجرا می‌کرد، مردمی را که برای تماشا می‌آمدند و در واقع هر چیزی را که مربوط به دنیای موزیک بود، دوست داشت. گویی برای این بزرگ شده بود که دقیقاً همان کسی بشود که خودش آرزویش را داشت... و من وقتی که می‌دیدم لو آنطور از کارش لذت می‌برد، غرق در شادی می‌شدم. لو بدون این‌که احساس خستگی کند، می‌توانست ساعت‌ها اولز بخواند، درست مثل من که سرتاسر شب را به نوشتن می‌گذراندم، بدون این‌که حتی عبور ساعت‌ها را احساس کنم. مادامی که من می‌توانم بنویسم، هیچ روز یا شبی، طولانی و خسته‌کننده نیست... و نیک هم تا وقتی که می‌توانست بخواند، خسته نمی‌شد.

من خوشحال بودم که فعالیت هنری لو هیچ تأثیر بدی روی درس‌هایش نگذاشته بود و لو در مدرسه‌ای که از سال دوم دبیرستان به آن رفته بود، خوب کار می‌کرد. اما در همان خلال از هر فرصتی برای تمرین و تکرار و به راه انداختن تورهای مسافرتی آخر هفته، استفاده می‌کرد. لو در مدرسه، از هر جهت یک شاگرد منحصربه‌فرد بود! آن وقت‌ها، لو هنوز شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و هر روز صبح به زور خودش را از رختخواب بیرون می‌کشید. آنها در کنار در ورودی مدرسه یک نیمکت داشتند و نیک هرگز از این‌که آنجا بیفتد و با صدای بلند خرناس بکشد، شرمند نبود... و هنر و بهانه‌های پرحرارتش در مورد علت خوابیدنش در آنجا، به هیچ وجه معلمینش را تحت تأثیر قرار نمی‌داد. اما برای او فرق نمی‌کرد چون اگر مجبور بود، حتی می‌توانست سر کلاس بخوابد! مدیر مدرسه گهگاهی به من تلفن می‌زد و در مورد پرحرفی او و کارهای عجیب و غریبش، قُرُقُر می‌کرد. به هر حال، لو هنوز نیک بود! و اغلب اوقات آنچه را که می‌خواست، انجام می‌داد. مثلاً یک روز، یکی از معلمین چیزی گفت که او خوشش نیامد. بنابراین از جای خودش بلند شد و درحالی که پوزخند می‌زد به جلوی کلاس رفت. آنگاه در مقابل چشم همه بچ‌ها لباسش را درآورد و به زمین انداخت و همان‌طور با پوزخند به سر جایش برگشت! بلافاصله از مدرسه برای من تلفن زدند و ماجرا را گفتند. و آن روز عصر، من با حالتی کاملاً جدی، موضوع را با او مطرح کردم. اما او با لودگی گفت:

“خونسرد باش، مامان.”

نه! این بار من نمی‌توانم “خونسرد” باشم. بنابراین با همان لحن جدی به او گفتم:

“... رفتار تو فوق‌العاده نامناسب بود.”

او با یک پوزخند احمقانه که خیلی با لبخند فریبده و تبسم گرم لو روی صحنه،
 فرق داشت، جواب داد:

“در مدرسه، همه از این کارها می‌کنند.”

... و من با او بحث کردم که “همه” آن کار را نمی‌کردند و به همین دلیل از مدرسه
 برای من تلفن زده بودند...

مسئولین مدرسه فهمیده بودند که سروکار داشتن با نیک چندان آسان نبود اما
 مایل بودند که لو را، تا وقتی که وظایفش را می‌شناخت و به آنها عمل می‌کرد، در آن
 مدرسه نگه دارند. به هر حال، نیک یک‌بار دیگر لباسش را در مهمانی رقص شاگردان
 دبیرستانی که در مدرسه سامانتا ترتیب داده شده بود، درآورد و وقتی من جریان را
 شنیدم تا سرحد جنون عصبانی شدم و فکر می‌کنم که سامانتا جلوی دوستانش
 خیلی خجالت کشید اما او آنقدر نیک را دوست داشت که گفت دوستانش به
 “شوخی” نیکی خندیدند!... و “شوخی” نیک چیزی نبود جز همان نبرد قدیمی‌اش
 برای کنترل انگیزه‌های ناگهانی که هنوز هم گاه به گاه قابلیت آن را از دست می‌داد.

روی هم رفته می‌توان گفت که نیک یک کار بزرگ را در یک مدت کوتاه انجام داد
 و گروه “۸۰ زنجیر” با وجود جوانی و کم‌تجربه‌گی همه اعضای آن، به‌طور
 شگفت‌انگیزی “خوب” کار کردند... و بالاترین افتخار من وقتی بود که به اروپا رفتم.
 (آن موقع نیک با تور خودش به مسافرت رفته بود). من داشتم در یکی از
 خیابان‌های لندن قدم می‌زدم که بر حسب تصادف ولرد یک مغازه “موزیک” شدم و
 دیسک کامپیوتری نیک را دیدم... من می‌خواستم به همه در مغازه بگویم: “نگاه
 کنید! او پسر من است... او یک ستاره است... او بچه من است!”

او یک شهاب بود. یک نور درخشان اما فوق‌العاده زودگذر... او از آسمان هفتم
 به زمین آمده بود. یک ستاره دنباله‌دار. کسی که اگر می‌توانست بمائد قلبش برای
 همیشه به خواندن ادامه می‌داد.



مهمانی شام بتی، ۲۳ می ۱۹۹۷

دو گلوله هشدار دهنده

در سکوت شلیک شد.

در تابستان ۱۹۹۵، جان و من، تمام اعضای خانواده را با خبر جدایی مان شوکه کردیم. در واقع ما در ماه آگوست از هم جدا شدیم اما تا سپتامبر به بچه‌ها چیزی نگفتیم. ما داشتیم برای دادن آن خبر به آنها به دنبال فرصت مناسب می‌گشتیم... اما برای گفتن خبرهای ناگوار معمولاً هیچ وقت "فرصت مناسب" وجود ندارد.

بچه‌ها از شنیدن آن خبر به لرزه درآمدند چرا که من و جان هرگز در مورد عدم توافقمان حرفی نزده بودیم ولی واقعیت این بود که روابط ما از سه سال قبل رو به تیره‌گی نهاده بود و احتمالاً فقط به این علت که در تمام آن مدت خیلی نسبت به هم بی تفاوت بودیم، بچه‌ها به آن وضع عادت کرده بودند و فکر می‌کردند که ما می‌خواهیم برای همیشه همان‌طور زندگی کنیم. گاهی حتی خود من هم این‌طور فکر می‌کردم.

... و من فکر کردم روزی که آن خبر را به بچه‌ها دادم، بدترین روز محرم بود اما هنوز نمی‌دانستم روزهایی بدتر از آن را در پیش داشتم.

ما به بچه‌ها گفتیم که بعد از تعطیلات روز کار از هم جدا می‌شویم. همه ما در وضعیت بسیار بدی قرار داشتیم. تمام رویاهای من و جان به پایان رسیده و روزهای سحرآمیز آلامش خاطر در کانون خانواده برای بچه‌ها تمام شده بودند. برای ما خیلی طول کشید تا به آن نقطه رسیدیم... جان و من آن تصمیم را به آسانی نگرفتیم.

نیک آن زمان، هفده ساله بود و وقتی که ما موضوع را به او گفتیم، برخلاف

دیگران، هیچ عکس‌العملی نشان ندادند و آنقدر خونسرد و بی تفاوت باقی ماند که من احساس کردم اصلاً متوجه مطلب نشد. لذا از دو روز بعد، رفتارم عوض شد و ظرف چند هفته، چنان از کنترل خارج شد که سرانجام در ماه اکتبر، برای دو هفته در بیمارستان بستری‌اش کردیم. او لبات روحی لازم برای پذیرفتن آن موضوع را نداشت. هرچند که... بقیه ما هم به سختی توانستیم با حقیقت کنار بیاییم. آن زمستان و آن سال خیلی به همه ما سخت گذشت. اما سرانجام، همگی واقعیت را پذیرفتیم و با حداکثر توانی که داشتیم خودمان را با شرایط وفق دادیم. جان و من، هنوز سعی می‌کردیم که به طریقی، ارتباطمان را حفظ کنیم و حتی گاهی (مخصوصاً در تعطیلات) اوقاتمان را در کنار هم، با بچه‌ها می‌گذراندیم و آن کار، در ابتدا خیلی سخت بود اما کم‌کم همه و حتی نیک به آن عادت کردند.

تنها نکته مهم دیگری که تا پایان آن سال به خاطر می‌آورم، مهمانی شام دوستانه‌ای بود که در ماه دسامبر در آن شرکت داشتیم. آن شب، سر میز شام، من برای اولین بار با صدای بلند گفتم که نیک بیماری "دهرسیون-مانیک" دارد. اولین باری بود که من در جمع به بیماری نیک اقرار می‌کردم و آن گروه، دوستان نزدیکم نبودند... لحظه مهمی بود. من به آنها گفتم که سرنوشت و آنچه برایم رقم زده شده است را بپذیرم و نیکی را همان‌طور که هست، دوست دارم و در هر شرایطی به او افتخار می‌کنم... چند دقیقه سکوت برقرار شد و بعد آنها سؤال‌هایی در مورد "آن بیماری" از من کردند. به خاطر می‌آورم که وقتی داشتم جوابشان را می‌دادم، صدایم می‌لرزید. اما آن، برای من اولین قدم بود... و یک شروع برای آشکار شدن مشکلات نیک و مخفی نکردن آنها... و یک فرصت برای گفتن این‌که من چقدر به او و تلاش بزرگش برای کنار آمدن با زندگی، افتخار می‌کردم. او خیلی سخت کار می‌کرد و به کمک دلروی معجزه‌گرش یعنی لیبوم به خوبی در کارش پیش می‌رفت.

در ماه می ۱۹۹۶، نیک هجده ساله شد و این از نظر او، یک واقعه بسیار مهم به‌شمار می‌رفت. "هجده سالگی" برای او، سبیل آزادی و بلوغ بود. گویی انتظار داشت در اول ماه می هزاران توپ شلیک بشوند و همه ناگهان او را متفاوت از قبل ببینند... که البته، ندیدند! او هنوز محافظ داشت، به‌طور مرتب با روانپزشکش ملاقات می‌کرد و شبانه‌روز با جولی سروکله می‌زد. فکر می‌کنم که او در گوشه‌ای از اعماق وجودش امیدوار بود که تمام مشکلاتش در روز تولد هجده سالگی‌اش، با یک معجزه ناپدید بشوند. اما وقتی که دید آن روز فرارسید و گذشت و هیچ تغییری

در وضعیتش به وجود نیامد، واقعاً ناامید شد.

او مرتب تهدید می‌کرد که می‌خواهد به زودی خانهٔ جولی را (که دو سال در آن ساکن بود) ترک کند و ناگهان از انجام دادن تمام کارهایی که از او انتظار می‌رفت، سرباز می‌زد و درحالی که مثل یک بچهٔ پنج‌ساله به نظر می‌رسید، می‌گفت: "من حالا هجده ساله‌ام و تو نمی‌توانی مرا به این کار مجبور کنی!" در واقع، هجده ساله شدن او، مشاجرات و بحث‌های زیادی را به همراه خود آورد. او می‌خواست همه چیز برایش متفاوت بشود که نشد... نمی‌توانست بشود. او هنوز نسبت به سَنَش خیلی بچه بود و مشکل همیشگی‌اش یعنی عدم قابلیت کنترل انگیزه‌های ناگهانی، حتی با درمان دارویی، هنوز پابرجا بود. البته، هجده سالگی برای افراد عادی هم به معنای خودمختاری و استقلال مطلق نیست اما نیکی این را نمی‌فهمید. او از زندگی کردن با قوانینی که دیگران برایش تعیین کرده بودند، خسته شده بود.

... و بدبختانه در همه جا (مخصوصاً در بیمارستان‌های روانی که نیک گاهی در آنجا بستری می‌شد) افرادی وجود داشتند که "حقوق" او (و افرادی مثل او) را برایشان توضیح می‌دادند و به آنها می‌گفتند که حق داشتند راهشان را طبق سلیقهٔ خودشان انتخاب کنند... و انتخابی که نیک کرد این بود که در ماه سپتامبر تصمیم گرفت که دیگر درویش را مصرف نکند! و حقیقت این بود که ما نمی‌توانستیم او را به آن کار وادار کنیم. حداقل از نظر ظاهری، او حالا یک فرد بالغ بود.

نیک در ماه ژوئن از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد و از یک دانشکدهٔ مقدماتی پذیرش گرفت که باعث افتخار ما شد. جولی و خانواده‌اش در پاییز به یک خانهٔ جدید و کاملاً مناسب نقل مکان کردند. یک خانهٔ بزرگ و راحت که یک سولیت جداگانه هم برای نیک داشت و او می‌توانست به‌طور مستقل از جولی در آنجا زندگی کند (و در ضمن زیر نظر مستقیم او هم باشد)... و نیکی عاشق خانهٔ جدیدش بود، اما با وجود آن، احساس کرد که به خودنمایی بزرگتری برای نشان دادن سن و سالش به همه، احتیاج دارد!

او به‌طور مطلق از مصرف کردن داروهایش امتناع کرد و همهٔ ما مطمئن بودیم که به زودی مصیبت واقعی از راه می‌رسد و تنها چیزی که نمی‌دانستیم "فرم" مصیبت بود... و تمام تلاش‌های ما برای وادار کردن او به مصرف درویش، بدون سر ماندند. او احساس می‌کرد که لیتیم به‌طور کامل شفافیش داده و حالش آنقدر خوب است که دیگر احتیاجی به دارو ندارد. بدبختانه این احساس، بلای جان تمام بیماران

مبتلا به "دپرسیون - مانیک" است. بسیاری از آنها گاهی دلرویشان را فقط به این دلیل که فکر می‌کنند خوب شده‌اند، قطع می‌کنند. لیتوم آنقدر آنها را به وضعیت طبیعی برمی‌گرداند که خیال می‌کنند مشکلاتشان به کلی برطرف شده است... و نیک یکی از آنها" بود.

لما درحالی که روزها و هفته‌ها سپری شدند، وضع او بد و بدتر شد. او مثل یک قطار سریع‌السیر به طرف پرنگاه می‌رفت و متأسفانه سرعتش هر لحظه بیشتر می‌شد. من عمیقاً نگران بودم لما در همان النا شرایطی پیش آمد که مجبور شدم برای چند روز به انگلستان بروم... ولی به محض این‌که به آنجا رسیدم، تلفن‌های جولی شروع شد. نیک احتیاج به بستری شدن داشت ولی به هیچ‌وجه زیر بار نمی‌رفت. حالا او هجده ساله بود و دیگر مجبور نبود کاری را که "نمی‌خواست"، انجام بدهد. ما دیگر حق نداشتیم هر وقت که صلاح می‌دانستیم، او را بستری کنیم. شرط اصلی برای رفتن او به بیمارستان، این بود که خودش موافقت کند (که البته نمی‌کرد!). او همیشه از هر چیزی که بیشتر به آن نیاز داشت، بیشتر فرار می‌کرد! یک کار احمقانه!

این بار دخترم بناتریکس به خانه جولی رفت و ساعت‌ها با نیک حرف زد تا او را راضی کرد که به بیمارستان برود. اما نیک فقط یک روز در بیمارستان دوام آورد! جولی و بنی به من تلفن زدند و ماجرا را گفتند. همان شب، من به خانه برگشتم و به محض این‌که رسیدم، برای دیدن نیک به خانه جولی رفتم. کاملاً آشکار بود که نیکی احتیاج به کمک دارد. بدون دلرو، او یک دیوانه به تمام معنا شده بود و همه ما می‌دانستیم که بعد از این مرحله (یعنی مرحله مانیک)، افسردگی شدید از راه می‌رسد.

روز بعد، من با روانپزشک نیک صحبت کردم (تا بلکه بتوانیم او را بدون رضایت خودش بستری کنیم) اما دست ما بسته بود. ما نمی‌توانستیم ثابت کنیم که او برای خودش خطرناک است. در واقع، تا آن زمان، او نه برای خودش و نه برای هیچ‌کس دیگر، خطری ایجاد نکرده بود. او ابتدا حالت پرخاشگری و تهاجم نداشت. فقط مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کرد و زندگی کردن با او، احتمالاً جولی را به مرحله جنون رسانده بود! اصولاً زندگی کردن با یک بیمار، آن هم در مرحله "مانیک" مثل گذراندن تعطیلات در میدان جنگ است!

چند روز بعد، نیک حوالی ساعت چهار صبح از خانه جولی به من تلفن زد. من

تصادفاً بیدار بودم چون داشتم روی صفحات پایانی یک کتاب کار می‌کردم و او تلفن کرده بود تا از من بپرسد که آیا می‌تواند برای مهمانی شام هفته بعد، یک نفر را همراه خودش به خانه بیاورد یا نه؟! من به او اطمینان دادم که می‌تواند و بعد از آن، او هر نیم ساعت یکبار تلفن زد تا دوباره همان سؤال را بکند و از جواب من مطمئن شود! آن شب، من به وخامت اوضاع پی بردم و روز بعد با یک ایده به نیک تلفن زدم...

من با ملایمت و فوق‌العاده محتاطانه از او پرسیدم:

"... تو به چیزی احتیاج نداری؟"

اگر "رشته" می‌توانست لو را راضی کند که دوباره داروهایش را بخورد، من حاضر بودم که آن را پرداخت کنم! نیک برای یک دقیقه طولانی فکر کرد و سپس گفت:

"چرا، دلم."

چقدر عالی! پس او یک "چیزی" می‌خواست.

"اگر من چیزی را که می‌خواهی، برایت فراهم کنم آن وقت دلموبت را

می‌خوری؟"

"بله."

من متعجب از این‌که او واقعاً چه می‌خواست، نفسم را در سینه حبس کردم. برای یک لحظه فراموش کرده بودم که او گاهی اوقات، مختصراً وقتی که دارو مصرف نمی‌کرد، چقدر بی‌جه می‌شد.

"حالا تو چه می‌خواهی؟"

"بلورهای یک شکل برای تمام اعضای گروه."

خواسته‌اش این بود؟ همه‌اش همین؟ او حاضر بود به خاطر چند بلور، دوباره دلموبش را مصرف کند؟ من تقریباً به گریه افتادم... و به محض این‌که تلفن را قطع کردم با دکترش تماس گرفتم و جریبان را گفتم اما او به دلایلی تصمیم گرفت که برای شروع مجدد دارو، تا روز دوشنبه صبر کند. لیتیوم دارویی نبود که بدون بررسی دقیق و آزمایش خون، تجویز شود و دکتر صلاح می‌دانست که ما تا بعد از تعطیلات آخر هفته صبر کنیم و من با او موافقت کردم. به نظر نمی‌رسید که نیک در معرض خطر بخصر صی باشد. او فقط تحریک‌پذیر، زودرنج و کج خلق شده بود و اگر من و جولی می‌توانستیم فقط سه روز او را تحمل کنیم، همه چیز حل می‌شد.

من برای تعطیلات آخر هفته به همراه نامزد من (مردی که از یک سال قبل با او

آشنا شده بودم) به اُس آنجلس رفتم. نیک بی نهایت نام را دوست داشت و آن دو از همان روزهای اول ارتباط عجیب و محکمی با هم پیدا کرده بودند. نیک استعداد فوق العاده‌ای برای شناختن احساسات مردم داشت. نام یک انسان فهمیده، مهربان، باهوش و بزرگوار بود (و هست) و نیک خیلی زود تمام خصوصیات اخلاقی او را شناخت...

ما اوقات خوشی را در اُس آنجلس، در کنار نیک و جولی سپری کردیم. نیک کمی افسرده به نظر می‌رسید اما همه ما خوشحال بودیم که او با شروع دلرویش از روز دوشنبه، دوباره حال طبیعی را بازمی‌یافت... و در این خلال، من و تام به طور جدی در مورد تاریخ ازدواج صحبت کردیم. ولی در آن شرایط، آنقدر هردوی ما برای نیک دلوایس بودیم که نمی‌توانستیم هیچ تصمیمی بگیریم. تام هم به اندازه من در مورد بیماری نیک و وضعی که بعد از قطع دارو برایش پیش آمده بود، نگران بود. من یکشنبه شب، خوشحال از تعطیلات خویی که گذرانده بودم، به خانه برگشتم و در صبح دوشنبه، دنیا روی سرم خراب شد. ساعت تقریباً هشت صبح بود که جولی تلفن زد و درحالی که جیغ می‌کشید به من خبر داد که نیک مُرده است... گروه اورژانس آنجا بودند و داشتند سعی می‌کردند که او را احیاء کنند. من عصبی، وحشت‌زده، از نفس افتاده و با دست‌هایی لرزان، شماره جان را گرفتم و بعد از آن هم با تام تماس گرفتم. او هم به اندازه من وحشت کرد... و آنگاه تلفن‌های بی‌شمار شروع شد...

گروه اورژانس نتوانسته بودند با شوک قلبی ضریان قلب نیک را بازگردانند و دوبار هم در طول راه بیمارستان مجبور شده بودند که به او شوک بدهند. کاملاً مشخص بود که او یک چیزی را زیاده از حد مصرف کرده بود اما به نظر نمی‌رسید که هیچ‌کس بداند آن چیز "چه" بود، لو "چرا" آن کار را کرده بود و آن اتفاق "چطور" افتاده بود. گویا جولی داشت جاروبرقی می‌کشید که ناگهان احساس عجیبی پیدا کرد و بلافاصله برای سرکشی به نیک به سوئیت کوچکش رفت. پزشکان اورژانس بعد از آن گفتند که اگرچه نیک برای ساعت‌ها بیهوش بود اما قلبش احتمالاً درست همان لحظه که جولی به آنجا رسید، از کار ایستاده بود.

من و جان بلافاصله به سوی بیمارستان به راه افتادیم. تام هم می‌خواست بیاید اما در آن لحظه، آمدن او چندان مناسب به نظر نمی‌رسید و بنابراین من به لو قول دادم که برایش تلفن کنم... و در تمام راه دعا کردم که وقتی به بیمارستان

می‌رسم، نیک هنوز زنده باشد. من به زحمت قادر بودم که شرایط را درک کنم و وقتی که به آنجا رسیدیم، وضع نیک وحشتناک بود. جولی متظر من بود و چند دقیقه بعد روانپزشک نیک، کامیلا و بثاتریکس هم به ما ملحق شدند... و من از تدبیر از دست دادن نیکی داشتم از پا درمی‌آمدم و احساس خفقان می‌کردم.

این همان مصیبتی بود که کمایش انتظارش را می‌کشیدیم. کمبود لیتیوم او را به مرحله‌ای از جنون رسانده بود که با تزریق مقدار زیادی مواد مخدر، اقدام به خودکشی کرده بود. او آنجا روی تخت اورژانس بخش حوادث بیمارستان افتاده بود و نگاه خیره و فرومردماش به روبرو دوخته شده بود و اولین پزشکی که مرا دید، به من هشدار داد که پسر در یک وضعیت بی‌نهایت بحرانی به سر می‌برد و حتی اگر زنده می‌ماند، احتمال داشت که صدمات مغزی دیده باشد. او هیچ‌کس و هیچ چیز را نمی‌شناخت، (البته چشمانش باز بودند اما به نظر نمی‌رسید که قادر به دیدن باشد) نمی‌توانست حرف بزند، بازوهایش از دو طرف تخت آویزان بودند و در هوا تاب می‌خوردند و صدای وحشتناکی شبیه خرناس‌های گاو، از دهانش خارج می‌شد... صدایی که من هرگز تا پایان عمر فراموش نخواهم کرد. نرومی ناله هولناک یک هیولا... و من نمی‌دانستم که اگر نیک زنده می‌ماند، برای همیشه می‌خواست در آن وضع بماند یا نه؟! اما خیلی زود یک چیز برایم روشن شد. تمام چیزهایی که مردم وقتی با چنین شرایطی روبرو نیستند در مورد "نخولستن" زنده ماندن بچه‌شان در صورت دیدن صدمات مغزی می‌گویند، چرندیات است! من فقط "می‌خواستم" که او زنده بماند و برایم اهمیتی نداشت که حتی تا آخر عمر زندگی نباتی داشته باشد... و بهایی که می‌بایست برای زنده نگه داشتن او پرداخت می‌کردم، به هیچ وجه برایم مهم نبود. من فقط مطمئن بودم که نمی‌خواستم او را از دست بدهم.

ساعت‌ها گذشت و وضعیت خیلی ناامیدکننده بود. پزشکان گفتند که اگر قرار بود او زنده بماند (و بعداً مختصر توانایی‌هایی داشته باشد)، می‌بایست هرچه زودتر از آن حالت بی‌خبری مطلق خارج شود... و چهار یا پنج ساعت بعد، هنوز هیچ نشانه‌ای از بهبود وجود نداشت. من دو یا سه بار برای گریستن و تلفن زدن به نام، بیرون رفتم. اما چیز زیادی برای گفتن وجود نداشت. وضعیت، مایوس‌کننده بود. تمام تیم اورژانس هنوز داشتند روی نیک کار می‌کردند... و هنوز به هیچ جا نرسیده بودند.

سرانجام من در کنار نیک نشستم. تا آن موقع، هشت ساعت بود که ما آنجا بودیم

و ناله‌های مخوف لو و بی‌خبری‌اش از زمان و مکان هنوز ادامه داشتند. من دمش را در دست خودم گرفتم و شروع به حرف زدن با او کردم... برایم مهم نبود که چه کسی داشت حرف‌های مرا می‌شنید. قبل از من، جولی هم سعی کرده بود با او حرف بزند و بر سرش فریاد بکشد که از آن وضع خارج شود... که به ما نگاه کند... که صدای ما را بشنود. آن حادثه، ضربه شدیدی به جولی زده بود. او تا رسیدن گروه اورژانس، عملیات احیاء را بر روی نیک انجام داده و از مرگ حتمی نجاتش داده بود. اگر او فقط برای پنج دقیقه دیگر به جاروبرقی کشیدن، ادامه می‌داد، نیکی از دست رفته بود... و من می‌دانستم که زندگی پسر را مدیون او هستم. البته اگر جان سالم به در می‌برد که در آن لحظه، هنوز هیچ چیز معلوم نبود.

من یک ساعت تمام در کنار نیکی نشستم و به‌طور خستگی‌ناپذیری زیر گوشش حرف زدم. من بارها و بارها... و بارها به او گفتم که خیلی عاشقش هستم... و همان‌جا منتظرش می‌مانم. جان و بتی ایستادند و با ناامیدی به تلاش‌های من، نگاه کردند.

"بیا نیک... من اینجا هستم... چشمانت را باز کن... به من نگاه کن... منم! مامان... دوست دارم نیکی... دوست دارم..."

... یک سری کلمات که مثل یک صفحه تکرار می‌شدند و برای لحظات بدون پایان، بی‌فایده به نظر می‌رسیدند. اما من باور داشتم که او در جایی از تاریکی مطلق که در آن گیر افتاده بود، صدای مرا می‌شنید... و تقریباً ناامید شده بودم که او حرکت خفیفی کرد و کمی سرش را به سوی من گرداند (من حتی مطمئن نبودم که او بتواند مرا ببیند)، لب‌هایش را جمع کرد و سعی کرد چیزی بگوید...

م ا م ا ن

من آنجا ایستاده بودم و گریه می‌کردم. صدای او وحشتناک بود، اما گفته بود "مامان... ما لو را از میان آواروهای مرگ بیرون کشیده بودیم. گروه اورژانس کماکان روی او کار می‌کردند و من درحالی که احساس می‌کردم او را از گودال عظیمی که در آن گرفتار شده بود، نجات داده بودم، با حق‌ها به حرف‌هایم ادامه دادم.

ساعت‌ها بعد، نیک را به آی.سی.یو منتقل کردند. او کمی هوشیارتر شده بود اما هنوز هیچ چیز مشخص نبود. پزشکان فقط به‌طور مبهمی می‌دانستند که دلروهایی که او مصرف کرده بود به کلیه‌ها و کبدش آسیب رسانده بودند، پاهایش را (احتمالاً به‌طور موقتی) فلج کرده بودند و روی شنوایی، بینایی و قلبش اثر گذاشته بودند... و

چیزی که آنها هنوز نمی‌دانستند این بود که آیا مغز او آسیب دیده بود یا خیر! ساعت‌ها گذشت و در پایان شب، سرانجام به ما گفتند که نیک اگرچه وضع چندان خوبی نداشت، اما زنده می‌ماند. من خسته و فرسوده به خانه رفتم و تمام آنچه که اتفاق افتاده بود را برای بقیه بچه‌هایم که شدیداً نگران بودند، توضیح دادم... و بعد از یکی دو ساعت، دوباره به بیمارستان برگشتم. من، جولی و کامیلا می‌خواستیم شب‌های هشت ساعت را بر بالین نیکی بگذرانیم. جان و بناتریکس هم هنوز آنجا بودند و خیال‌ناداشتند آن شب را به خانه برگردند.

تا روز بعد، وضعیت بهبود یافته بود، اما فقط کمی! آنها یک هزار آزمایش از نیکی گرفتند!... و پاول، محافظ او، کنار تختش نشست و مثل یک بچه گریه کرد... همه ما کردیم... پسرک زیبای من روی لبه پرتگاه مرگ آویزان بود و ما فقط می‌توانستیم آنجا بنشینیم و نگاهش کنیم. هفته بعد، مثل یک کابوس بر ما گذشت. نیک کم‌کم بهتر شد. او را از بخش مراقبت‌های ویژه اعصاب به بخش قلب و کلیه بردند و یک‌بار وقتی که آنها داشتند او را برای بررسی‌های دقیق‌تر در بخش‌ها می‌جوختاندند، رو به من کرد و با پوزخندی احمقانه گفت: "چرا نگذاشتند به حال خودم در حیاط بنشینم و سیگارم را بکشم؟" عجب!! من می‌خواستم شانه‌هایم را بگیرم و تکانش بدهم تا بیدار شود و از او بخوام سوگند بخورد که هرگز ما را ترک نکند. فکر کردن به آنچه ممکن بود اتفاق بیفتد، سرتاسر وجودم را می‌لرزاند. تا آن لحظه، کاملاً مشخص شده بود که او از شدت افسردگی از زندگی بیزار شده و بی‌آنکه به درستی متوجه شده باشد، اقدام به خودکشی کرده بود. متخصص اعصابی که او را ویزیت کرد، بلافاصله لیتیوم و پروزاک را برایش شروع کرد.

سه روز بعد از آن، "عید اولیا" بود. من با یک بغل هدیه و خوراکی به بیمارستان رفتم. نیکی عاشق "عید اولیا" بود و من نمی‌خواستم او هیچ کمبودی احساس کند... و آن وقت نمی‌دانستم که او عید سال بعد را نمی‌دید. من برای این‌که او را بخندانم، لباس جادوگرها را پوشیدم و یک کلاه گیس قرمز بر سر گذاشتم...

خطر از سر نیک گذشت. او شانس آورده بود. تا آخر هفته، اگرچه هنوز پاهایش حس نداشتند، اما می‌توانست قدم بردارد. خوشبختانه قلبش آسیب جدی ندیده بود و بقیه مشکلاتش هم به آرامی رو به بهبود می‌رفتند.

ما مرتب در راه بیمارستان بودیم. یک ساعت در راه، دوبار در روز... و مثل همیشه، دوبدن بین نیک و بچه‌ها. آن اتفاق، یک تجربه تکان‌دهنده برای همه ما بود

و بچه‌ها هم مثل من از اندیشه آنچه که ممکن بود اتفاق بیفتد، به خود می‌لرزیدند. نیک هشت روز در آن بیمارستان ماند و در پایان هفته، از ما خواستند که او را به جای دیگری منتقل کنیم. آنها گفتند که در آنجا تجهیزات کافی (از نظر روانپزشکی) برای محافظت از او نداشتند. در واقع، آنها می‌ترسیدند که نیک دوباره اقدام به خودکشی کند! اما حرفشان از نظر من "مزخرف" بود! من مطمئن بودم که او درس عبرت گرفته است و دیگر هرگز آن کار را تکرار نمی‌کند. او به‌طور شگفت‌انگیزی مهربان و خوش اخلاق شده بود و به نظر می‌رسید از این‌که زنده مانده است، خیلی خوشحال است. نمی‌دانم... شاید تا آن وقت، لیتوم و پروزاک کمکش کرده بودند که کمی به حال طبیعی بازگردد، اما به هر حال، روحیه‌اش خوب بود و از نظر جسمی هم به‌طور معجزه‌آسایی رو به بهبود می‌رفت به‌طوری که تیم درمانی‌اش اظهار امیدواری کردند که کاملاً خوب شود. این‌که مغز او آسیب ندیده بود، حقیقتاً یک معجزه بود. از تمام مشکلات و حشتناکی که لو برای خودش به وجود آورده بود، صدمات کبدی و کِرخی پاهایش، باقی مانده بودند که دکترها گفتند با درمان‌های مخصوص، ظرف شش ماه، بهبود می‌یافتند.

پرسنل آن بیمارستان خیلی برای نیک زحمت کشیدند و من از این بابت بی‌اندازه از آنها سپاسگزار بودم. البته افراد زیادی وجود داشتند که خودم را مدیون آنها می‌دانستم. جولی، گروه امداد اورژانس که عملیات احیا را انجام داده بودند، کارکنان بخش اورژانس و آی.سی.یو، متخصص اعصابی که با دلسوزی برای نیک کار کرد و روانپزشکی که به ما توصیه کرد هرچه زودتر او را به یک بیمارستان که تجهیزات مخصوص بیماران روانی را داشته باشد، منتقل کنیم. من برای راضی نگه داشتن آنها، آن کار را کردم و هشت روز بعد از بستری شدن نیک در آن بیمارستان، او را با آمبولانس به یک بیمارستان با واحدهای مجهز روانپزشکی (که تصادفاً به خانه ما خیلی نزدیک بود)، بردیم. در آنجا او را در یک اتاق و تحت نظارت دقیق، بستری کردند و سرانجام من توانستم بدون این‌که مجبور باشم دو ساعت رانندگی کنم، به راحتی به دیدن او بروم. بنابراین زندگی‌ام کمی راحت‌تر شد. حالا، هم وقت بیشتری برای گذراندن با بقیه بچه‌هایم داشتم و هم این‌که خیالم از بابت نیک راحت شده بود. من او را به جای امنی سپرده بودم و دیگر لازم نبود که برایش نگران باشم. اکنون فقط باید انتظار می‌کشیدم تا او سلامتی جسمی‌اش را بازیابد و بعد از مصرف کردن مقدار کافی لیتوم، دوباره به وضع عادی بازگردد. در مقایسه با تجربه

وحشتناکی که ما پشت سر گذاشته بودیم، "انتظار" کار سختی به نظر نمی‌رسید و من هر لحظه به درگاه خدایوند شکر می‌کردم که نیک هنوز زنده است.

وضع نیک کم‌کم رو به بهبود رفت. او نه تنها از نظر روحیه در شرایط مطلوبی قرار داشت، بلکه تاحدودی احساس سبکباری می‌کردا دوستانش مرتب به دیدارش می‌رفتند و من دورادور مراقبش بودم. من ذاتاً آدم منفی‌گرایی نیستم و کار احمقانه نیک را نتیجه قطع دروهایش می‌دانستم و فکر می‌کردم که آن "اتفاق" دیگر هرگز تکرار نمی‌شد. اما آنچه نمی‌دانستم و هیچ‌گاه به من گفته نشده بود، درصد بالای مرگومیر در میان مبتلایان به این بیماری بود. از نظر من، "دپرسیون - مانیک" چیزی بود که می‌توانست او را در تمام زندگی‌اش "ناراحت" کند، نه این‌که او را بکشد! من واقعاً نمی‌دانستم که شصت و پنج درصد بیماران مبتلا به "دپرسیون - مانیک" اقدام به خودکشی می‌کنند و سی و پنج درصد آنها، موفق می‌شوند. مسلماً اگر من از این آمار تکان‌دهنده خبر داشتم، خیلی بیشتر وحشت می‌کردم.

بعد از آن اتفاق، من یک شعر برای نیک نوشتم که احساسم را در مورد کاری که او کرده بود، بیان می‌کرد. نیک عاشق آن شعر شد و آن را در کیف جیبی‌اش گذاشت تا همیشه با خودش داشته باشد...

به نیک:

چون به تو عشق می‌ورزم

تو

به آسانی و با ملایمت،

بدون تصمیم یا درخواست،

به زندگی من پیامدی.

نو مثل یک سورپریز، یک اتفاق مهم

به خانه دل من راه یافتی.

من می‌خواستم و مجبور بودم که تصمیم بگیرم.

... و چقدر سخت تلاش کردم تا تو را داشته باشم.

بی‌آن‌که تو را بشناسم

و از تو یا از خودم مطمئن باشم

اما با این وجود،

من، تو را انتخاب کردم.
 بدون این که بدانم چگونه می خواستم برایت خانه،
 یا لباس، فراهم کنم.
 هیچ کس برای کمک کردن به من،
 برای سهم شدن در بار مسئولیت من،
 برای غمخواری با من،
 وجود نداشت.
 فقط من و بنی...
 ... و آنگاه تو مال ما شدی.
 و حتی آن وقت،
 تو
 به آسانی و با ملایمت،
 به خانه ما نیامدی.
 ماههای بارداری من به سختی سپری شدند.
 مردم مرا نگاه می کردند و لبخند می زدند
 و با دهان بسته، پیش خود می خندیدند.
 ... و من و بنی منتظر بودیم
 برای تو
 و سپس تو آمدی، اما
 نه به آسانی و با ملایمت.
 تو با حداکثر سروصدایی که می توانستی تولید کنی،
 به دنیای من هجوم آوردی.
 ... و آنگاه که من دست را در دست گرفتم،
 عشق و حمایت جاودانی را به تو وعده دادم.
 توده برابر بیشتر از مقدار قابل انتظار غذا می خوردی،
 و من هزار برابر بیشتر از مقدار قابل انتظار دوست داشتم.
 هدیه گرانهای من،
 گرمای ترین، باارزترین و زیباترین
 بجهای که تا آن وقت دیده بودم.

تو خیلی مشتاق بودی که قسمی از زندگی من باشی.

تو با من حرف زدی

و مدت‌ها لیل از زمانی که انتظار می‌رفت،

به من همه چیز گفتی.

روزها از پی هم گذشتند

خیلی به آسانی و باملاحت

و تو شروع کردی به پوشیدن لباس‌های من

و استفاده کردن از وسایلم

و رفیقیدن با موزیک دیسکو

و لودگی کردن

و خزیدن به داخل رختخواب من...

تو زندگی‌ام را و قلبم را تسخیر کردی.

آنگاه سخن گفتن را آموختی

و عشق را در وجود من هجی کردی.

تو مرا به خنده انداختی

و به گریه‌ام واداشتی.

تو در مدرسه به جای بلوز یقه اسکی سفید،

سیاه پوشیدی.

من و تو، با همه قلبان می‌دانسیم که تو،

یک آدم استایی هستی.

خیلی استایی،

خیلی دانا، خیلی فهیمه...

و خیلی کورا!

تو دنیا را می‌دیدى اما

نه خیلی واضح.

من و تو روح یکدیگر را شناختیم

و قلب‌ها و ذهن‌ها...

درحالی که تو از درون می‌سوختی،

با آتشی که داشت تو را می‌بلعید،

از میان چشم‌های تو،
 من تیره‌ترین ساعات زندگی‌ات را دیدم.
 اما من همچنین در چشم‌های تو،
 درخشان‌ترین نورها
 و زیباترین احساس‌ها را دیدم.
 ما در میان طوفان‌ها زندگی کردیم
 و دست در دست، پابرجا ایستادیم
 در باران.

... و من به تو قول دادم
 که همیشه در کنارت بمانم.
 اما دیروز،
 سرک محبوبم،
 تو از من فرار کردی و در جایی مخفی شدی.
 درست مثل وقتی که بچه بودی
 و وقتی مخفی می‌شدی،
 می‌گفتی که هیچ‌کس نمی‌تواند پیدایت کند.
 تو زیر تختخواب من،
 در درون مفر من،
 پشت پرده‌ها و داخل صندوق‌ها
 مخفی می‌شدی و مطمئن بودی،
 خیلی خیلی مطمئن
 که این بار هیچ‌کس تو را پیدا نمی‌کند...
 آنها ظن زدند
 تا به من بگویند که تو مرده‌ای...
 قلبم را شکافتند و مغزم را سوراخ کردند
 تا بگویند که تو به جایی رفته بودی که...
 هیچ‌کس نمی‌توانست پیدایت کند.
 رفتی آنجا که مخفی بشوی،
 برای یک ساعت یا یک روز یا...

تو به دنبال نور بودی...
 رفتی که بازی کنی.
 و سعی کردی که خودت را آزاد کنی،
 از دردهایی که وجودت را آزرده بودند.
 اما من همه جاهایی را که تو مخفی می‌شدی، بلد بودم!
 بدان که تو همیشه بچه من خواهی بود
 و اگر بگذارند، من می‌توانم یدایت کنم،
 هر جا که باشی.
 من در تاریکی‌ها دویدم
 و گذاشتم که باران سراپایم را خیس کند.
 ... و فقط لهیدم که
 جقدر درد تو عظیم است...
 و یدایت کردم.
 تو مثل یک توپ کوچولوی سیاه،
 پر از وحشت و سکوت،
 در آنجا مخفی شده بودی و در چشمانت،
 هیچ چیز وجود نداشت!
 نه پیروزی، نه ارزش و نه ...
 و حتی آن وقت، عشق من،
 تو نتوانستی بروی،
 به آرامی یا با ملایمت.
 دیگر نمی‌گذارم بروی و مخفی شوی.
 نمی‌گذارم فرار کنی یا بگیری.
 من دستم را تا اعصاب تاریکی دراز کردم
 به جایی که دیروز در آن افتاده بودی
 و تو را جنگ زدم.
 اگر تو می‌رفتی، زندگی دیگر هیچ ارزشی نداشت.
 دیگر نه تنم وجود داشت و نه حنده ...
 و هیچ اندوهی نمی‌توانست از این بزرگتر باشد.

اما این بار،
 تو خودت این راه را برگزیده بودی نه من.
 من دستم را برای تو دراز کردم...
 چندین بار...
 مگر می‌شد بگذارم بروی؟!
 ... و تو همان‌طور بی‌حرکت آنجا افتاده بودی،
 مدتی که بسیار طولانی به نظر آمد
 و داشتی تصمیم می‌گرفتی که از کدام راه بروی.
 من غم و اندوه تو را می‌دانستم،
 دردت را احساس می‌کردم
 و نرس‌هایی که داشتند روحت را نابه می‌کردند، می‌شاختم.
 ... و سپس به آرامی و خیلی سخت
 و نه حتی به‌طور کامل
 به سوی من چرخیدی و نگاهم کردی
 و مرا دیدی
 و گفتی... "مامان" ...
 و آرام، آرام... و خیلی آرام
 از قله کوهی که داشتی از روش سقوط می‌کردی،
 به عقب خزیدی.
 ... و حالا تو اینجا هستی.
 خوب خوب هستی
 اما هنوز هستی.
 هنوز اینجا... هنوز مال من... و هنوز آزاده...
 دوباره آفتاب طلوع کرد.
 ... و خدا را شکر که لحظه آخر، هرگز فراموشید.
 اکنون دست‌های تو در دست من است
 و من هرگز نمی‌گذارم بروی،
 به آسانی یا با ملایمت.
 من تو را دوباره بازمی‌گردانم،

من دردت را می‌شناسم
و هرگز به تو اجازه نمی‌دهم که به سوی تاریکی پدوی.
تو نمی‌توانی آنطور که آمدی، بروی
و هرگز نباید دوباره این کار را تکرار کنی.
تو حالا، باید بمانی
اگر تنها به این دلیل که ...
من به تو عشق می‌ورزم...

چند روزی که از بستری شدن نیک در بیمارستان جدید گذشت، همه ما کم‌کم آرام گرفتیم و من برای یک تعطیلات آخر هفته خوب با بچه‌هایم، برنامه‌ریزی کردم. نام و من، پنجشنبه شب برای ملاقات با نیک به بیمارستان رفتیم. نام خیلی با نیک حرف زد و سرانجام از او قول گرفت که دیگر هرگز آن کار را تکرار نکند. نیک طوری قول داد که من احساس کردم واقعاً به حرفش اعتقاد دارد. کمی که گذشت، تُد، بثانریکس و تریور هم به ما ملحق شدند. ما دور هم نشستیم و با هم گپ زدیم. همان شب من به سامانتا اجازه دادم که غذای نیک را برایش به بیمارستان ببرد. (او از غلبای بیمارستان نفرت داشت.) سامانتا از این‌که می‌توانست او را ببیند، خیلی خوشحال بود. درواقع، نیک آنقدر همه ما را ترسانده بود که به لمس کردن و دیدنش احتیاج داشتیم تا مطمئن شویم که او هنوز در بین ماست.

روز بعد، نام و من با بچه‌ها به گردش رفتیم و روز خوبی را گذراندیم و عصر جمعه، همگی دلشتم در مورد برنامه فردا صحبت می‌کردیم که تلفن زنگ زد... از بیمارستان بود. آنها بدون مقدمه چینی به من گفتند که نیک دوباره اقدام به خودکشی کرده! اما آنها تقریباً بلافاصله او را پیدا کرده و نجاتش داده بودند. این بار، آنها مجبور شده بودند که برای به کار انداختن قلب، سه بار به او شوک بدهند و وقتی که احساس کردند خطر برطرف شده است، به من تلفن کردند. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و آنها حدس می‌زدند که نیک مقدار زیادی مواد مخدر که احتمالاً دوستانش برایش برده بودند، مصرف کرده بود. "دوستان؟!؟" تعریف من از دوستی، بردن مواد مخدر برای یک بیمار روتی تحت نظارت دقیق در واحد خودکشی یک بیمارستان روتی، نیست. من آنقدر حیرت‌زده بودم که در ابتدا نتوانستم هیچ عکس‌العملی نشان بدهم اما بلافاصله متوجه شدم که نام عمیقاً مضطرب شد. من

به او گفتم که چه اتفاقی افتاده بود و کمی بعد، او خانه مرا ترک کرد. او خسته بود و می خواست برای استراحت به خانمش برود. همه ما احساس می کردیم که زیر یک دستگاه پرس قرار گرفته ایم.

نام فکر می کرد که من می بایست آن شب به بیمارستان بروم اما وقتی که او رفت، من آن کار را نکردم. آنقدر از دست نیک عصبانی بودم که نمی توانستم بروم. من نمی خواستم او را ببینم. واقعاً نمی توانستم. از آن گذشته، من می دانستم که دیگر هیچ خطری او را نهدید نمی کرد. او زنده بود و جایش امن بود و من برای تجزیه و تحلیل آنچه اتفاق افتاده بود، نیاز به وقت داشتم. در عرض من به جولی و دکتر سبفراید تلفن زدم و ماجرا را به آنها هم گفتم. کاملاً مشخص بود که شیاطینی که داشتند نیک را راه می بردند از خود او خیلی قویتر بودند... و آن شب وقتی که من به رختخواب رفتم، دل شکسته و ناامید بودم و اگرچه خدا را شکر می کردم که یکبار دیگر پسر را نجات داده است، اما کم کم داشتم از خودم می پرسیدم که واقعاً این "شکرگزاری" ها می خواست چندبار دیگر تکرار بشود؟!

من خسته و افسرده و بی آنکه حتی لباس را عوض کنم، روی تخت افتادم و آنقدر فکر کردم که سرانجام خوابم بُرد... و صبح روز بعد، به دیدار نیک رفتم. او وحشتناک به نظر می رسید. پاهایش دوباره بدتر شده بودند و سه بار شوک قلبی برای بازگرداندن او به زندگی، چنان ضربهای به سلامتی اش زده بودند که هنوز تلوتلو می خورد.

وقتی که من به خانه برگشتم، حقیقتاً عصبی بودم. نیک داشت زندگی همه ما را خراب می کرد. ما به عنوان یک خانواده، شدیداً به هم وابسته بودیم و اگر او غرق می شد، همه ما، مثل مسافران یک کشتی با او پایین می رفتیم. من عصر آن روز دوباره به بیمارستان رفتم. نیک کمی بهتر شده بود. من خیلی با او حرف زدم و در پایان، او گفت که سخت از کارش پشیمان شده است اما من دیگر نمی توانستم به حرف هایش اعتماد کنم. من به او گفتم که حداقل به سامانتا فکر کند. اگر او در کارش موفق می شد، قلب سامانتا می شکست... و آنگاه از خودم و دیگران گفتم و این که هیچ کدام از ما، بدون او، هرگز دوام نمی آوریم.

... و وقتی که نام آن شب به خانه من آمد، کاملاً مشخص بود که خیلی فکر کرده و تصمیم های جدیدی گرفته است. او گفت که می خواهد در مورد ازدواج با من بیشتر فکر کند و اضافه کرد که برای نتیجه گیری صحیح به زمان احتیاج دارد. لو ناگهان

متوجه شده بود که اگر با من ازدواج می‌کرد، مجبور می‌شد که خودش را برای چه چیزهایی آماده کند... و من از تصمیم لو، احساس تیره‌روزی می‌کردم اما حتی در اوج ناامیدی نمی‌توانستم لو را سرزنش کنم. نیک ظرف ده روز، دوبار زندگی ما را زیرورو کرده بود و تام با خودش فکر کرده بود که اگر ما ازدواج می‌کردیم، زندگی او به چه چیزی شبیه می‌شد! و من مطمئنم که این، یک چشم‌انداز ترسناک بود! حتی برای خود من، پی بردن به این موضوع که نیک چقدر شکننده و ناپایدار بود و چقدر راحت می‌توانست زندگی ما را به یک تزلزلی تبدیل کند، وحشت‌انگیز بود... و من متوجه شدم که برای اولین بار در زندگی، از دست نیک عصبانی بودم. در واقع، برای اولین بار، بیماری او داشت برای من به قیمت کسی که دوستش داشتم، تمام می‌شد.

من چند روزی را بین لندون و خشم دست و پا زدم. نیک متوجه وضع غیرعادی من شد. البته من هیچ چیز نگفتم اما قلباً غمگین بودم و ما آنقدر به هم نزدیک بودیم که او بلافاصله لندون مرا دریافت و لز من پرسید که چه اتفاقی افتاده است. من جواب مبهمی دادم و او در مورد نام سؤال کرد و به چشم‌های من خیره شد... و قبل از این که من یک کلمه حرف بزنم، همه چیز را فهمید. من مجبور نبودم چیزی بگویم. نیک توانست عکس‌العمل تام را بعد از مشکلات بزرگی که او ظرف یکی دو هفته اخیر به وجود آورده بود، حدس بزند. لو سرش را تکان داد و من سعی کردم که موضوع را روشن کنم و بگویم که همه چیز سرانجام درست می‌شود. اما نتوانستم... و در عوض، این نیک بود که به من اطمینان داد و گفت که تام یک انسان بزرگ است و "حتماً" برمی‌گردد. من به اندازه او مطمئن نبودم ولی از آن فرصت استفاده کردم و با نیک در مورد بلایی که داشت بر سر خانواده می‌آورد، صحبت کردم و لز او خواستم که دیگر آن کار را تکرار نکند. من خیال می‌کردم که او با آگاهی و شعور کامل تصمیم می‌گیرد که خودکشی کند و فکر می‌کردم که او هم مثل تمام افراد ضعیف‌النفس که دست به این کار می‌زدند، خودش را با کلماتی همچون "چاره دیگری ندارم"، قانع می‌کرد اما این طور نبود... او اختیار خودش را نداشت و افسوس که من آن موقع، این را نمی‌دانستم. ما آن روز، حسابی با هم حرف زدیم و در پایان، یکدیگر را به گرمی درآغوش گرفتیم. من دوباره به نیک گفتم که بدون او، نمی‌توانم زنده بمانم. ای کاش لو می‌فهمید که من داشتم چه می‌گفتم و می‌توانست برای کنترل خودش یک کاری بکند اما لو "نمی‌توانست".

نیک در مورد نام حق داشت. "فرصتی" که او برای فکر کردن و تصمیم گرفتن

می‌خواست، تقریباً سه هفته به طول انجامید. سه هفته بسیار طولانی برای من. ولی سرانجام او یک شب قبل از شکرگزاری با عذرخواهی فراوان و گرمتر از قبل، به‌سوی من بازگشت. ما دیگر در مورد تاریخ ازدواج حرف نزدیم و همه چیز را به "بعد" موکول کردیم. آن سال، من چیزهای زیادی برای "شکرگزاری" داشتم که بازگشت نام، فقط یکی از آنها بود.

نیک روز قبل از شکرگزاری از بیمارستان مرخص شد و به خانه‌ی جولی رفت تا تحت نظارت دقیق و بی‌عیب و نقص او باشد. تمام بچه‌ها برای شکرگزاری در خانه بودند و جان مثل بقیه تعطیلات به ما ملحق شد. نیک و دوستش سامی مایک هم سرِ شام رسیدند. آن‌دو در کت و شلوار، پیراهن و کراوات جدید و یک‌شکل، فوق‌العاده جذاب به‌نظر می‌رسیدند. من هرگز آن شکرگزاری را فراموش نخواهم کرد. ما غرق در لذت، دعای برکت را خواندیم و به‌خاطر تمام مواهب زندگی به درگاه خداوند شکر کردیم.

... و وقتی که ما برای خوردن بوقلمون مخصوص مراسم دور هم نشستیم، من در سکوت به نیک نگاه کردم و تمام دعا‌هایی را که بلد بودم، خواندم. من دعا کردم که آن اتفاق دیگر هرگز تکرار نشود... که نیک هرگز ما را ترک نکند... و می‌خواستم با تمام قلبم باور کنم که او برای همیشه با ما می‌ماند. اما آن، آخرین شکرگزاری لو بود.

سومین هشدار

نیک با دومین اقدامش برای خودکشی، بدون این که خودش بخواهد، یک برگ برنده خوب به ما داد. من بیشتر ترجیح می دادم که هرگز در چنان شرایطی زندگی نکنم اما دوبار اقدام به خودکشی، از نظر قانونی این حق را به ما داد که هر وقت صلاح می دانستیم (مخصوصاً اگر نیک دلرویش را قطع می کرد) او را در بیمارستان بستری کنیم. اکنون کاملاً مسلم شده بود که او بدون دلرویش، شدیداً برای خودش خطرناک بود. ما دیگر مجبور نبودیم بعد از این که او شش هفته لبتیوم را مصرف نکرده بود، صبر کنیم و می توانستیم بلافاصله بعد از این که یک قرصش را نمی خورد، بدون هیچ بحث و توضیح، بستری اش کنیم. قانون "سلامتی عمومی" این حق را به ما می داد که حتی محافظین رسمی برای او استخدام کنیم. اما ما چنان خیالی نداشتیم.

با مصرف دلرو، نیک دوباره طبعی به نظر می رسید. او تقریباً سلامتی اش را باز یافته بود. داشت به طور جدی با گروهش تمرین می کرد و روی هم رفته در وضعیت خوبی به سر می برد و جالب این که از روزها و دقائق وحشتناکی که برای ما به وجود آورده بود، هیچ چیز به خاطر نداشت! او همه را (به جز خودش) تا سرحد مرگ ترسانده بود، اما مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد به سراغ کارش با گروه ۸۰۰ زنجهیر رفت.

تا کریسمس، اوضاع به وضع عادی برگشته بود. نیک دوباره به عنوان سناره

موزیک راک هنرنمایی می‌کرد، روابط تام و من دوباره هادی شده بود و ما کم‌کم داشتیم در مورد تاریخ ازدواج صحبت می‌کردیم. بچه‌ها هم شوکی را که نیک به آنها ولرد آورده بود، فراموش کرده بودند و همگی "خوب و سر حال" به‌منظر می‌رسیدند. فقط من دائماً نگران نیک بودم. او نشان داده بود که بدون دارویش می‌تواند خیلی خطرناک باشد اما از طرفی به خودم دلگرمی می‌دادم که حالا ما حقوق قانونی لازم را برای فشار آوردن به او (هر وقت که دارویش را قطع می‌کرد)، داشتیم. خوشبختانه او دیگر هیچ مخالفتی با دارویش نداشت و بدون چون و چرا آنها را مصرف می‌کرد.

در ماه ژانویه، او با گروهش برای یک مسافرت چندروزه به لس‌آنجلس رفت. آن موقع، از آخرین کابوسی که به‌وجود آورده بود، دو ماه و نیم می‌گذشت... و چند روز بعد از این‌که او از مسافرت برگشت، یک روز صبح تلفن من زنگ زد. جولی بود... نیک دوباره آن کار را کرده بود و این بار در خانه جولی، درست زیر دماغ او و کنار بچه‌هایش. مهم این بود که نیک در جایی این کار را کرده بود که می‌دانست حتماً پیدایش می‌کردند و نجاتش می‌دادند! نوهی درخواست برای کمک... یک جور عقده درونی... علامت واضحی از عدم تعادل روحی...

جولی دوباره او را احیا کرده بود و این بار، وقتی که گروه اورژانس رسیده بودند، نیک تقریباً به هوش آمده بود. او را دوباره به بیمارستان روانی بردند و در همان اتاق، تحت نظارت دقیق، بستری کردند. من و جولی موافقت کردیم که این بار در مورد این موضوع به هیچ‌کس جز جان چیزی نگوییم. وقتش رسیده بود که نگذاریم دیگران درگیر موضوعی شوند که در رابطه با آن، هیچ کاری جز نگرانی بی‌مورد، از دستان برنمی‌آمد.

در بیمارستان خون نیک را آزمایش کردند و گفتند که میزان لبتیم در حد پایینی قرار داشت و همین باعث شده بود که او دوباره از حال طبیعی خارج شود و دست به آن کار بزنند. ما قرار گذاشته بودیم که موضوع را مخفی نگه داریم اما خودمان می‌دانستیم که این بار، موضوع خیلی جدی بود. من دل‌شکسته و غمگین، با دکترها در مورد استخدام یک محافظ قانونی و یا بستری کردن طولانی‌مدت نیک در بیمارستان صحبت کردم. کاملاً مشخص بود که او به دقت و نظارت بیشتری احتیاج داشت. من با چندین وکیل و یک قاضی که از دوستانمان بود، در مورد محافظ قانونی مشورت کردم. متأسفانه اگر ما درخواست می‌دادیم، دادگاه یک محافظ را به‌جای تمام کسانی که ما برای او به خدمت گرفته بودیم، منصوب می‌کرد و آنها

خودشان همه چیز را تحت کنترل می گرفتند. بزرگ ترین ترس من از این بابت بود که آنها به این نتیجه برسند که نیک برای خودش خطرناک است و بیش از حد دودسر تولید می کند یا حتی دیوانه است و دیگر به من اجازه ندهند که برای کمک کردن به او هیچ تصمیمی بگیرم. اگر این اتفاق می افتاد، من یک محافظ قانونی برای نیک به دست می آوردم اما تمام اختیارات خودم را از دست می دادم و حتی اگر آنها پسر را به یک مؤسسه دولتی می فرستادند، نمی توانستم از آنجا آزادش کنم. بنابراین تصمیم گرفتم که بیشتر فکر کنم و با افراد بیشتری در مورد موضوع مشورت کنم.

نیک خیلی زود بهبود پیدا کرد و دوباره، درست مثل افراد طبیعی به نظر می رسید. ما با نظر پزشکان مبنی بر بستری بودن طولانی مدت او در بیمارستان مخالفت کردیم. به عقیده ما زندانی کردن نیک، جنایت بود چون او مثل بقیه بیماران آنجا نبود. او توانایی انجام کارهای زیادی را داشت و در شغلش خیلی موفق بود. اما یکی از روانپزشکان آنجا به ما گفت که نیک خیلی کمتر از آنچه به نظر می رسید، قابلیت داشت.

سرانجام ما از گرفتن محافظ قانونی برای نیک صرف نظر کردیم و دو هفته بعد، او را به خانه جولی بردیم. روانپزشک بیمارستان به ما گفت که اگر می توانستیم نیک را تا سی سالگی زنده نگه داریم، شانس او برای یک طول عمر طبیعی، به اندازه بقیه مردم بود. ظاهراً بیشتر خودکشی ها با مرگ های تصادفی در سال های آخر نوجوانی یا اولین سال های جوانی، رخ می دادند. "فقط" دوازده سال... اما برای نیک، این زمان مثل چندین عمر به نظر می رسید!

نیک این بار خیلی زود به وضع عادی بازگشت. همه ما گفتگوهای طولانی با او داشتیم و به همه چیز، از هفل گرفته تا وجدانش متوکل شدیم و به او التماس کردیم که دیگر آن کار را تکرار نکند... و نیک درحالی که اندوه در صدایش موج می زد از دکتر سؤال کرد که چه مدتی مجبور است دارو بخورد و فکر می کنم که او قبل از این که آن سؤال را بپرسد، جواب را می دانست. "برای همیشه..."

... دکتر به آرامی این را گفت و نیک سرش را تکان داد. او سرانجام با این واقعیت که برای همیشه یک بیمار مبتلا به "دپرسیون - مانیک" است، مواجه شد و ما به او گوشزد کردیم که حتی اگر یکی از فرصت هایش را فراموش کند یا به هر دلیلی از خوردن آنها طفره برود، "بلافاصله"، و احتمالاً این بار برای یک مدت طولانی، در بیمارستان بستری اش می کنیم. سه بار اقدام به خودکشی، آن هم فقط ظرف سه ماه،

وحشتناک بود.

قبل از این‌که نیک بیمارستان را ترک کند، یک نامهٔ هذرخواهانه و در عین حال "شکایت‌آمیز" برای من نوشت. او نمی‌خواست در بیمارستان بماند و من مثل همیشه سعی کردم با تمام قلبم به او التماس کنم که تحمل داشته باشد... و این نامه را در جواب، برای او نوشتم:

پنجشنبه شب - سیام ژانویه ۱۹۹۷

نیک عزیزم،

نامه‌ات امروز تا اعماق قلبم نفوذ کرد و من آنقدر دوست دارم که حتی نمی‌توانم آن را بیان کنم. این‌که دستت را به سویم دراز کردی و خواستی ضمن تقسیم احساسات با من، از این‌که باعث نگرانی‌ام شدمای، عذرخواهی کنی، واقعاً شکلتانگیز است. اما می‌خواهم که حالا و همیشه بدانی که چقدر به تو افتخار می‌کنم. فقط به "تو"، درست همین‌طور که هستی. تو با مولفیت چشمگیری در دنیای موزیک، و استعداد فوق‌العاده‌ات، باعث افتخار من هستی... اما اینها فقط بهانه هستند و من، درست در این دقیقه و بدون این‌که تو هیچ کار مهمی در دنیا انجام بدی، به تو "افتخار" می‌کنم چون می‌دانم که تو یک انسان استثنایی و شکلتانگیز هستی. همیشه بودهای و بعد از این هم خواهی بود.

عزیز دلم، نگرانی و اندوهی را که گاهی اوقات در چشم‌های من می‌بینی، (آنطور که در نامه‌ات نوشته بودی) به خاطر این است که حقیقتاً برای تو نگرانم. وقتی که من می‌بینم چقدر به تو سخت می‌گذرد و چقدر ناراحت هستی، غمگین می‌شوم... وقتی که فکر می‌کنم تقریباً از دست ما رفته بودی، غمگین می‌شوم... وقتی که می‌فهمم تو از زندگی‌ات راضی نیستی، غمگین می‌شوم... همان‌طور که وقتی تو می‌فهمی من در زندگی‌ام شاد نیستم، غمگین می‌شوی. اما "ناامیدی" که تو در چشمان من می‌بینی، ناامیدی از تو نیست، هرگز نبوده و حالا هم نیست. تو مرا ناامید نمی‌کنی. تو دستت را دراز می‌کنی و پنهانی‌ترین زوایای وجود من و روحم را لمس

می‌کنی. در وجود تو استعداد شکفتانگیزی برای این کار وجود دارد و همیشه می‌توانی مرا درست همان‌طور که هستم، ببینی. بلم می‌خواهد این را بدانی که از میان تمام اطرافیان من، کسی که طی یکی دو سال گذشته بیشتر از همه روح مرا آرام کرد و قلبم را تسکین بخشید، تو بودی!

باز هم می‌گویم، «ناامیدی» که گاهی می‌بینی، از تو نیست (من یکسره از تو حرف می‌زنم و به کارهایت می‌نازم!) بلکه بیشتر به خاطر شرایط زندگی من در آن لحظات است. من سال‌های زیادی از عمرم را به ساختن خانواده‌مان، شغل و زندگی‌ام با قدرت، گذراندم. بنابراین طبیعی است که در مواجهه با مشکلاتی که در زندگی و ازدوایم پیش آمده، ناامید بشوم و به خاطر این‌که برای کمک به تو، بیش از این کاری از دستم برنمی‌آید، احساس تیره‌روزی و درماندگی کنم. اما من از تو ناامید نیستم.

به هر حال، گاهی این‌طور می‌شود. زندگی زیر و بم دارد. همه ما گاهی در یک سرازیری می‌ایستیم و بعد دوباره صعود می‌کنیم... و درست در این لحظه، من احساس می‌کنم که دوباره همه چیز دارد روبه‌راه می‌شود و می‌بینم که انوار طلایی خورشید (برای هر دوی ما) کم‌کم دارند از پس کوهها، سر برمی‌آورند. می‌بینم که من و تو، دست در دست هم، با کسانی که دوستشان داریم و آنها که دوستمان دارند به‌سوی آیندای درخشان گام برمی‌داریم. درست است که زندگی ما را بر زمین کوبید، اما ما به کمک هم و با یک خُرد شانس دوباره از جا برمی‌خیزیم و همه چیز را از نو می‌سازیم. تو خیلی بیشتر از آنها خونت بدانی به من بخشیدهای و این را بدان که دست من همیشه برای فشردن دست تو، اینجا خواهد بود. عزیز بلم، هر وقت که احساس کردی زندگی برایت غم‌انگیز است یا به‌هردلیلی، ناامید هستی، به سوی من بیا. مهم نیست که چقدر دردت بزرگ است، به آغوش من بیا و لختی آرام بگیر...

اولین کاری که ما باید انجام بدهیم این است که با یک خیز و بالایمان کامل، از روی گویال عمیقی که به نظر می‌رسد می‌خواهد ما

را ببлед، بهریم، ما مجبوریم که این کار را خودمان به تنهایی انجام بدهیم. ما باید توانایی هایمان را باور کنیم. درست همان طور که تو باید خودت را باور کنی و بدانی که خیلی قویتر از آنچه فکرش را می کنی، هستی. و جان شیرینم، این را بدان که اگر تصمیم بگیری خودت را از سیاهچالی که در آن گرفتار شدی، نجات بدهی، کسانی هستند که در این راه کمکت کنند. کسانی که دوست دارند، از تو پشتیبانی می کنند و حاضرند هر کاری برایت انجام بدهند. من، جولی، دوستان، خانوادات و خلاصه همه ما مخصوصاً خود من، دوروبر تو هستیم و تو می توانی روی کمک ما حساب کنی.

از این که برای من و وضعیت روحی ام نگران هستی، متشکرم و همچنین از تو به خاطر تمام خصوصیات شکفتانگیزی که داری و کارهایی که انجام می دهی، تشکر می کنم. لابد خیال می کنی که در حال حاضر هیچ کار فوق العاده ای انجام نمی دهی. اما این طور نیست. تو، حتی همین حالا، از نظر من یک انسان شکفتانگیز هستی. آرزو می کنم که به تمام چیزهای خوب دست پیدا کنی و امیدوارم که موزیک تمام لذت و هیجان و رضایتی را که شایسته اش هستی، برایت به ارمغان بیاورد. اما خواه به یک "ستاره" سرشناس در دنیای موزیک تبدیل بشوی و خواه نه، برای من، همیشه یک "ستاره" بودی و هستی و بعد از این هم خواهی بود. نیک عزیزم، تو از نظر من ستاره انسانیت هستی و خیلی بیشتر از آنچه خودت فکر می کنی، در زندگی من درخشیدی.

پس گردوغبار را از خودت پاک کن. لبخند بزن... و بدان که تو لذت زندگی من هستی، نه ناامیدی. من فقط می خواهم که تو خوب، خوشحال و در امنیت کامل باشی و اگر می بینی که گاهی مجبور می شوم تو را در یک "سلول" نگه دارم، به خاطر خودت است. کار من درست مثل نگه داشتن یک قطعه جواهر در یک جای امن (برای جلوگیری از هرگونه خسارت) است. این کار ممکن است به جواهر "کمک" نکند و هیچ تأثیری در کلیت آن نداشته باشد، ولی حداقل، آن را از کم شدن محفوظ نگه می دارد. می دانم که حالا فکر

می‌کنی انجام دادن چنین کاری با یک انسان، 'مزخرف' است. اما تو برای من، یک جواهر گرانبها هستی و من حتی نمی‌توانم به از دست دادن تو، فکر کنم... و اگر حالا بعضی وقت‌ها احساس می‌کنی که من غمگین هستم، پس فکرت را بکن ببین اگر یک وقت اتفاق ناگوار برای تو بیفتد، چه حالی خواهم داشت نه... حتی فکر کردن به آن، غیرقابل تحمل است. پس مواظب خودت باش و سعی کن شهادت داشته باشی. از سیاه‌پاله بیرون بیا، حتی اگر شده با قدم‌های بسیار کوچک. با ایمان کامل پیش بیا. من اینجا هستم و آغوشم به روی تو باز است. قلب من به سویت پرواز می‌کند و عشقم را تبارت می‌کنم.

حتی در بهترین شرایط به کوچک‌ترین انگیزه شادی بخش بهسب و آن را سخت نگه دار. برای من، تو همیشه آن 'انگیزه' بودهای... و شاید عشق من بتواند یک کوفه تاریک از زندگی را برایت روشن کند. ما یکدیگر را داریم و این عالیست. عشق من، لبخند بزن و به خودت افتخار کن. (همان‌طور که من می‌کنم!) عزیز دلم مراقب خودت باش... خیلی خیلی مراقب! من با تمام قلبم عاشق تو هستم.

ملان

بعد از آن‌که نیک بیمارستان را ترک کرد، هربار که تلفن زنگ می‌زد، قلب من می‌ایستاد. فکر می‌کنم که همان موقع می‌دانستم چه اتفاقی در راه است. اما نیک بعد از آخرین تلاشش برای خودکشی، خیلی بهتر از آنچه در تمام زندگی‌اش بود، به نظر می‌رسید. برای اولین بار، او هم بیماری‌اش را پذیرفته بود و هم عوارض ناشی از آن را! ما مرتب کنترلش می‌کردیم و او سخت به کارش سرگرم بود و هر وقت که به خانه می‌آمد، روحیه خوبی داشت. نیک حتی آن سال به همراه خانواده برای تعطیلات به هاوایی آمد و قلب من از دیدن او در حال بازی کردن با بچه‌ها، گرم می‌شد. سامی مایک و جولی هم برای نظارت دقیق بر او، همراه ما آمدند. همه ما اوقات خوشی داشتیم. نیک مصاحب خوبی بود و من و بچه‌ها از این‌که او در کنارمان بود، خوشحال بودیم. (مخصوصاً که چند سالی می‌شد که او نتوانسته

بود همراه ما به مسافرت بیاید.)

تا ماه ژانویه، ما برای عملکرد دلرو در بدن نیک، هر هفته از او آزمایش خون می‌گرفتیم. او همچنین مرتباً با دو روانپزشک (یکی دکتر سیف‌راید و دیگری روانپزشکی که بیمارستان معرفی کرده بود)، ملاقات می‌کرد و حتی یک‌بار در یک برنامه دو ماهه روان‌درمانی بیماران سرپایی شرکت کرد. او دیگر عملاً بین توره‌های مسافرتی گروه، کنسرت‌ها و تمرینات، وقت آزاد نداشت. گروه ۸۰۰ "زنجیر" واقعاً معروف شده بود و نیک خیلی آن را دوست داشت. رابطه دل‌نگیز موفقیت در دماغ او پیچیده بود.

آن تابستان قرار بود که گروه به یک تور ده هفته‌ای در اطراف کشور برود و آنها داشتند برای سفر به اروپا در پاییز (و احتمالاً به ژاپن بعد از کریسمس)، نقشه می‌کشیدند. چنین برنامه‌ای خیلی برای نیک سنگین بود اما به نظر می‌رسید که او برای آن آماده باشد و به قدری اشتیاق از خودش نشان می‌داد که ما تصمیم گرفتیم در کارش دخالت نکنیم. البته جول، من و محافظین او، سخت مراقبش بودیم. ناگفته نماند که او هم به سهم خودش خیلی با ما همکاری می‌کرد و این همکاری نتیجه خودش را بخشیده بود. او حالی به نظر می‌رسید.

یک ماه به عروسی بتی مانده بود و همه ما درگیر برنامه‌های آن بودیم. قرار بود که دخترها، سافدوش شوند. ماکس حلقه را ببرد. زارا حلقه گل را به دست بتی بدهد و نیک، ند و تریور هم ملازمین عروس و داماد باشند. مثل همیشه نیک در مورد لباسی که باید می‌پوشید خیلی بحث کرد اما سرانجام راضی شد! او آن روزها کاملاً طبیعی و "عادل" به نظر می‌رسید و نگرانی بی‌مورد بود و تنها چیزی که ما تقریباً به شوخی در مورد آن صحبت کردیم این بود که اگر ناگهان مشکل همیشگی نیک، یعنی عدم کنترل انگیزه‌های ناگهانی‌اش بروز می‌کرد و او از ایستادن در کنار عروس و داماد خسته می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟!۱۱

من در قلب خودم احساس می‌کردم که هیچ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. نیک مثل یک مرد جوان مسئولیت‌پذیر، علاقمند و دوست‌داشتنی رفتار می‌کرد و تمام مسائل ناشی از بیماری‌اش را به خوبی تحت کنترل گرفته بود. داروهایش را بدون عذر و بهانه مصرف می‌کرد و حتی برای اولین بار، هر وقت که احساس می‌کرد چندان سر حال نیست، بلافاصله به جول می‌گفت و جول، به دستور روانپزشک او، مقدار دلرویش را کم و زیاد می‌کرد. سه ماه از آخرین اقدام او به خودکشی

می‌گذشت و او ناگهان خیلی بالغ، فوق‌العاده جذاب، موقّق و خوشحال به‌نظر می‌رسید. ما هیچ‌وقت بیشتر از آن به هم نزدیک نبودیم. او مرتّب به خانه می‌آمد و ما چندبار در هفته با هم ناهار می‌خوردیم و در مورد مسائل مختلف صحبت می‌کردیم. درواقع، هر روزی که می‌گذشت و هرچه نیک "بزرگتر" می‌شد، بیشتر مشخص می‌شد که من و او چقدر به هم شبیه بودیم. هر دوی ما، حساس، دلسوز، بخشنده، رئوف، شوخ‌طبع، سریع‌الانتقال و گاهی "احمق" و بی‌تجربه بودیم. ما به‌خاطر استعدادهایی که خداوند در وجودمان گذاشته بود، شکرگزار بودیم و از همه مهمتر این‌که هر دو می‌دانستیم که یک ارتباط فوق‌العاده قوی با هم داریم.

من دریافته بودم که می‌توانستم با او در مورد همه چیز و همه کس حرف بزنم. به‌خاطر دارم که حتی در مورد مشکلاتی که با جان داشتم و چیزهایی که در خانواده و شغل باعث نگرانی‌ام می‌شدند، با او صحبت می‌کردم. او هنوز عاشق تام بود و از این‌که اوضاع برای من به‌خوبی پیش می‌رفت، ابراز خوشحال می‌کرد. من در مورد تلمه‌های شهرت به او هشدار می‌دادم چون مطمئن بودم که یک روز مجبور می‌شد با آنها مواجه بشود. حتی در همان زمان، افراد زیادی بودند که به او و موفقیتش غبطه می‌خوردند و من سعی کردم نجارب خودم را در این زمینه، در اختیار او قرار بدهم. نیک هم مثل من (و حتی بیشتر از من) قدرت عجیبی برای درک احساسات مردم داشت. او با یک نگاه به چشم‌های من، حال‌م را می‌فهمید و من عمیقاً تحت تأثیر دریافته‌های درستش قرار می‌گرفتم. او همیشه برای من دلوپس بود، از من قدردانی می‌کرد و دلش می‌خواست که خوشحال باشم. نیک کوچولوی من، ناگهان تبدیل به مردی شده بود که دوستش داشتم، به او احترام می‌گذاشتم و می‌دانستم که می‌توانم روی او حساب کنم. نیک هم همین احساس را نسبت به من داشت. ما حقیقتاً نکیه‌گاه یکدیگر بودیم.

ما هفت‌م‌ای یک یا دوبار با هم ناهار می‌خوردیم و نیک هر وقت که فرصت می‌کرد به خانه می‌آمد، در دفترم می‌نشست و فقط با من حرف می‌زد. ما در مورد دوستانمان، برنامه‌هایی که داشتیم و مسائل مختلف زندگی‌مان صحبت می‌کردیم. موضوع این بود که ما کاملاً به هم اعتماد داشتیم و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمی‌کردیم.

قرار بود که بعد از هروسی بتی، من بچه‌ها را برای شش هفته به اروپا ببرم. نیک می‌خواست با گروهش به یک تور ده‌هفت‌م‌ای برود و واقعاً به‌خاطر آن، هیجان‌زده

بود. من نه تنها برای او احساس نگرانی نمی‌کردم بلکه خیلی هم برایش خوشحال بودم. قرار بر این بود که محافظین لو در آن سفر همراهش باشند. جولی هم هفته‌ای یکبار، در شهرهایی که گروه توقف می‌کردند، به او سرکشی می‌کرد. جولی حتی با بیمارستان‌های بین راه برای انجام آزمایش خون از نیک، صحبت کرده بود. ما فکر همه چیز را کرده بودیم و نیک تمام توجهش را روی کارش متمرکز کرده بود. من با خوشحالی و امید، دورلور مواظبش بودم و احساس می‌کردم که لو هرگز در تمام عمرش آنقدر "عاقل" و "قوی" به‌منظر نرسیده بود.

در انتهای ماه می، همه هوش و حواس ما متوجه عروسی بتی بود. یک شب قبل از عروسی همه خانواده دور هم جمع شدند و نیک آن شب غوغا کرد. او با گُت و شلوار مشکی و موهای اصلاح شده، فوق‌العاده جذاب به نظر می‌رسید و با خوش‌مشربی همیشگی‌اش، حسابی مجلس را گرم کرد. بتی هم با لباس شب سائز بنفش‌رنگی که پوشیده بود، خیلی زیبا شده بود. خلاصه این‌که همه ما آن شب اوقات خوشی را گذرانیدیم.

روز بعد، قبل از شروع مراسم، ما عکس‌های خانوادگی مان را انداختیم. نیک در لباس رسمی جدیدش، "باورنکردنی" به‌منظر می‌رسید... درست مثل سال‌ها قبل... رفتار لو در طی مراسم، عالی بود و هیچ حرکت یا رفتار ناشی از کمبود یا عدم کنترل انگیزه‌های ناگهانی از او سر نزد درواقع، نیک همان‌طور که قول داده بود، به آرامی و با احتیاط در کنار من در راهروی کلیسا قدم زد... و درحالی که ما پیش می‌رفتیم، او به‌ترمی در گوش من زمزمه کرد:

"از صمیم قلب دوست دارم، مامان."

یک عکس دوست‌داشتنی و منحصر به‌فرد از ما، درست در همان لحظه، وجود دارد. من حتی لحظه‌ای که آن عکس را انداختند به‌خاطر می‌آورم... احساسی گرم در سرتاسر وجود من دوید و به‌آرامی گفتم:

"من هم خیلی تو را دوست دارم عزیز دلم... همه بچه‌ها برای مادرشان یک هدیه لوزشمنده‌ها هستند اما تو نه تنها برای من یک هدیه هستی، بلکه جایگاهی استثنایی در قلب من داری... بادت باشد نیک، تو حالا مجبوری که خوب باشی... خیلی دوست دارم..."

صدای من لرزید و نیک درحالی که به آرامی دهنم را نوازش می‌کرد، گفت:

"من هم خیلی تو را دوست دارم..."

آنگاه مرا بوسید و به نر می از من جدا شد و رفت تا به سایر ملازمین هروس و دلماد ملحق شود... و من، غرق در لذت و با قلبی پر از امید، در جای خودم نشستم. نیک آن شب چندبار با من رقصید و بعد از تمام شدن مهمانی، مجلس را با گودی ترک کرد. او هیچ وقت راتندگی یاد نگرفت و نخواست که یاد بگیرد. گویی می دانست که از عهده آن کار بر نمی آید. از آن گذشته، او واقعاً احتیاجی به یادگیری راتندگی نداشت چون همیشه یک نفر بود که آن کار را برایش انجام بدهد.

هروسی بتی، یک هروسی کم نظیر و یکی از شادترین وقایع در زندگی ما بود. دیدن همه خانواده در کنار هم واقعاً شگفتانگیز بود. همه شاد و سر حال به نظر می رسیدند و برای بتی خوشحال بودند.

دو هفته بعد و بعد از این که من و نیک ناهار را با هم خوردیم و تمام عصر را گفتیم و خندیدیم، او با گروهش عازم مسافرت ده هفته ای دور کشور شد و من هم با بچه ها به سوی اروپا به راه افتادم. قرار بر این بود که ما به پاریس، جنوب فرانسه و لندن برویم و یک هفته آخر را نیز در یک خانه ییلاقی در انگلستان بگذرانیم. نیک هم می خواست با گروه جنجالی اش، کشور را دور بزند و نماشاهی های جدید برای خودش دست و پا کند. او خیلی هیجان زده به نظر می رسید و من واقعاً برایش خوشحال بودم. ما به هم قول داده بودیم که مرتب با یکدیگر تماس بگیریم و از حال هم باخبر شویم. من فکر می کردم که آن تابستان، می رفت که یک تابستان بزرگ و عالی برای ما باشد.



زارا - کریور - ویکتوریا - فیک - بتی - سام - تد - ونسا - ماکس



عروسی بتی،
۲۲ می ۱۹۹۷

فیک و بتی

(فیکی آن شب برای خنده، یک عینک بدون شیشه به چشم گذاشت بود که من بعداً عینک را در میان وسایلش پیدا کردم و اکنون آن را روی میز خودم گذاشته ام.)

تابستان منحوس

درست قبل از این که نیک برای تورِ ده هفته‌ای حرکت کند، کمردرد گرفت. لو به خاطر شاهکارهایی که روی صحنه انجام می‌داد، دچار التهاب در دیسک بین مهره‌های ستون فقرات شده بود ولی هیچ اهمیتی به وضع خودش نمی‌داد و کماکان به هنرنمایی ادامه می‌داد! او می‌جهید، می‌پرید و پیچ و تاب می‌خورد و هیچ‌کدام از این کارها برای کسی که مهره‌هایش مشکل دارند، خوب نیست و همین مسئله باعث شد که کمردرد نیک هود کند. من به او پیشنهاد کردم که مسافرنش را به تعویق بیندازد اما او اصرار کرد که چهار یا پنج ساعت رانندگی در روز چندان مشکلی ایجاد نمی‌کند. ولی مثل همیشه، نصورات او لزوماً "زمان" درست نبود! به طوری که در پایان، آنها با دوازده تا پانزده ساعت رانندگی در روز، بین شهرها و شهرک‌هایی که می‌بایست در آنجا برنامه اجرا کنند، روبرو شدند! نیک مجبور بود که برای پانزده ساعت، با آنه نفر دیگر در یک "ون"^۱ شلوغ بنشیند و این نمی‌توانست کار آسانی باشد (مخصوصاً برای نیک). من به او گفتم که سعی کند کمرش را حداقل امکان بدون حرکت نگه دارد و هر وقت که برایش ممکن است، دراز بکشد و کاری نکند که تعادل داروها را در بدنش به هم بریزد. ما می‌دانستیم که او می‌بایست از مصرف داروهای مُسکن اجتناب کند. (حتی اگر درد واقعاً عذابش می‌داد.)

۱. نام انرمیل. انرمیلی شبیه به فولکس واگن.

نمایش‌های گروه در ابتدا به خوبی پیش می‌رفت اما پسرهای جوان بودند و کشمکش بین آنها اجتناب‌ناپذیر بود. چپیدن در یک اتومبیل برای ساعت‌های طولانی در روز، کلافه‌گی از گرمای هوا، خستگی از اجراهای دیروقت شب و خواب کم باعث شد که جزو بحث بین آنها شروع شود که البته موجب تعجب هیچ‌کس نشد! آن مسافرت، خیلی سخت‌تر از آنچه که هر کدام از آنها انتظار داشتند، از آب درآمد. اما نیک معتقد بود که این "سختی‌ها" برای پیشرفت گروه لازم است و به آنها فشار می‌آورد که پیش بروند... و اگر گاهی اوضاع بر وفق مراد آنها پیش نمی‌رفت، نیک را سرزنش می‌کردند زیرا او برنامه‌ریزی برای گروه را برعهده داشت و مسئول تمام کارهای آنها بود.

بعداً من از طریق جولی فهمیدم که شکایت‌های پسران دیگر، خیلی نیک را ناراحت کرد و این احساس را برایش به وجود آورد که آنها ضمن این‌که بار تمام مسئولیت‌های گروه را روی شانه‌های او گذاشته بودند، به هیچ وجه قدر زحمات و تلاش‌های خستگی‌ناپذیرش را نمی‌دانستند. شاید هم حق داشت! او همه کارها را سازماندهی می‌کرد، بلیط می‌فروخت، سالن‌های کنسرت را اجاره می‌کرد، به همه‌کس و همه جا تلفن می‌زد، آوازه‌ها را می‌نوشت و اجرا می‌کرد، ترتیب تمرینات را می‌داد و ...

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، راحت‌تر متوجه می‌شوم که در آن تور مسافرتی، دلایل کافی برای "معیبت‌بار" بودن، برای نیک وجود داشت! اما آن موقع، ما فکر می‌کردیم که "مجبور" هستیم به او اجازه بدهیم آن کار را انجام بدهد. مسافرت با گروه، برای او خیلی مهم بود و آن را اوج تمام کارهایش و کلیدی برای دست یافتن به موفقیت، می‌دانست. او هفت ماه قبل دانشکدهٔ مقدّماتی را به خاطر اهداف گروه ترک کرده بود. درواقع نیک معتقد بود که "سردسته و یا حتی فقط عضوی از یک گروه موفق بودن"، شانس بود که شاید دیگر هرگز در خانمش را نمی‌زد، درحالی که فرصت برگشتن به دانشکده، همیشه وجود داشت! دوتا دیگر از اعضای گروه هم به دلایلی مشابه نیک، دانشکده را ترک کرده بودند و بقیهٔ اعضا سال آخر دبیرستان بودند. همهٔ آنها خودشان را متعهد به اهداف گروه می‌دانستند و برای رساندن ۸۰۰ زنجیر* به آن مرحله، خیلی فداکاری کرده بودند. تور تابستانی برای آنها فقط یک شروع بود که زمینه را برای پیشرفت‌های بزرگ بعدی آماده می‌کرد. آنها داشتند برای یک تور یک‌ساله برنامه‌ریزی می‌کردند و یازده هفتهٔ آن تابستان، اروپا در پاییز و اگر

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، زاپن بعد از کریسمس، مقدمه‌ای برای "مسافرت‌های بزرگ" بود.

روزهای اولی که نیک در مورد تور تابستانی صحبت می‌کرد، قلب من و جولی از فکر کردن به آن می‌لرزید. اما همه ما می‌دانستیم که آن سفر چقدر برای او مهم است. از این گذشته، اگر ما به او اجازه نمی‌دادیم که برود، این احتمال وجود داشت که خانه را ترک کند و به هر حال، بدون این که تحت حمایت و مراقبت‌های ما قرار داشته باشد، آن کار را انجام بدهد... و ما با این حقیقت که او هافل‌تر و سالم‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، دلگرم بودیم و احساس می‌کردیم که زمان انجام دادن یک کار کامل و بزرگ برای او فرا رسیده است. بنابراین مرافقت کردیم و آن سفر را به بهترین فرمی که می‌توانستیم برای مراقبت از سلامتی و حمایت او، برنامه‌ریزی کنیم. یک "شرح وظایف" کامل و پیچیده برای محافظین او یعنی پاول و گُدی تنظیم شد. آنها می‌بایست به نوبت، نیک را در سفر همراهی می‌کردند. جولی برنامه دقیق‌تری برای پرواز کردن به شهرهای بین مسیر و ملاقات با نیک، حداقل یک‌بار در هفته و اطمینان حاصل کردن از وضعیت جسمی و روحی او، تدلرک دید. ما واقعاً فکر همه چیز را کرده بودیم. جولی حتی برنامه‌اش را با بیمارستان‌های بین راه، برای انجام آزمایش خون (و بررسی میزان لیتیم در خون نیک)، تنظیم کرده بود.

معمولاً این جولی بود که همیشه برای "استقلال" نیک می‌جنگید... حتی روزهای اول که من با تردید، احتیاط و نگرانی به کارهای پسر نگاه می‌کردم، جولی کسی بود که نیک را دلگرم و تشویق می‌کرد. او خیلی بهتر از من می‌دانست که احساس "خوب بودن" و "آزادی" برای نیک چه مفهومی داشت. اگر به من بود، دوست داشتم "بچمام" را در پنبه بیچم و تا آخر عمر از او مراقبت کنم... اما می‌دانستم که حق با جولی است. ما وظیفه داشتیم کاری کنیم که نیک حداقل "نصرت" کند که مستقل است. اگر قرار بود که او یک عمر با بیماری‌اش زندگی کند، همه ما باید کاری می‌کردیم که حتی الامکان یک زندگی طبیعی داشته باشد... و اجازه دادن به او برای رفتن به آن مسافرت، می‌توانست قدم مثبتی در این راه باشد... از این گذشته، تور گروه "۸۰ زنجیر" چیزی بود که نیک خیلی برایش کار کرده بود و عجیب روی آن پافشاری می‌کرد. اما برای اولین بار، جولی بیشتر از من برای نیک دلشوره داشت... این بار، من کسی بودم که قلباً می‌دانستم پسر از هفده انجام آن کار برمی‌آید و مثل همیشه، من و جولی آنقدر در این مورد با هم صحبت کردیم تا

هر دو آرام گرفتیم!

ما یک چنان بحث‌هایی را وقتی که نیک می‌خواست خانه‌اش را از جولی جدا کند هم داشتیم. آن موقع، من معتقد بودم که نیک می‌بایست زیر نظر مستقیم جولی قرار داشته باشد اما او اعتقاد داشت که کمی احساس استقلال برای نیک خوب بود و به او کمک می‌کرد که خودش را باور کند و احساس کند که بزرگ شده است. جولی می‌گفت که ما آنقدر از نیک محافظت کرده بودیم و می‌کردیم که کم‌کم داشتیم باعث ناراحتی‌اش می‌شدیم. از آن گذشته، "آهارتمان مستقی" که ما در موردش بحث می‌کردیم، درست در گوشه‌ای از خانه جولی قرار داشت... و سرانجام من راضی شدم و نیک عاشق آهارتمان کرچکش شد و گفت که در آنجا احساس آرامش می‌کند... و با این وجود، او برای اولین مرتبه در آنجا اقدام به خودکشی کرد! من ابتدا خودم را سرزنش کردم اما خیلی زود فهمیدم که دلیلی برای سرزنش وجود ندارد چون او دوبار دیگر، (یک بار درست جلوی چشم جولی، و بار دیگر تحت نظارت دقیق در یک بیمارستان روانی) آن کار را تکرار کرد! بنابراین من و جولی، هر دو حق داشتیم. نیک هم به استقلال احتیاج داشت و هم به کنترل دقیق.

اما در مورد موزیک، جولی کسی بود که همیشه از نیک پشتیبانی می‌کرد و در آن مورد، حق کاملاً با او بود. اوایل من توجه چندانی به کار نیکی نداشتم و فکر می‌کردم که "موزیک" هم یکی از هوس‌های زودگذر او است که به زودی آنرا فراموش می‌کند و بعداً، وقتی که او به طور خستگی‌ناپذیر به کارش ادامه داد، مدام نگران بودم که مبادا از عهده آن برنیاید و احساس سرخوردگی کند. اما در واقع، "موزیک" نیرویی بود که او را در زندگی پیش برد و بهترین سال‌های عمرش را برایش به ارمغان آورد و من خوشحالم که در آن یک مورد، جولی بر من غلبه کرد و فکر می‌کنم که نیک هم به اندازه من خوشحال بود...

به هر حال، وقتی که نیک در مورد تور تابستانی حرف می‌زد، من و جولی با احتیاط به قضیه نگاه می‌کردیم. اما برای اولین بار من مطمئن بودم که او می‌تواند آن کار را انجام بدهد و روزی که آنها به راه افتادند، نیک آنقدر سرحال و سالم به نظر می‌رسید که خیال جولی هم راحت شد.

کدی چندین بار در روز به ما گزارش می‌داد و می‌گفت با این که پسران در مورد گرما، ماشین، غذا، رانندگی‌های طولانی و بقیه مشکلات معمول در یک مسافرت زمینی، شکایت می‌کردند، همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت. من مرتب به

نیک تلفن می‌کردم و مادر مورد کارها بمان با هم صحبت می‌کردیم و هیچ چیز برای هیچ‌کدام از ما غیرعادی به نظر نمی‌رسید لذا...

بعد از ده روز، جولی به من (در اروپا) تلفن زد و من توانستم از صدایش بفهمم که خیلی نگران است. او خیلی زود سر اصل مطلب رفت و گفت:

"... نیک خیلی پریشان و آشفتنه به نظر می‌رسد... فکر می‌کنم که از فُرُرها و شکایت‌های اعضای گروه خسته شده است... به نظر من، این مسافرت برای او خیلی زیاد بود... و شاید به‌زودی او را به خانه برگردانم..."

"مگر اتفاق بخصوصی افتاده، جولی؟"

"نه... اما من یک‌طور بخصوصی احساس ناراحتی می‌کنم..."

... و من به غریزه او اعتماد کردم.

روز بعد، جولی دوباره زنگ زد... نیک به‌طور محرمانه به او گفته بود که احساس پریشانی و افسردگی می‌کند و شک دارد که بتواند از عهده بقیه کار و ادامه دادن به مسافرت برآید. این بار من هم نگران شدم لذا به چند دلیل با برگردان نیک به خانه مخالفت کردم. اول این‌که پسر و اخلاق متغیرش را می‌شناختم. او خیلی دمد می‌مزاج بود و گاه پیش می‌آمد که شدیداً بر سر انجام کاری پافشاری می‌کرد ولی درست پنج دقیقه بعد بر ضد آن می‌جنگید! دیگر این‌که فکر کردم اگر ما، او را از نیمه راه به خانه می‌آوردیم احساس شکست و ناتوانی را در وجودش القا می‌کردیم و ضربتی به روحش می‌زدیم که باعث تباهی‌اش می‌شد. من معتقد بودم که او می‌بایست به کارش می‌چسبید و مسافرتش را ادامه می‌داد و باور داشتم که از عهده آن برمی‌آمد. به هر حال، ارزیابی کردن خطرات احتمالی، مشکل بود.

یکی دو روز بعد، نیک در مورد برگشتن با جولی صحبت کرد و گفت که خیال دارد به گروه بگردد می‌خواهد آنها را ترک کند. جولی همان شب برای ملاقات با او پرواز کرد لذا قبل از آن، از نیک قول گرفت که تا رسیدن او به آنجا، در این مورد چیزی به دوستانش نگوید. درواقع، جولی می‌خواست اول از جدی بودن تصمیم او مطمئن شود و بعد برای دادن آن خبر به اعضای گروه، کمکش کند... و البته نیک قول داد.

لذا مشکل همیشگی او، یعنی عدم کنترل انگیزه‌های ناگهانی، قولش را بی‌ارزش کرد! قبل از این‌که هواپیمای جولی بر زمین بنشیند، نیک تمام مطلب را به دوستانش

گفته بودا ولی به جای این که در مورد بیماری اش حرفی بزند (که هیچ گاه نمی زد و آنرا مثل یک راز فقط و فقط نزد خودش نگه می داشت)، به آنها گفته بود که از دستشان رنجیده است و دیگر دوستانشان ندارند و می خواهد ترکشان کند... و آنها تا سرحد انفجار عصبانی شدند یعنی همان واکنشی را نشان دادند که جولای می خواست جلوی آن را بگیرد جولای با خودش این طور برنامه ریزی کرده بود که با نیک در مورد تصمیمش بحث کند و راه حل مناسبی برای آن پیدا کند. او بهانه کافی در دست داشت. می توانست به اعضای گروه بگوید که نیک، بعد از آسیبی که دو ماه قبل به خودش رسانده بود، به قدری از نظر جسمی بیمار شده بود که به آزمایشات مکرر احتیاج داشت. می توانست بگوید که نیک قبل از به راه افتادن با گروه، برای وضعیت قلبش تحت درمان قرار داشت و حتی می توانست بررسی ها و آزمایشاتی را که طی مسیر از او انجام شده بود، به این مسئله نسبت بدهد... او می توانست خیلی راحت مشکل را حل کند اما متأسفانه نیک هرگز این فرصت را به او نداد.

وقتی که جولای خودش را به گروه رساند، نیک با بی احترامی هایش همه را عصبانی کرده بود و آنها داشتند به شدت به او اعتراض می کردند و می گفتند آدم پستی است که می خواهد گروه را رها کند. آنها نمی توانستند دلایل نیک را بفهمند و او به جای روشن کردن مطلب، پاسخ آنها را با انتقاد و توهین می داد. مثله این بود که نیک نمی خواست هیچ کس در مورد بیماری اش و شدت آن، چیزی بداند. اعضای گروه از کشمکش درونی او، جدی بودن دلروهایی که مصرف می کرد و شدت وابستگی اش به آن دلروها خبر نداشتند و نمی دانستند که پاول و گدی، در حقیقت روانشناسان او بودند و فکر می کردند که آنها (آنطور که خود نیک گفته بود)، محافظین شخصی او بودند که توسط مادر معروف و بیش از حد حساسش، استخدام شده بودند... و من نمی دانم که آنها در مورد جولای چطور فکر می کردند.

وقتی که جولای رسید، آنها داشتند شدیداً مشاجره می کردند و نیک در یک فرصت به جولای گفت که اصلاً نفهمیده بود چطور و چرا موضوع را به دوستانش گفته بودا او عمیقاً احساس شکست می کرد و نمی دانست چه کار کند و برای اولین مرتبه اعتراف کرد که وضعش خوب نیست و احتیاج به کمک دارد. بعد از سه بار اقدام به خودکشی، اقرار کردن به بیماری و پذیرفتن مسئولیت های آن، می توانست کمکی در راه درمان باشد. همین که او فهمیده بود آشفته است و در مورد بازگشتن به خانه صحبت می کرد، برای جولای کافی بود که به خواستهایش عمل کند و

او را با خودش به خانه ببرد.

اما بدون نیک، نه تور مسافرتی وجود داشت، نه گروه و نه آینده درخشانی برای "۸۰ زنجیر". نقطه مرکزی، خواننده، رهبر، ستاره، آهنربای جذب‌کننده جمعیت و هواداران گروه، برنامه‌ریز و خلاصه محور همه کارهای گروه، نیک بود. آنها بدون او نمی‌توانستند "۸۰ زنجیر" را به پیش ببرند و خودشان این را خوب می‌دانستند.

نیک از حرف‌های آنها بیشتر ناراحت شد و او و جولی ساعت‌ها با هم در مورد آن موضوع صحبت کردند. نیک نمی‌دانست چه کند و ماجرای آنقدر بد پیش رفته بود که تصمیم‌گیری را برای جولی هم مشکل کرده بود. بعد از این‌که نیک به دوستانش گفته بود که از آنها و رفتارهای احمقانه‌شان متنفر است، دیگر نمی‌توانست از آنها توقع پشتیبانی با تحسین داشته باشد! از این گذشته، آنها هیچ چیز در مورد بیماری او نمی‌دانستند و او برای پوشاندن ضعف‌ها و ترس‌های خودش، داشت مثل یک بچه بداخلاق لوس و نثر رفتار می‌کرد و واضح بود که آنها از این بابت عصبانی بودند.

تا روز بعد جولی سعی کرد که همه را آرام کند و آن شب، وقتی که نیک خواب بود، پنج ساعت تمام با پسرهای حرف زد و تلاش کرد که وضعیت را برای آنها توضیح بدهد. او می‌دانست که وقت آن رسیده است که بیماری نیک را از مخفی‌گاه بیرون بیاورد... و به آنها گفت که نیک مبتلا به "دهرسیون - مانیک" است. لذا ظاهراً دلایل جولی، جدیت بیماری و قابلیت خطرات مصیبت‌باری که می‌توانست برای نیک داشته باشد، بیشتر از آن بود که آنها بتوانند درک کنند... و چه کسی می‌توانست آنها را سرزنش کند؟ اگر ما بعد از سال‌ها سروکار داشتن با آن بیماری، نفهمیده بودیم که چقدر خطرناک و کشنده می‌توانست باشد، آنها چگونه می‌توانستند بفهمند؟! علی‌رغم این‌که نیک نمی‌خواست دوستانش چیزی در مورد بیماری‌اش بدانند و همیشه سعی می‌کرد طوری رفتار کند که طبیعی به نظر برسد، جولی تا جایی که می‌توانست موضوع را برای آنها روشن کرد و گفت که اگر کارها طوری پیش برود که نیک بیش از حد ظرفیتش تحت فشار قرار بگیرد، این احتمال وجود دارد که او برای آرام کردن خودش به داروهای مخدر متوسل شود و یا حتی بدتر از آن، دوباره اقدام به خودکشی کند... و اینها هر دو می‌توانستند نتایج وخیمی داشته باشند.

گمان می‌کنم که آنها فکر کردند جولی دیوانه شده است! یا این‌که برای موجه کردن رفتار ناشایست نیک عذر و بهانه می‌آورد! آنها جوان و بی‌تجربه بودند و جولی

داشت خصوصیات یک بیماری را برای آنها توضیح می داد که اغلب مردم وقتی می شنوند، واقعاً گیج می شوند و چیزی از آن سر در نمی آورند. آنها فقط می خواستند که نیک در گروه بماند و گفتند که لو این را به آنها "مدیون" است لذا قول دادند که اگر با هر نکته غیر عادی در مورد نیک مواجه شوند به جولی تلفن بزنند. در پایان، جولی از روی ناچاری به آنها پیشنهاد کرد که حداقل برای رفع خستگی، دو یا سه هفته برنامه تور را متوقف کنند. لو می توانست در این فرصت نیک را به خانه ببرد و مراقبش باشد و داروهایش را طوری تنظیم کند که روحیه اش بهتر بشود و بتواند دوباره برگردد. اما آنها هیچ علاقهای به پیشنهاد جولی نشان ندادند. مأمور فروش بلیط آنها، طبق برنامه قبلی، تمام بلیطهای مربوط به شبهای اجرای برنامه را در شهرهای مورد نظر، فروخته بود. وقفه ایجاد کردن در کار گروه نه تنها از نظر مالی به آنها ضربه می زد، بلکه خوشنامی و شهرشان را هم زیر سؤال می برد. به هر حال، آنها به هیچ قیمتی حاضر نبودند که تور را متوقف کنند و بنابراین جولی آخرین راه حل را ارائه کرد...

تا نیک بیدار شود، جولی به هر زبانی که شده بود، آنها را متقاعد کرد که از او قدر دانی کنند و وقتی که آنها آن کار را کردند، نیک بلافاصله گفت که تصمیم گرفته با گروه بماند و تور را ادامه بدهد اما جولی که هنوز نگران بود، به او یادآوری کرد که هیچ اجباری برای آن کار نداشت و می توانست به محض کوچک ترین احساس ناراحتی، به خانه برگردد. ولی وضعیت نیک، طی بیست و چهار ساعت گذشته، به کلی عوض شده بود. لو به جولی گفت:

"اگر وادلرم کنی با تو به خانه برگردم، این بار به جایی فرار می کنم که هرگز نتوانی پیدایم کنی... هیچ چیز نمی تواند مرا مجبور کند که گروه را ترک کنم و من این کار را، حتی اگر سنگ از آسمان بیارد، انجام می دهم." ... و لو با جولی به خانه برگشت.

من هر چند ساعت یکبار به جولی تلفن می زدم و در مورد اوضاع و احوال سؤال می کردم. سرانجام جولی تصمیم گرفت که برای زیر نظر گرفتن نیک، چند روزی به همراه آنها باشد. چیزی که من و لو را نگران می کرد این بود که اعضای گروه به هیچ وجه حاضر نبودند اجازه بدهند که نیک ترکشان کند. آنها فقط می خواستند لو بماند و به چیز دیگری اهمیت نمی دادند (چون سخت به او احتیاج داشتند)... و خطری که او را تهدید می کرد، درک نمی کردند.

فکر می‌کنم که هیچ‌کدام ما، نه جولی، نه من و نه حتی روانپزشک نیک، متوجه نشدیم که آن سفر چقدر برای او سنگین بود و واکنش‌هایی که نشان می‌داد چه ضربه‌ای به روحش می‌زدند. اگر ما فقط "احتمال" می‌دادیم که یک خطر کوچک در طی آن تور مسافرتی برای نیک پیش می‌آید، هرگز به او اجازه نمی‌دادیم که به‌راه بیفتد. بعد از آن همه تلاشی که ما تا آن موقع برای محافظت از او انجام داده بودیم، چطور می‌توانستیم سلامتی‌اش را به خطر بیندازیم؟ او... خدای من... ما واقعاً نمی‌خواستیم...

بنابراین جولی در کنار آنها ماند و چند روزی همراهی‌شان کرد و در آن حال، دقیقاً مراقب رفتارهای نیک بود. کم‌کم روحیه نیک بهبود پیدا کرد. آنها دوباره به کارهای گروه، سختی‌های راه و هیجان کنسرت‌هایشان مشغول شدند. تور داشت به‌خوبی پیش می‌رفت و همه اعضا می‌دانستند که آن سفر چقدر برای آینده گروه مهم بود. به هر حال، تا وقتی که جولی آنها را ترک کرد و به خانه‌اش برگشت، نیک دوباره در وضعیت خوبی قرار داشت و مصمم بود که به سفر با گروه ادامه بدهد. اما هیچ شک و جود نداشت که او آسیب‌پذیرتر از همیشه شده بود و به همین دلیل، جولی قبل از رفتن از او قول گرفت که به محض احساس ناراحتی، گروه را ترک کند و به خانه برگردد.

آنطور که جولی بعداً برای من تعریف کرد، نیک آن روزها هیجان و اشتیاق همیشگی‌اش را نداشت اما افسرده هم به نظر نمی‌رسید. ولی حالا که ما با دقت بیشتری به گذشته نگاه می‌کنیم، متوجه می‌شویم که آن روزها روحیه او خیلی تغییر کرده بود. او کمتر شوخی می‌کرد و بیشتر در خودش فرو می‌رفت و حتی وقت‌هایی که اعضای گروه فرصتی پیدا می‌کردند و برای گردش بیرون می‌رفتند، به بهانه خستگی در اتاقش می‌ماند... و البته او واقعاً خسته شده بود چون آن برنامه برایش خیلی زیاد بود... و افسوس که ما این را خیلی دیر فهمیدیم...

در تمام طول مسافرت، من مرتب به نیک تلفن می‌کردم و او همیشه طوری با من حرف می‌زد که احساس می‌کردم حالش خوب است و از مسافرت کردن با دوستانش لذت می‌برد. او تقریباً از تمام شهرهای بین راه، کارت پستال‌های بامزه‌ای برای من فرستاد و به وسیله آنها از من به‌خاطر این‌که به او اجازه دادم بودم به آن سفر بروم و از او حمایت کرده بودم، تشکر کرد. من تمام آن کارت‌ها را نگه داشتم و حتی بعضی از آنها را قاب گرفته‌ام. آنها خاطره احساسات گرم نیک را در قلب من

زنده می‌کنند.

تا مدّنی همه چیز به‌خوبی پیش رفت. من گاهی چندین بار در روز به لو تلفن می‌زدم و او درحالی که (به‌خاطر کم‌بردش) روی کف اتومبیل دراز کشیده بود و فاصله بین شهرهایی را که هیچ‌کس نامشان را هم نشنیده بود، طی می‌کرد، با من حرف می‌زد! او از رانندگی‌های طولانی در سرزمین‌های ناآشنا خسته شده بود اما آنقدر کارش را دوست داشت و آنقدر به مردمی که برای تماشای برنامه آنها می‌آمدند، عشق می‌ورزید که صدایش در نمی‌آمد و حتی وقتی که من در مورد کم‌بردش از او سؤال می‌کردم، می‌گفت که بهتر است!! و من نمی‌توانستم تصور کنم که چگونه چنین چیزی ممکن بود. او تمام روز را با آن نفر دیگر در یک "وَن" چپیده بود و تمام شب را روی صحنه جست‌و‌جیز می‌کرد و با این شرایط، کم‌بردش چگونه می‌توانست "بهتر" باشد؟! دکتر، درمان‌های بهتری را برای او پیشنهاد کرده بود اما او با وجود بیماری‌اش، قوای جوانی کافی برای دوام آوردن در آن شرایط سخت را داشت... با حداقل من آنطور فکر می‌کردم.

جولی از نحوه پیشرفت کارها راضی بود. او همان‌طور که قول داده بود، هر هفته به دیدار نیک می‌رفت و هربار چند روزی را با گروه می‌گذراند... و من خوب می‌دانستم که این کار چقدر برایش مشکل بود. او به‌نازگی فهمیده بود که باردار است اما در مورد آن، به نیک چیزی نگفته بود. جولی مهربان... او می‌دانست که نیک به وجودش احتیاج دارد و به همین دلیل، بدون این‌که اطمینانی به وضع خودش بدهد، طبق برنامه و سر موقع به ملاقات او می‌رفت. جولی با هواپیما به شهرهای بین مسیر پرواز می‌کرد و وقتی که می‌رسید، قبل از هر چیز نیک را برای آزمایش خون و اطمینان از کافی بودن دلروها می‌برد و بعد از آن، ساعت‌های طولانی با او صحبت می‌کرد تا به وضع روحی‌اش پی ببرد. او حتی برای این منظور اتومبیلی کرایه کرده بود که قسمت‌هایی از مسیر، نیک را با خودش در آن می‌نشاند و آن‌دو درحالی که در مورد همه چیز با هم حرف می‌زدند، به‌دنبال اتومبیل گروه، جاده‌ها را طی می‌کردند.

تا آن وقت، گزارش‌های جولی به من، اطمینان‌بخش بودند و اگرچه هر دوی ما هنوز نگران بودیم که مبادا کار سخت، فشار عصبی، کمبود خواب و غذای نامنظم روی الر دلرو در بدن نیک تأثیر منفی بگذارند، اما تا آن لحظه با مشکل بخصر صی مواجه نشده بودیم و تمام آزمایشات هم طبیعی بودند.

کهای که من با تلفن با نیک صحبت می‌کردم، از سختی‌های رله می‌نالید...
 "اینجا خیلی سخت می‌گذرد..."

من میان حرفش می‌دویدم و به شوخی می‌پرسیدم:
 "نکند کم آوردمای پسر!"
 "...ای... تقریباً!"

... و من حتی می‌توانستم نبسم او را هنگام ادای آن کلمات بینم. آنگاه نیک در مورد رابطه‌ام با تام سؤال می‌کرد و من با موزیک‌گیری جواب می‌دادم:
 "همه چیز خوب است و تو بهتر است به زندگی خصوصی دیگران کاری نداشته باشی!!"

... و هر دو می‌خندیدیم. درواقع، تا آن لحظه همه چیز خوب بود. از وقتی که نام و من (به همراه خانواده من) به اروپا آمده بودیم، چندبار در مورد برنامه‌هایمان برای آینده و تاریخ ازدواج صحبت کرده بودیم و اگر همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، ما زندگی مشترکمان را به زودی آغاز می‌کردیم.

سفر ما به لندن و پاریس، با وجود شلوغی همیشگی به خاطر تعداد بچه‌ها، به خوبی گذشت اما وقتی که به جنوب فرانسه رسیدیم، مشکلاتی برای بچه‌ها پیش آمد که خیلی مرا درگیر کرد به طوری که حتی متوجه نشدم چطور روابطم با تام به نیرگی گراید... آن موقع، یکی از آن وقت‌هایی بود که همه چیز دست به دست هم می‌دهند تا ستاره بخت و شانس یک نفر را سرنگون کنند. حداقل در مورد من، این طور بود. تام دو ماه تمام در کنار من و خانواده‌ام سفر کرده بود ولی ناگهان همه چیز خیلی سرهم‌بندی شده و بدون تناسب به نظر می‌رسید. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌توانم دلایل زیادی برای پیش آمدن آن وضع پیدا کنم اما چیزی که هنوز هم نمی‌توانم بفهمم این است که چه چیزی قبیله دینامیتی را که بین ما منفجر شد، روشن کرد!

نام ناگهان ما را در جنوب فرانسه ترک کرد. او، وحشتزده از پیچیدگی‌های زندگی من و با این اعتقاد که ما از ابتدا مناسب یکدیگر نبودیم، اعلام کرد که همه چیز بین ما تمام شده است! من دلایل او را قبول نداشتم اما او خیلی صریح و بدون هیچ‌گونه پرده‌پوشی گفت که حداقل برای او، همه چیز تمام شده است.

من با قلبی شکسته به پاریس برگشتم و به یاد خاطرات خوشی که با نام در آنجا داشتم، گریه کردم. در آن لحظه، تنها امید من به آینده بود و با این امید، تعطیلات

تابستانی من با بچه‌ها به پایان رسید. ما به خانه برگشتیم. من بچه‌ها را برای بقیه تعطیلاتشان به جان تحویل دادم و خودم برای مرهم گذاشتن روی زخم‌هایم در خانه ماندم. با رفتن نام، تمام برنامه‌هایی که ما برای ادامه تعطیلات با هم داشتیم، متفی شده بود.

من در مورد به هم خوردن روابطم با نام، هیچ چیز به نیک نگفتم. او آن موقع با گروهش وارد نیویورک شده بود و برنامه آنها در آنجا خیلی مورد استقبال قرار گرفته بود. حتی مادر من از نیویورک تلفن زد و گفت که به همراه دوستش برای دیدن برنامه نیک رفته است. او اعتقاد داشت که کار نیک "عالی" بود. من از به تصور آوردن مادرم با لباس شب ابریشمی، گردنبند مروارید بلند و ظاهری کاملاً آراسته در میان آن جوانان که بی‌بندوباری از سر و رویشان می‌ریخت، تبسم کردم. حالا که نیک موفق شده بود، کارهای عجیب و غریبش مثل رنگ کردن موها، گوشواره انداختن و خالکوبی روی همه بدن، حتی برای مادرم "جالب" به نظر می‌رسید! به هر حال نیک هیچ وقت در زندگی‌اش از قوت‌بیین پیروی نمی‌کرد و مخصوصاً در مورد سر و وضعش، فقط چیزی را می‌پوشید و کاری را می‌کرد که خودش دلش می‌خواست و خوشبختانه به خاطر سلیقه ذاتی و روحیه زیبایی که داشت اغلب اوقات طوری ظاهر می‌شد که هرکسی را به تحسین وامی‌داشت.

تور، یک هفته در نیویورک توقف کرد. جولی هم برای کمک به نیک که سرمای سختی خورده بود و حال خوشی نداشت به آنجا رفته بود و من از جولی خواستم که او را به یک هتل درجه یک ببرد تا حالش کاملاً خوب شود. در پایان هفته، نیک به من تلفن زد و به خاطر همه چیز، صمیمانه تشکر کرد. این طور احساس می‌شد که امکانات و راحتی‌هایی که یک عمر برای او پیش‌پا افتاده و عادی بودند، حالا ارزشمند و شایان قدر دانی به نظر می‌رسیدند.

یکی از موفقیت‌های همدمای که گروه "۸۰ زنجیر" در نیویورک کسب کرد، این بود که یک وکیل معروف کار آنها را پسندید و دلو طلبانه، مشرکت کارهایشان را برعهده گرفت.

لما بعد از نیویورک، ورق برای نیک برگشت. سرما خوردگی شدید، خستگی و سایر فشارهای مسافرت داشتند او را از پا درمی‌آوردند و آن وضع آنقدر ادامه پیدا کرد که او کم‌کم علائم افسردگی را بروز داد. تا آن موقع، هشت هفته از به راه افتادن تور می‌گذشت و فقط سه هفته دیگر به پایان سفر آنها باقی مانده بود. نیک بیشتر از

هر چیز خسته به نظر می‌رسید اما من فکر می‌کنم که زیر پوشش "خستگی" مشکلات و مسائل بزرگتری نهفته بودند. لو نزد جولی اعتراف کرد که دیگر نمی‌تواند به سفر ادامه بدهد و سختی‌های آن فرم زندگی را تحمل کند و بدتر از همه این‌که احساس می‌کرد تلاش‌هایش در دنیای موزیک بی‌ثمر بودند. او می‌دانست که اگر می‌خواست در آن شغل باقی بماند "می‌بایست" بتواند از عهده سفرهای طولانی و شرایط سخت بریابد، اما ظرف آن هشت هفته فهمیده بود که... نمی‌توانست. البته تا آن زمان کارش را به خوبی انجام داده بود ولی روحیه‌اش کم‌کم داشت ضعیف می‌شد. دیگران هم خسته بودند اما نه مثل او! او شب و روز با یک مبارزه دائمی بر علیه ناتوانی‌های خودش دست به گریبان بود. آن سفر برای نیک خیلی زیاد بود و او هفته‌های آخر، چندین بار به جولی و گُدی گفته بود که دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد... زندگی در آن شرایط برای او فوق‌العاده سخت بود و فشارهای ناشی از آن، سرانجام خیلی برایش گران تمام شد. تمام لحظه‌های او به یک نبرد دائمی بر ضد افسردگی و احساس ناتوانی، تبدیل شده بودند و او حتی یک‌بار به گُدی گفته بود که فکر نمی‌کند هرگز بتواند دوباره به مسافرت برود... او خوب می‌دانست که آن سفر برایش خیلی زیاد بود...

... و آنچه نور گروه "۸۰۰ زنجیر" برای نیک به لرمغان آورد، احساس سرخوردگی و افسردگی شدید بود. او دیگر توانایی مسافرت به اروپا یا ژاپن را به همراه گروه، در خودش نمی‌دید... و اگر لو نمی‌توانست سفر کند، نمی‌توانست برنامه اجرا کند... و نمی‌توانست زندگی کند. در نظر او، دنیای بدون موزیک، ارزش زندگی کردن نداشت. او پرنده‌ای بود با بال‌های شکسته... و متأسفانه خودش هم این را می‌دانست. این، نتیجه‌ای بود که همه ما سال‌ها در آن گرفتار بودیم که او هرگز به آن نرسد. ما می‌خواستیم آن سفر یک پیروزی بزرگ برای او باشد اما در هفته‌های آخر، نتیجه معکوس گرفتیم. بدتر از همه این‌که، نیک حتی در آن شرایط هنوز اصرار می‌کرد که در گروه باقی بماند و ما برای این‌که بیشتر ناراحتش نکنیم، این اجازه را به او دادیم.

جولی دوباره به خانه‌اش برگشت. تا آن وقت، او اگرچه به خاطر حاملگی‌اش خیلی احساس ناتوانی می‌کرد اما هیچ چیز در مورد وضعیتش به نیک نگفته بود. او هفته‌ها در کنار نیک بود... در حال رانندگی روی جاده‌ها (آن هم روزی پانزده ساعت!)... نشسته در سالن‌های کنسرت و کلوپ‌های شبانه... و صحبت‌های

تمام نشدنی با نیک. اما من و او به این نتیجه رسیده بودیم که حاملگی اش می‌بایست تا مدتی به صورت یک "راز" باقی بماند. ما می‌دانستیم که نیک همیشه از تغییر و تحول فراری بود و برای پذیرفتن یک بچه جدید در زندگی جولی (که مسلماً آن را تهدیدی برای خودش می‌دانست)، نیاز به وقت دارد. درواقع، ما فکر کردیم که بهتر بود نیک اول به خانه بیاید، خوب استراحت کند و روحیه‌اش بهتر شود و بعد جولی آن خبر را به او بدهد.

اما یکی دو روز بعد از این‌که جولی به خانه برگشت، بچه را سقط کرد. مثل همیشه، او خودش و سلامتی‌اش را قربانی نیک کرد. او تمام تابستان را به رفت‌وآمد و تحمل سختی‌های راه‌گذرانده بود و من برای او، درست به‌اندازه نیک نگران بودم. اما او حتی بعد از سقط کردن بچه، هیچ فرصتی برای استراحت پیدا نکرد.

گروه، از نیویورک به مید وست^۱ رفتند و برنامه آنها در آنجا خیلی مورد استقبال قرار گرفت. نیک ظاهراً سر حال به نظر می‌رسید اما درواقع آنطور نبود. او همان شب با اعضای گروه بیرون رفت و علاوه بر نوشابه الکلی، مقداری مواد مخدر هم مصرف کرد. هر دوی این مواد می‌توانستند زندگی او را به خطر بیندازند و یک مصیبت برایش به بار بیاورند و او این را به‌خوبی می‌دانست. دوستان او، همان‌طور که قبلاً قول داده بودند، بلافاصله به پاول (محافظ نیک) در هتل تلفن زدند و ماجرا را گفتند. پاول به سرعت خودش را به نیک رساند و او را به هتل بازگرداند و چند ساعت بعد، نیک، وحشت‌زده از کاری که انجام داده بود، به جولی تلفن زد. او می‌دانست که تمایل پیدا کردن به مصرف الکل یا مواد مخدر برایش یک زنگ خطر بسیار قوی بود. او داشت از پا در می‌آمد.

جولی از او پرسید:

"آیا می‌خواهی به خانه بیایی؟"

"من هر کاری را که تو بگویی انجام می‌دهم."

با شناختی که جولی از نیک داشت، می‌دانست که آن جواب به این معنا بود که او می‌خواست به خانه برگردد. همه ما می‌دانستیم که برای او، مصرف مواد مخدر و الکل راهی برای بیان ناتوانی از ادامه دادن به آنچه داشت انجام می‌داد، بود... و خود نیک هم این را می‌دانست.

جولی سؤال دیگری کرد:

"اگر من به تو بگویم به خانه برگرد، چه؟"

نیک با اندوه جواب داد:

"برمی‌گردم..."

همین. او تسلیم شد. نه بحثی و نه مشاجره‌ای. او فهمیده بود که سفر برایش به پایان رسیده است... و به پایان رسیدن سفر، برای او آغاز پی بردن به مسائلی بس دردناک بود. او حالا، بهتر از هر کس دیگر نقایص و ناتوانی‌هایش را می‌شناخت و می‌دانست که می‌بایست هرچه زودتر گروه را ترک کند و به خانه برگردد. اما او یک چیز دیگر را هم می‌دانست و آن قراردادی بود که با گروه بسته بود. اگر او تور را در نیمه راه ترک می‌کرد، آنها عذرش را می‌خواستند و اخراجش می‌کردند. با تمام این‌ها، نیک به آنها گفت که "مجبور" است "۸۰ زنجیر" را ترک کند و به خانه برگردد... و این بار، هیچ‌کدام از اعضای گروه با او بحث نکردند. آنها از دست نیک و مشکلاتی که برایشان به وجود آورده بود، خسته شده بودند و صریحاً به او گفتند که دیگر عضو گروه نیست. به همین سادگی! سه سال کار شبانه‌روزی نیک برای گروه "۸۰ زنجیر" ناگهان دود شده و به هوا رفته بود. تا آن زمان، بیش از نه هفته از مسافرت آنها می‌گذشت، نیک در کنار آنها جاده‌های ناهموار را طی کرده و کشور را دور زده بود... آنها تقریباً داشتند برمی‌گشتند و اگر همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، کمتر از دو هفته دیگر، "تور" تمام می‌شد... اما بدون نیک، بقیه سفر متفی بود و آنها به همین دلیل، بی‌نهایت از دست او عصبانی بودند.

... و نیک با احساسی از "شکست کامل"، به همراه جولی به خانه برگشت. دل من و او برای دیدار یکدیگر پر می‌کشید. من درحالی که بیشتر از هر وقت دیگر برای او نگران بودم، از تصمیمش برای ترک کردن گروه استقبال کردم. این حقیقت که او به خودش اجازه داده بود لب به مولد مخدر و الککل بزند (با توجه به این که می‌دانست آن کار حتی می‌توانست به قیمت جاننش تمام بشود)، این هشدار را به من داد که احتمالاً اوضاع روحی‌اش شدیداً به هم ریخته بود... و وقتی که من او را دیدم، بیشتر نگران شدم.

نیک لاغر شده بود، رنگ‌پریده و خسته به نظر می‌رسید و روحیه‌اش "افتضاح" بود. او نه و نیم هفته موفقیت‌آمیز را با گروهش سپری کرده بود ولی سرانجام نتوانسته بود کار را به پایان برساند و این از نظر او یک شکست به تمام معنا بود.

بدتر از همه این‌که، وقتی او داشت گروه را ترک می‌کرد، هیچ‌کدام از دوستانش جلوییش را نگرفتند و به‌راحتی با رفتنش موافقت کردند... و آن همه بی‌مهری، بعد از سه سال تلاش خالصانه برای موفقیت گروه، قلب او را شکست. در حقیقت، نیک ده روز آخر را مثل جنگجویی زخمی در میدان نبرد، به‌طور بی‌خیز پیش رفت ولی بالاخره چنان از پا درآمد که فهمید چارهای جز بازگشت ندارد. همه چیز داشت به ضرر او تمام می‌شد و هیچ راهی برای بهتر کردن اوضاع وجود نداشت... و سرانجام او خسته و فرسوده به خانه برگشت.

اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که ما می‌توانستیم به او اجازه ندهیم که با گروه به مسافرت برود و البته من خودم را به‌خاطر این‌که این اجازه را به او دادم، سرزنش می‌کنم اما هنوز مطمئنم که اگر ما نمی‌گذاشتیم او برود، به واضح‌ترین فرم، ناتوانی‌هایش را به زُخش کشیده بودیم و این، چیزی بود که من هرگز برای نیک نمی‌خواستیم. او برای رسیدن به اهدافش سخت تلاش می‌کرد و آنچه همه ما برایش می‌خواستیم این بود که واقعاً "بنواند" کارش را انجام بدهد. ما آرزوهای بزرگی برای او داشتیم (همان‌طور که خودش داشت) و فکر می‌کردیم که آن تور می‌توانست گامی مهم در راه رسیدن به یک پیروزی بزرگ باشد و همین‌طور هم بود. "تور گروه ۸۰ زن‌جیر" برای تمام اعضا یک تجربهٔ باورنکردنی از کار درآمد اما برای نیک، فقط "وحشت" به لرمغان آورد چون این او بود که کار را در نیمهٔ راه، رها کرد و به همین دلیل از گروهی که آنقدر برایش زحمت کشیده بود، اخراج شد.

... و من اگرچه امیدوار بودم که آنها با تعطف و گذشت بیشتری به قضیه نگاه کنند، اما قلباً نمی‌توانستم سرزنشان کنم. آنها از دست نیک خسته شده بودند. مهم نبود که او چقدر بالاستعداد بود، حضور او مشکلات زیادی را برای گروه به‌وجود آورده بود و هیچ راهی وجود نداشت که آنها اهمیت و بزرگی بیماری نیک را بفهمند مخصوصاً که او سخت تلاش می‌کرد تا بیماری‌اش را کاملاً مخفی نگه دارد. او هیچ‌وقت نمی‌خواست آنها بدانند چقدر مریض است و آنها هرگز ندانستند. از این گذشته، درک آن بیماری و بدبختی‌های ناشی از آن، برای ذهن جوان و بی‌تجربهٔ آنها امکان‌پذیر نبود.

من آن شب خیلی با نیک صحبت کردم و او گفت که تنها امیدواری‌اش این است که اعضای گروه بعد از رسیدن، از او بخواهند که برگردد. من هم امیدوار بودم و درواقع احساس می‌کردم که وقتی آنها به خانه برمی‌گشتند، استراحت می‌کردند و

آرام می گرفتند. "حتماً" آن کار را می کردند. در آن لحظه، به خودم می گفتم که آنها هم مثل نیک خسته هستند و عجولانه این تصمیم غیرمنطقی را گرفته اند اما خیلی زود پشیمان می شوند و ...

... و من احساس را برای نیک بازگو کردم...

"... آنها هم به اندازه تو خسته و کلافه هستند. نیک، حاشیش را بکن! اگر نه نفر را، حالا در هر سن و سالی، در یک انومیل بنشانند و تقریباً ده هفته کار فرساینده، کم خوابی، گرما و هزار سختی دیگر را به آنها تحمیل کنند، باید منتظر باشند که آنها به جان هم بیفتند و حتی یکدیگر را بکشند!... من مطمئنم که وقتی آنها برگردند و استراحت کنند، همه چیز را از یاد می برند و تو را به گروه برمی گردانند."

نیک درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، با نگرانی پرسید:

"اگر این کار را نکنند چه، ماما؟"

"می کنند. آنها حتماً از تو می خواهند که برگردی..."

نمی دانم چرا آنقدر مطمئن بودم. شاید فکر می کردم که آنها می بایست دیوانه باشند که آن کار را نکنند... نه... آنها نمی توانستند آن همه زحمت و فداکاری او را نادیده بگیرند. به هر حال، من و نیک آن شب ساعتها در مورد این موضوع با هم حرف زدیم و سرانجام او مثل این که چیزی به یادش آمده باشد، در مورد نام سؤال کرد. من نمی خواستم به او بگویم که تعطیلات وحشتناکی داشتم و ارتباطم با نام به کلی قطع شده است. درواقع هنوز امیدوار بودم که مشکل ما به طریقی حل شود و نام دوباره به سویم برگردد. از این گذشته، می دانستم که نیک به قدر کافی برای خودش داشت و دیگر لازم نبود که من مشکلات خودم را هم به مال او اضافه کنم. این درست که او محرم اسرار من بود و من به راحتی می توانستم برایش درد دل کنم اما حالا، وقت رسیدگی کردن به وضع بحرانی او بود نه مطرح کردن مسئله عشق شکست خورده من!... و من موضوع را به کلی از او مخفی کردم و وતمود کردم که همه چیز دارد به خوبی پیش می رود. حالا من بیشتر نگران مشکلات او بودم. این زندگی او بود که همیشه در معرض خطر قرار داشت نه مال من.

وقتی که صحبت های ما به پایان رسید، نیک برخاست که برود. ما یکدیگر را در آغوش گرفتیم و من سعی کردم او را با گفتن یک لطیفه بخندانم اما او حال خندیدن نداشت... و من به او گفتم که به خانه برگردد و به رختخواب برود و فقط

استراحت کند... و او همین کار را کرد. آن هم برای سه هفته! تا روز بعد، او آنقدر افسرده شده بود که نمی توانست از جایش تکان بخورد. لو روزها و هفته ها در رختخواب ماند و درحالی که هر روز به لبه پرنگاه نزدیکتر می شد، فقط می خوابید. ما بی نهایت برایش نگران بودیم و چندبار تصمیم گرفتیم که در بیمارستان بستری اش کنیم اما این بار، او "نمی خواست" به بیمارستان برود و ما هیچ دلیل و مدرک قانونی در دست نداشتیم تا بتوانیم او را وادار به این کار کنیم. او هیچ کاری نمی کرد که ما بتوانیم رویش لنگشت بگذاریم و بگوییم به "این دلیل" زندگی اش در معرض خطر است. او فقط افسرده بود.

اعضای گروه "۸۰ زنجیر" از سفر برگشتند اما نه به نیک تلفن زدند و نه از او خواستند که برگردد. آنها سرزده به خانه جولی رفتند و لوازمشان را که هنوز در اتومبیل ما بود، خواستند. نیک آنقدر از پا درآمده بود که حتی از پله ها پایین نیامد. او فقط در رختخواب ماند و گریه کرد... من و جولی هم همان کار را کردیم. برای ما هیچ راهی باقی نمانده بود که بتوانیم سپر بلای "پسرک" دلشکسته، سرخورده و ناامیدمان بشویم. او دوستانش را تحقیر و رها کرده بود و آنها هم دقیقاً همان کار را با او کرده بودند. اما ما می دانستیم که رفتارهای او ناشی از بیماری اش بودند... و آنها این را نمی دانستند یا نمی خواستند بدانند. آن سفر بزرگ ترین مبارزه ای بود که نیک در تمام عمرش با آن مواجه شده بود و سرانجام او را به سوی یک سرلزبری که شب آن هر لحظه تندتر می شد، سوق داد.

برای نیک، "رویا" تمام شده بود و تمام آنچه ما می توانستیم انجام بدهیم این بود که او را به زور به سوی آینده بکشیم!... و در همان هنگام، یک ایده در مغز جولی جرقه زد. او سعی کرد نیک را تشویق کند که یک گروه جدید برای خودش درست کند. در ابتدا، نیک حتی نمی خواست در مورد آن فکر، چیزی بشنود اما بعد از مدت کوتاهی جذب حرف های دلگرم کننده و امیدبخش جولی شد. مثل همیشه... جولی فداکار... فرشته نجات نیک... نجات دهنده او از فرورفتن در گرداب نباهی، حتی در سخت ترین شرایط. خدای من، اگر جولی نبود، ما واقعاً چه می کردیم؟!

هیچ شکی وجود نداشت که نیک به خاطر از دست دادن کارش در گروه افسرده شده بود و شدیداً احساس بدبختی می کرد اما مسئله مهم تر و احتمالاً به همان اندازه ناامیدکننده ای که برای او اتفاق افتاده بود و من تا مدت ها بعد اهمیت آن را درست نفهمیدم، این بود که نیک در آن سفر کاملاً متوجه شد که چقدر ضعیف و ناتوان

لست. گُدی و پاول بعدها به من گفتند که او روزهای آخر با ناامیدی و اندوه می‌گفت که هرگز نمی‌تواند سختی‌های آن فرم زندگی را تحمل کند. او استعداد درخشیدن در دنیای موزیک و تبدیل شدن به یک "ستاره بزرگ" را داشت اما خودش هم می‌دانست که رسیدن به آن نقطه برای او خیلی سخت و سنگین بود و نیاز به توانایی و قابلیت‌هایی داشت که آنها را در خودش نمی‌دید. اگر او می‌خواست روزی یک خواننده یا موسیقی‌دان موفق بشود، می‌بایست بتواند مسافرت‌های پی‌درپی، طولانی‌مدت و پراسترس را تحمل کند و حالا که این قدرت را نداشت، پس نمی‌توانست به هیچ چیز امیدوار باشد... و این، حقیقتی بود که بیشتر او را از پا درآورد. سرانجام او فهمیده بود که هرگز نمی‌تواند از شرِ بندهایی که دست و پایش را بسته بودند، خلاص بشود. او یک عقاب مغرور بود که به خاطر شکستن بال‌هایش محکوم شده بود که فقط روی زمین راه برود و هرگز پرواز نکند. به نظر من، مواجه شدن با این واقعیت که او هیچ‌گاه نمی‌توانست به رؤیاهایش (که واقعاً استحقاق و استعداد آنها را داشت) دست یابد، روحش را تباه کرد. برای او، دیگر چیزی باقی نمانده بود که بخواد به خاطرش بجنگد و ما کم‌کم داشتیم شک می‌کردیم که داروهایی که آنقدر به آنها اعتماد کرده بودیم، بتوانند روحیه او را به قدر کافی تقویت کنند. البته نیک در مورد نتیجه‌ای که به آن دست یافته بود یا نگرانی‌هایش هیچ چیز به ما نگفت اما گُدی و جولی احساس کردند که او خیلی بیشتر از قبل از محدودیت‌هایش آگاه شده بود.

در گرماگرم آن شرایط بحرانی، یک معجزه رخ داد. سامی مایک و یکی دیگر از دوستان صمیمی نیک به نام چوک^۱، بعد از چند ماه به سراغ او آمدند. آن‌دو هم به تازگی با گروه‌شان اختلاف پیدا کرده و آن را ترک کرده بودند. والدین چوک در شهر دیگری بودند و او آمده بود که مدتی با نیک در آپارتمان کوچکش زندگی کند. اما نیک آن وقت در خانه جولی به سر می‌برد. او به هیچ وجه در شرایطی نبود که بتواند به تنهایی زندگی کند. بنابراین او و چوک روزها را با هم در آپارتمان به نوشتن شعر و گپ زدن با هم می‌گذراندند و شب که می‌شد، چوک همان‌جا می‌ماند و نیک به خانه جولی برمی‌گشت.

ماه آگوست بود و در میان تمام آن درگیری‌ها، روز تولد من کم‌کم فرامی‌رسید.

1. Chuck

تام، با وجود اختلافاتی که بین ما بود، ترتیب یک جشن تولد سورپریز^۱ تماشایی را برای من داد. تمام افراد مورد علاقه من آنجا بودند. از دوستم در کلاس اول دبستان گرفته تا زنی که هنگام اسکی در سوئیس با او دوست شده بودم و فقط به خاطر آن مهمانی از نیویورک آمده بود. تمام بچه‌های من هم در آنجا بودند ولی آن جشن را مثل یک رلز، نزد خوشان نگه داشته بودند.

تمام سالن به طور اسرارآمیزی با بادکنک‌های همرنگ لباس من، تزیین شده بود. همه چیز آنقدر عالی و کامل بود که من حتی خوابش را نمی‌دیدم. آن شب، تنها نقطه درخشان در سرتاسر آن تابستان منحوس بود و من واقعاً تحت تأثیر افسون آن قرار گرفته بودم. فقط جای نیک در آنجا خالی بود و من بعدها فهمیدم که تام برای آوردن او به جشن خیلی تلاش کرده بود اما نیک با وجود علاقه‌ای که به او و همچنین به من داشت، نتوانست بیاید. او حتی نمی‌توانست از رختخواب بیرون بیاید! آن موقع، فقط یک هفته از بازگشت نیک به خانه می‌گذشت و صعود به قله اورست آسانتر از آوردن او به یک مهمانی شاد بود. جولی هم نیامد. او در خانه ماند تا دقیقاً مراقب نیک باشد. او آن روزها بیشتر از هر وقت دیگر داشت تلاش می‌کرد که مشکلات نیک را حل کند اما نیک آنقدر ناامید بود که حتی گاهی از کارها و دلسوزی‌های او عصبانی می‌شد... و یک هفته بعد از جشن تولدی که تام برای من ترتیب داده بود، در روز تولد واقعی ام و درست در لحظه‌ای که می‌خواستم سر میز ناهاری که کوچکترین عضو خانواده (زلا) برایم چیده بود، بنشینم، نیک تلفن کرد و گفت که به قدر کافی از دست جولی و کارهای احمقانه‌اش زجر کشیده و دیگر تحملش تمام شده است و می‌خواهد همین حالا خانه او را ترک کند. او معتقد بود که آنقدر بزرگ شده است که به کسی اجازه ندهد آنطور با او رفتار کند... و من بلافاصله فهمیدم که او داشت از مرحله "دپرسیون" (افسردگی - م) بیماری‌اش ولرد مرحله "مانیک" (شیلاپی، دیوانگی - م) می‌شد و برای اولین بار، من به جای این‌که با او بحث کنم یا با قریان صدقه تشویقش کنم که همان‌جا بماند، با تحکم گفتم:

«همین است که هست و تو "باید" همان‌جا بمانی. برای یک بار هم که شده خوب گوش کن نیک، من تا به حال هیچ چیز از تو نخواست‌ام اما حالا می‌خواهم که از جابت تکان نخوری و در خانه جولی بمانی.»

۱. جشن تولدی که خود فرد لزکن اطلاعاتی ندارد.

... و قبل از این که او بتواند با من بحث کند، گوشی را قطع کردم و درحالی که سعی می‌کردم نگرانی به خودم راه ندهم، با بچه‌ها سر ناهار نشستیم.

آن شب همه ما برای شام به یکی از دستوران‌های مورد علاقه‌مان رفتیم. ابتدا قرار بود که نیک هم با ما بیاید. در آن زمان لو آنقدر سرحال به نظر می‌رسید که بتواند با ما همراه بشود. با حداقل من این‌طور فکر می‌کردم. اما قبل از این که به راه بیفتیم، نیک تلفن کرد و ضمن عذرخواهی از من، گفت که نمی‌تواند بیاید. من به او گفتم که حرفش را می‌فهمم... و واقعاً می‌فهمیدم. من فقط می‌خواستم که او "خوب" باشد و این، بهترین هدیه تولدی بود که او روی هم‌رفته می‌توانست به من بدهد.

وقتی که ما از دستوران برگشتیم نیک با فکس یک نامه زیبا برای من فرستاده بود. آن نامه، آخرین چیزی بود که من از او دریافت کردم. یکی از چندین نامه بلندبالایی که او برایم نوشت و احتمالاً زیباترین و بهترین آنها. من این روزها آنقدر این نامه را خواندم که تقریباً تک‌تک کلماتش را با تمام قلبم از بر شدم. این نامه احتمالاً به من قوت قلب لازم برای پیش رفتن در تمام زندگی‌ام را خواهد داد زیرا نیک در آن به من می‌گوید که واقعاً برایش چه بودم و چقدر کم‌کمش کردم. کلام او به من دلگرمی می‌دهد و همیشه به یادم می‌آورد که او چه انسان بزرگی بود و چه روح عظیمی داشت... این نامه، هدیه نهایی نیک به من است. یک هدیه بسیار شیرین و گرانبها...

ساعت ۱۱:۴۱ شب

۱۹۹۷/۸/۱۴

مامان عزیزم:

هنوز روز تولد توست و من امیدوارم امشب حسابی به تو خوش گذشته باشد. نمی‌توانم بگویم چقدر متأسفم که الآن در کنارت نیستم، اما می‌دانم که مثل همیشه مرا می‌بخشی و وقتی به یاد حرفت می‌افتم، قلبم آرام می‌گیرد. تو گفتی که بهترین هدیه تولدی که من می‌توانم به تو بدهم این است که وظایلم را درست انجام بدهم یا یک همه چیزهایی. من می‌دانم که تو به حرفت اعتقاد داشتی اما با تمام اینها یک حقیقت هنوز باقی است و آن این که من، در روز تولد تو، مثل احمق‌ها اینجا نشستم و دارم نامه می‌نویسم! من می‌بایست الآن آنجا با تو باشم، آن هم در شرایطی

خوب و کاملاً سر حال- و نمی دانم باید چندبار بگویم متأسفم. اما باز هم این را می گویم و مطمئنم که تو از شنیدن آن همان قدر متأثر می شوی که من از گفتن آن...

من بیشتر از آنچه بتوانی تصورش را بکنی، دوستت دارم و تنها آرزویم این است که طوری باشم که تو به من افتخار کنی. من احمق بودم و آنقدر کارهای مزخرف کردم که همه فکر کردند 'نیک واقعی' این است. همه فکر کردند که من دیوانه ام و گهگاهی حتی خودم هم همین طور فکر می کردم. اما در هفت هشت ماه گذشته آنقدر تغییر کرده ام که احساس می کنم آدم جدیدی شده ام. انکار 'نیک واقعی' که زیر تمام آن دیوانه بازی ها پنهان شده بود، سرانجام اجازه پیدا کرد که خودش را نشان بدهد. جولی شخصیت جدید مرا دید، دوستانم هم دیدند و می دانم که تو هم دیدی. چون از حساسیت های همیشگی ات دست برداشتی و گذاشتی کمی به حال خودم باشم. درست نمی دانم، شاید کازت ناخود آگاه بود اما این طور به نظر رسید که تو اجازه دادی نگهبانی که یک عمر مرا پاییده بود، کمی استراحت کند! تو حقیقت را دیدی و احساس کردی که من می توانم وظایفم را انجام بدهم. به همین دلیل، اجازه دادی که با گروهم به سفر بروم. تو دوباره از من راضی بودی و من نهایت تلاشم را می کردم. ما مرتب به هم تلفن می زدیم و در مورد کارهایمان با هم صحبت می کردیم.

...و حالا من احساس می کنم که همه چیز را خراب کرده ام و می ترسم که تو فکر کنی دوباره همان آدم دیوانه قبلی شده ام و به این خاطر از من روی بگردانی. البته حتی اگر این کار را هم بکنی، سرزنشت نمی کنم. من می فهمم. چه کسی دوست دارد یک احمق دیوانه دور و برش باشد؟! اما وقتی که می گویم از من روی بگردانی، منظورم این نیست که می ترسم مرا رها کنی. نگرانی من فقط از این بابت است که در رابطه صمیمانه و نزدیک ما خشک شدن وارد شود. من می دانم که تو دوستم داری... و من عاشق تو هستم و حتی اگر با من مثل یک احمق رفتار کنی، مرا دیوانه بدانی و یا در یک

بیمارستان بستری‌ام کنی، باز هم عاشقت خواهم بود. من تمام آن سختی‌ها را به‌خاطر تو تحمل کردم و تو تا لحظه آخر در کنارم ایستادی. می‌دانم که عشق و علاقه ما نسبت به یکدیگر، کاملاً بدون قید و شرط است و امکان ندارد که تو بتوانی کاری بکنی که نظر مرا عوض کند. تو هم با حمایت‌های بی‌دریغت ثابت کردی که همین احساس را نسبت به من داری. اما در این لحظه والعا متأسفم چون می‌دانم که دوباره ناامیدت کرده‌ام.

این را می‌دانم که طی چند سال اخیر، خیلی انبیت کرده‌ام ولی قول می‌دهم که همه چیز بهتر شود. من نمی‌خواهم که با عذر و بهانه‌هایی همچون 'من مریضم و بهتر از این از من بر نمی‌آید و...' چرندیاتی از این قبیل که تو قبلاً هزاربار آنها را شنیده‌ای، خسته‌ام کنم. بسیار خوب، من مریضم (و همیشه خورام بود) اما می‌دانم که می‌توانم بر آن غلبه کنم. هر دوی ما افرادی را می‌شناسیم که هر روز بر علیه بیماری‌شان می‌جنگند و موفق هم می‌شوند. پس من هم باید برای موفقیت بجنگم و در این راه هیچ‌کس جز خود من، نمی‌تواند کمک کند. (حئی نو و جولی هم نمی‌تواند).

من این روزها خیلی غمگین هستم اما نمی‌توانم هیچ‌کس را جز خودم سرزنش کنم. سه هفته قبل، من در اوج قرار داشتم، عاقل و هوشیار بودم و احساس خوبی داشتم. من سالم و طبیعی به‌نظر می‌رسیدم و داشتم با یک گروه موفق، کشور را دور می‌زدم... و حالا، مثل احمق‌ها اینجا نشستم و احساس تیرمروزی می‌کنم. من دیگر هیچ گروهی ندارم. البته می‌دانم که زیاد مهم نیست و می‌دانم که بعدها می‌توانم یک میلیون فرصت برای موفقیت به دست بیاورم. اما چه کنم که در این لحظه بدجوری از پا درآمده‌ام و می‌دانم که تقصیر از خودم است. من این چیزها را نمی‌گویم که تو برایم متأسف بشوی، لطف دارم سعی می‌کنم که احساسات قلبی‌ام را برایت بازگو کنم. نوعی هدیه تولد؟!

می‌بخشی که امروز انبیت کردم. من می‌خواستم خانه جولی را ترک کنم اما وقتی که به تو تلفن زدم، علی‌دهام عوض شد تو گفتی که

هیچ وقت از من چیزی نخواستی- و بعد از من خواستی که بمانم. آنگاه قبل از این که منتظر عذر و بهانه های من بشوی، با یک خدا حافظی کوتاه، گوشی را قطع کردی. بسیار خوب. من جایی نرفتم. اما نمی دانم که اگر می رفتم، آیا واقعاً چیزی تغییر می کرد؟ من از آزار دادن تو... و خودم، خسته شدم. ای کاش می دانستی چقدر دوست دارم و چقدر بلم می خواست الآن آنجا باشم. حتی امروز، وقتی که می خواستم بروم، عشق به تو و دارم کرد که بمانم. من حساب کردم که یک "نیک" بیمار و حتی کمی دیوانه، خیلی بهتر از "نیک" گذشته است! برای همین، ماندم. یک چیزی را می بینی؟ تو دقیقاً حال مرا فهمیدی و انگشتت را درست روی نقطه ضعفم گذاشتی. من فکر می کنم علت این که تو همیشه مرا به خوبی درک می کنی این است که علاوه بر این که مامانم هستی، یک کمی هم دیوانه ای! البته یک دیوانه خیلی خوب! جولی هم دیوانه است! نمی توانی تصور کنی که من و او چقدر با هم سروکله می زنیم-

به نظر من، تو و جولی باید یک کتاب در مورد هنر مادی بنویسید. خیلی بلم می خواهد بتوانم احساسی را که نسبت به شما دارم بیان کنم اما بدبختانه سخنران خوبی نیستم و هیچ وقت نمی توانم آنها را که در مفرم می گذرد، آنطور که باید و شاید به زبان بیاورم. به هر حال، متأسفم-

خیلی دوستت دارم مامان. من و خواهر و برادرانم خوشبختترین مردم کره زمین هستیم چون مادری مثل تو داریم. مخصوصاً من بیشتر از همه شانس آوردم چون هیچ کس دیگر در تمام دنیا به اندازه تو به من ایمان ندارد. و یک روز من به تو نشان خواهم داد که لیاقت اعتمادت را دارم. قول می دهم کاری کنم که بیشتر از آنها بتوانی تصورش را بکنی، به من افتخار کنی. حتی بیشتر از آنها من به تو افتخار می کنم... من به تو و مولقیت و مسیر سختی که برای رسیدن به آن پیوندهای افتخار می کنم... و افتخار می کنم که چنین مادر فوق العاده ای دارم.

من واقعاً پسر تو هستم و بیشتر خصوصیاتم مثل توست. ما

بیشتر از آنچه کسی بتواند فکرش را بکند با هم وجه اشتراک داریم. مثلاً هر دوی ما سنگ‌های کوچولوی پشمالو را دوست داریم، غذای مورد علاقه‌مان املت است. زیاد سیگار می‌کشیم، عاشق پیشه‌ایم، نه‌نی داریم که می‌تواند کوه‌ها را تکان بدهد. کمال‌گرا هستیم، قلب‌هایمان به وسعت آسمان است، زیاد می‌خندیم (مخصوصاً وقتی که ناامید هستیم)، سخاوتمندیم، به دوستانمان اعتماد می‌کنیم، از طبیعت (حشرات، گرد و خاک، کثیفی و این جور چیزها) متنفریم و... هزار چیز دیگر هم وجود دارد که هر دوی ما در آنها مشترکیم.

امیدوارم که منظور واقعی و احساس قلبی مرا از این نامه دریافتی باشی، بدخطی و غلط‌های املائی را می‌بخشی! می‌دانی که من زیاد از این چیزها سر در نمی‌آورم. فکر می‌کنم که وقتی نامه به دستت می‌رسد، دقایقی بیش از روز تولدت باقی نمانده است... و من متأسفم که نتوانستم به دیدارت بیایم. اما یک چیز را بدان... قلب من آنجا بود اگرچه خورم نبودم.

تولدت مبارک

دوستدار همیشگی‌ات نیک

من بلافاصله جواب نامه نیک را به وسیله فکس دادم و به او گفتم که چقدر هاشفش هستم و چقدر به او افتخار می‌کنم. اما نه جولی و نه من، بعداً نتوانستیم نامه را پیدا کنیم.

تا اواخر آگوست، تنها چیزی که نیک را در آن روزهای منحوس سرپا نگه می‌داشت، امید به تشکیل دادن یک گروه جدید با چوک بود. جرقه‌ای که جولی در وجود او روشن کرده بود و شبانه‌روز آن را باد می‌زد، داشت تبدیل به شعله‌هایی سرکش می‌شد! نیک و چوک شروع به نوشتن شعر و موزیک کردند. آنها با کسانی که از قبل می‌شناختند تماس گرفتند و چند نفر را که واقعاً از موزیک سر رشته داشتند، دور خودشان جمع کردند و تا پایان آگوست، چیزی شبیه به یک گروه را سروسامان دادند. ما به آرامی تلاش‌های نیک را نگاه می‌کردیم. او مثل کسی که بخواهد بعد از تجربه‌ای تلخ و شکستی بزرگ دوباره سرپا بایستد، همه چیز را از نو شروع کرد. البته

قدم هایش هنوز کمی سست و لرزان بودند اما او سر بلند و امیدوار به نظر می رسید...
و مثل همیشه، وقتی که سرعت گرفت، واقعاً پیش رفت...

نیک یک استودیوی کوچک اجاره کرد و تمرین هایش را با گروه جدیدش شروع کرد. او درست مثل وقتی که با گروه "۸۰۰ زنجیر" کار می کرد، نسبت به همه چیز سختگیر بود و می خواست که همه کارها به خوبی و در ضمن به سرعت، پیش برود. حالا، او داشت زمان از دست رفته را جبران می کرد و واقعیت این بود که او و چوک "هالی" بودند. من آوازها و موزیک گروه جدید را خیلی بیشتر از قبلی می پسندیدم و هرکس دیگری هم که آنها را می شنید همین نظر را می داد. نیک اسم گروه جدیدش را "معرفت" گذاشت.

گروه "معرفت" اولین کنسرتش را در سی ام آگوست اجرا کرد. آنها قبلاً اولین سی دی کامپیوتری شان را ضبط کرده بودند و با این وجود، نیک از صبح آن روز برای کنسرت عصبی به نظر می رسید. آن شب برای او شبی بزرگ، شروعی برای رویاهای جدید و نوعی انتقام از کسانی که دست رد به سینه اش زدند، بود. تمامی اعضای گروه "۸۰۰ زنجیر" هم به کنسرت آمدند تا ببینند گروه رقیب چه چیزهایی در چته دارد... و بعد از اجرا، آنها از نیک خواستند که برگردد. آن لحظه، می بایست خیلی زودتر از آن فرامی رسید اما تقدیر این طور رقم زده بود. نیک از آنها تشکر کرد و پیشنهادشان را نپذیرفت. او دیگر به عقب نگاه نمی کرد، حالا می خواست مستقیماً و به سرعت، جلو برود.

یکی از آوازهایی که لو آن شب با گروه "معرفت" اجرا کرد در مورد تجربه اش با گروه "۸۰۰ زنجیر" بود که من خیلی از آن خوشم آمد. آن شب من مثل همیشه چیزهای زیادی از نیک یاد گرفتم. چیزهایی در مورد دلگرمی، امید، اعتماد به نفس و عشق... من آموختم که اگر نیک با بندهایی که بیماری اش به دست و پایش بسته بودند و موافقی که سرراش قرار داشتند و او "مجبور" بود از روی تک تک آنها بپرد توانسته بود دوباره روی پاهایش بایستد و به راه بیفتد، پس من هم می توانستم و هرکس دیگری هم می توانست. اگر نیک از عهده آن کار سخت برآمده بود، من چه حقی داشتم که برای ناملایمات کوچک ناله کنم؟... و خدای من... چطور می توانم بگویم که چقدر او را به خاطر استقامتش دوست داشتم؟... من به لو افتخار می کردم، هنوز هم می کنم و همیشه خواهم کرد.
(آوازی که در موردش حرف زدم، این است.)

هنوز پا بر جا
 حالا که من هر چیزی را که گفتم، انجام دادم،
 همه چیز مثل یک شوخی به نظر می‌رسد.
 می‌دانم من تنها کسی که این کار را کرده، نیستم
 اما من خودم تنها این کار را کردم.
 آن وقت که احتیاج داشتم، تو مرا نادیده گرفتی
 خندیدی و بی آن که به من کمک کنی، رفتی...
 به گمانم فکر می‌کردی اوضاع من خوب است
 چون آن وقت در اوج قرار داشتم.
 امروز من از سوراخی که در آن گیر افتاده بودم، بیرون آمدم
 اما زمانی... نه چندان دور،
 مغزم گره خورده بود و داشتم تباه می‌شدم
 قلبم مُرده بود
 و روحم شکسته بود.
 تو تراژدی را به روز دیگری موکول کردی.
 خوب، دوست من، آن روز، امروز است!
 من با صورت زمین خوردم و روی زمین پهن شدم
 و آن وقت فهمیدم که شما دوستان من نبودید.
 جیف از کمک‌هایی که من به شما کردم،
 آن همه تلاش، لداکاری...
 من همیشه در کنارتان بودم
 اما حالا می‌فهمم که اشتباه کردم.
 بله... اشتباه کردم.
 شما می‌توانید هر طور که دلتان می‌خواهد، فکر کنید.
 واقعاً مهم نیست که چه کسی حق داشت.
 من دوباره اینجا هستم،
 پابرجا و سربلند
 و اکنون دوستان واقعی‌ام را می‌شناسم.
 پس در پایان...

در پایان، من به نتیجه مطلوبی دست یافتم.
 بله... در پایان... من به نتیجه مطلوبی دست یافتم.

مطمئنم دست یافت... او هالی بود... او دوباره روی پاهایش ایستاده بود و تا
 لوایل سپتامبر داشت می‌دوید!



ماکس - تریور - سام - تد - دانیل استیل - مایک - منی ،
فیک - وندا - ویکتوریا - زارا



فیک و من (دانیل استیل)
در راهروی کلیسا



ویکتوریا.
فیک، من (دانیل استیل)



کلیسا - ۲۴ سپتامبر ۱۹۹۷. مراسم تکلیف دیک
 تام و من (مانیل استیل) در بالای پله ها گروهی که از پله ها بالا میروند، بر خلاف جهت حرکت طرده های سلامت از
 چپ. مالکس، تده، سام ایوینگ، جیل کسپل، استونی (دوست دیک در گروه زنجیر ۸۰). در جهت طرده های سلامت از
 راست، پشت سر و اعضا: نوروز، پاول، گری، مالکس ایوینگ.

املت تخم مرغ در نیمه شب

اولین روزهای سپتامبر برای نیک خیلی پرکار و شلوغ بودند. او بکسره می‌دوید، به این و آن تلفن می‌کرد، کارها را سروسامان می‌داد، برنامه‌ریزی می‌کرد، شعر می‌نوشت و تمرین و ضبط می‌کرد. او طوری کار می‌کرد که گویی می‌خواست وقت از دست رفته را جبران کند. تا اواسط سپتامبر، نیک یک گروه جدید، یک سیدی ضبط شده و یک سری آوازهای اجرا شده داشت که البته هنوز معروف نشده بودند. لذا به نظر من، بچه‌های گروه "معرفت" خیلی بهتر از "۸۰ زنجیر" بودند. صدای آنها بالغ‌تر بود و راحت‌تر می‌شد حرفشان را فهمید. برای ما، مهم‌ترین چیز این بود که نیک خیلی خوشحال به‌منظر می‌رسید. او غالباً بعد از تمرین و گاهی حوالی نیمه‌شب، سروکله‌اش پیدا می‌شد و اغلب اوقات بعضی یا تمام اعضای گروه را هم با خودش می‌آورد و از من می‌خواست که برای آنها املت درست کنم. او هاشق املت‌های من بود و من به آرامی و دقت، آن را همان‌طور که او دوست داشت با پنیر فرولان برایش درست می‌کردم. او می‌توانست یک دوجین تخم مرغ را یک‌جا بخورد و دیگران را هم به خوردن تشویق می‌کرد و اگر آنها آنچه در بشقاب‌هایشان بود را تمام نمی‌کردند، او درحالی که از آشپزی من تعریف می‌کرد، بقیه غذای آنها را هم می‌خورد. فکر می‌کنم او تنها انسان روی کره زمین بود که دست‌پخت مرا می‌پسندید. ولی من برای این که ناامیدش نکنم، هرگز این را به او نگفتم. گهگاهی من و او، بعد از نیمه‌شب به آشپزخانه می‌رفتیم و من "املت مخصوص" را برایش درست می‌کردم...

و در آن حال سعی می‌کردم و انمود کنم که تمام شب را برای انجام دادن آن کار انتظار کشیده‌ام... درواقع همین‌طور هم بود، من و او از آن فرصت‌ها برای درددل کردن با هم، استفاده می‌کردیم. حالا که نیک رفته است، من حتی نمی‌توانم به درست کردن املت بدون او، فکر کنم و در حقیقت بعد از مرگ او، دل آن را نداشته‌ام که این کار را انجام بدهم... و می‌دانم هر روزی که این کار را بکنم، به حق می‌افتم. خدا می‌داند که حاضرم هرچه دارم بدهم و فقط یک‌بار دیگر آن کار را برای نیک بکنم... و آنگاه همان‌طور صمیمانه در کنار او بنشینم و حرف‌هایش را بشنوم.

به هر حال، آن روزها سر او خیلی شلوغ بود. من هم خیلی مشغول بودم. بچه‌ها به مدرسه بازگشته بودند. دو ماه و نیم از رفتن تام می‌گذشت و من اگرچه هنوز غمگین بودم، اما کم‌کم داشتم خودم را جمع‌وجور می‌کردم و به زندگی عادی باز می‌گشتم. (همان‌طور که نیک کرده بود). تابستان آن سال به همه ما خیلی سخت گذشته بود و من خوشحال بودم که سرانجام کابوس به پایان رسیده است. من و نیک خیلی وقت‌ها با هم ناهار می‌خوردیم اما روی هم‌رفته او وقت زیادی نداشت. درست به‌خاطر دارم که ما در اواسط سپتامبر برای ناهار روز جمعه (که می‌شد نوزدهم سپتامبر) با هم قرار گذاشتیم. من برای آن روز برنامه فشرده‌ای داشتم چون می‌خواستم برای شام با دوستانم بیرون بروم و از طرفی خیال داشتم به آرایشگاه بروم و موهایم را درست کنم. آن روزها داشتم سعی می‌کردم شخصیت جدیدی از خودم بسازم تا آمادگی پذیرش یک زندگی جدید را داشته باشم. نیک طرف‌های ظهر زنگ زد و گفت که شب گذشته خیلی دیر خوابیده و حال آمدن برای ناهار را ندارد. یک چیزی در صدای او توجه مرا جلب کرد. او غمگین... یا آرام... یا تنها... یا چیزی دیگر بمنظر می‌رسید. درست نمی‌دانم، شاید فقط خواب‌آلود بود. من از او پرسیدم که آیا حالش خوب است یا این‌که مشکلی دارد. او خندید و گفت: "نه..." و از من خواست که دست از نگرانی بردارم. او چند شب قبل برای خوردن "املت مخصوص" آمده بود و من تازه او را دیده بودم، بنابراین فکر کردم که فقط دلرد تنبلی می‌کند و زیاد اصرارش نکردم. من به او گفتم که اگر بخواهد حاضرم برنامه بعد از ظهر و شب را به وقت دیگری موکول کنم اما او گفت که برای ناهار دسته‌جمعی روز یکشنبه می‌آید. او همیشه سعی می‌کرد که شب یکشنبه به خانه بیاید تا ناهار روز بعد را در کنار خانواده باشد. اما طی چند هفته اخیر خیلی سرش شلوغ بود. او به‌نازکی کار ضبط یک نوار جدید را تمام کرده بود و داشت برای یک کنسرت در

شب جمعه، آماده می‌شد.

بعدها من فهمیدم که نیک آن روز به جای این‌که برای ناهار به نزد من بیاید، با دختری که اخیراً با او آشنا شده بود، بیرون رفت... و من از این بابت خوشحالم. من و او تمام چیزهایی را که باید به هم می‌گفتم، تا آن وقت گفته بودیم و من خوشحالم که او قبل از مرگش طعم عشق را چشید. آن‌دو فقط دوبار با یکدیگر ملاقات کرده بودند اما آن‌طور که آن دختر بعداً در نامه‌اش برای من نوشت سخت به هم دل بسته بودند. گویا آنها همان روز قرار ملاقاتی برای شب بعد گذاشته بودند که البته هیچ وقت انجام نشد...

نیک همچنین آن روزها چندبار با جان صحبت کرده بود. هردوی آنها زندگی‌های پر مشغله‌ای داشتند و نمی‌توانستند زیاد به دیدن یکدیگر بروند اما مرتب با تلفن، با هم حرف می‌زدند و گهگاه ناهار را با هم می‌خوردند. نیک همیشه از پدرش (پلر فانونی‌اش) با عشق و احترام صحبت می‌کرد ولی روی هم‌رفته با من راحت‌تر بود. نمی‌دانم، شاید به این دلیل که بیشتر به من عادت کرده بود و شاید به این علت که من و او خیلی خوب زبان یکدیگر را می‌فهمیدیم. از این گذشته، مردن، معمولاً زیاد نسبت به هم صمیمی نمی‌شوند. من و نیک تقریباً قسمتی از کار روزانه یکدیگر شده بودیم و هردو برای پیش بردن او در زندگی می‌جنگیدیم. ما از نظر روحی خیلی به هم شبیه بودیم و گاهی اوقات نگاه کردن به او برای من مثل این بود که در آینه نگاه کنم.

در هر صورت، ما آن روز یکدیگر را ندیدیم. او برای ناهار با دوستش بیرون رفت و من به آرایشگاه رفتم تا موهایم را درست کنم.

آن شب، من بعد از شام، خیلی زود به خانه برگشتم و بلافاصله به رختخواب رفتم اما دریافتم که نمی‌توانم بخوابم و این برایم عجیب بود چون من معمولاً چند لایه بعد از این‌که سرم به بالش می‌رسد به خواب می‌روم. ولی آن شب، از خواب خبری نبود... من غلت زدم و پشت و پهلو شدم... و سرانجام از جا برخاستم تا یک حمام بگیرم... و در ساعت چهار و نیم صبح به رختخواب برگشتم و بالاخره با هزار جان‌کندن در حوالی ساعت پنج صبح به خواب رفتم...

با توجه به آنچه بعداً شنیدم، گمان می‌کنم که من و نیک، آن شب در یک ساعت به خواب رفتیم. احتمالاً احساس ناراحتی و کلافه‌گی من ناشی از نوعی ارتباط روحی با نیک بود. من هرگز نفهمیدم که چرا آن شب نمی‌توانستم بخوابم اما مطمئن

که غریزه فطری و ضمیر ناخودآگاهم می‌دانست که نیک آن لحظات، در عذاب و زحمت است. به خاطر می‌آورم که وقتی کم‌کم داشتم به خواب می‌رفتم، به لو فکر می‌کردم... و تلفن در ساعت که صبح زنگ زد... جولی بود...
او گریه نکرد، جیغ هم نزد، فقط با صدایی که کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید، نام مرا بر زبان آورد.
"دلایل"

... و من بدون این‌که چیزی بدانم، همه چیز را فهمیدم...
"لو مُرده؟"

این کلمات قبل از این‌که بتوانم جلویشان را بگیرم، از دهانم بیرون پریدند و جولی درحالی که متعجب به نظر می‌رسید، گفت:
"بله. لو مُرده."

او متعجب بود که من موضوع را از کجا می‌دانم... اما من نمی‌دانستم... و تمام آنچه توانستم بگویم، این بود:

"دلری شوخی می‌کنی... دلری شوخی می‌کنی... شوخی می‌کنی... لو نمرده... تو دلری شوخی می‌کنی..."

من مثل گرمافونی که سوزنش روی صفحه گیر کرده باشد، بارها و بارها... و بارها آن کلمات را تکرار کردم. شاید صدبار، شاید هم بیشتر... تو دلری شوخی می‌کنی... تو دلری شوخی می‌کنی...

سرانجام جولی بر سر من فریاد کشید:

"لو مُرده!! من شوخی نمی‌کنم..."

... و حقیقت را با کلماتی که مثل خنجر در قلبم فرو می‌رفتند، بازگو کردم... نیک مقدر زیادی مورفین به خودش تزریق کرده بود. آنها لو را روی زانویش، روی کف اتاق پیدا کرده بودند... سر لو به تختش تکیه داشت و سوزن در کنارش افتاده بود... و آنها گفتند که او بلافاصله بعد از تزریق مُرده است. نیک قبلاً سه بار آن کار را کرده بود و پزشکان گفته بودند که اگر دوباره آن کار را تکرار کند، بدون شک برایش خیلی گران تمام می‌شود... جولی حدس می‌زد که نیک این بار دو تا پنج برابر دفعات قبل، به خودش مولد تزریق کرده بود... او می‌خواست این بار مطمئن باشد... و مطمئن بود. پاول تقریباً در ساعت چهار و نیم صبح، یعنی درست همان موقع که من از حمام خارج شدم و دوباره به رختخواب برگشتم، نیک را ترک کرده بود. آن شب برای

اولین بار، جولی خانه نبود. او برای مراسم هشاء ربانی نیمه شب به کلبه رفته بود و نیک می دانست که این بار، کسی آنجا نبود تا جلوی او را بگیرد. شوهر جولی (بیل)، بین ساعت شش تا هفت صبح به نیک سرکشی کرده و او را در آن وضع، پیدا کرده بود...

نیک می دانست که آن شب هیچ کس آنجا نبود که مانعش بشود یا نجاتش بدهد. این بار، او کاملاً تنها بود و آنگاه مولدی را استفاده کرد که می دانست مرگ را برایش به ارمغان می آوردند... و آنقدر زیاد مصرف کرد که از نتیجه مطمئن باشد. من حتی نزد خودم نمی توانستم بگویم که او "خودکشی" کرد... مشکل او این بود که اختیارش دست "خودش" نبود... او "نمی توانست" خودش را کنترل کند... و این، تقدیر او بود. تقدیری که سه بار او را روی دستگاه قمار گذاشت ولی مهره "برنده" نصیب او شد... و سرانجام در مرتبه چهارم نیک "باخت". این بار تقدیر برنده شد...

چطور چنین چیزی ممکن بود؟ او این روزها خیلی خوشحال به نظر می رسید، همه کارها داشتند برایش به خوبی پیش می رفتند و کنسرت شب قبل یک درخشش فوق العاده بود. آیا او به طور پنهانی "افسرده" شده بود؟ یا در مرحله "مانیک" قرار داشت؟ کسی نمی داند... اما هر فرمی که او بود، هرقدر فریبده، هرقدر بالاستعداد، هرقدر زیبا و هرقدر دوست داشتنی... و هرقدر ما با تمام وجود تلاش کرده بودیم که او را از شر خودش "حفظ کنیم، او با اطمینان از این که این بار کار را یکسره می کند، پیش رفته بود.

هیچ راهی وجود نداشت و بعد از این هم وجود نخواهد داشت که ما بتوانیم بفهمیم آیا او واقعاً "می خواست" که بمیرد یا باز هم نیروهای اهریمنی که بر وجودش حکم می رانندند او را به لبه پرتگاه کشیدند و بالاخره این بار موفق شدند که سرنگوش کنند. من فکر می کنم که سرانجام بیماری بر او غلبه کرد و در این راه، مؤثرترین عامل این بود که او در سفر با گروه "۸۰ زنجیر" به طور بیرحمانه ای با این حقیقت روبرو شد که بیش از آنچه فکرش را می کرد ناتوان است... اما او اخیراً با گروه جدیدش خیلی خوشحال بود... پس واقعاً شب آخر چه اتفاقی افتاد؟ در سر او چه گذشت؟ سرانجام ناامیدی ناشی از مرحله افسردگی او را از پا درآورد یا دیوانگی ناشی از مرحله مانیک؟ او در آخرین لحظات به چه چیزی فکر می کرد؟... ما جواب هیچ کدام از این سؤالات را نمی دانیم اما با توجه به آنچه از دکترها شنیدیم، می توانیم حدس هایی بزنیم. به ما گفته اند که بیماران مبتلا به "دپرسیون - مانیک" معمولاً در

مرحله افسردگی همین دست به خودکشی نمی‌زنند. آنها صبر می‌کنند تا احساس بهتری داشته باشند و غالباً وقتی که وارد مرحله مانیک می‌شوند، جرأت انجام این کار را پیدا می‌کنند.

نیک هیچ یادداشت با سرنخی به‌جا نگذاشت تا ما به وسیله آنها بفهمیم که چه مشکلی برایش پیش آمده بود که دست به آن کار زد. او آن شب، بین ساعات سه تا چهار صبح، یعنی درست همان لحظاتی که من داشتم قدم می‌زدم، به بیشتر دوستانش تلفن زده بود. او می‌توانست به من تلفن بزند، اما این کار را نکرد... احتمالاً به این دلیل که می‌ترسید من از صدایش چیزی بفهمم و جلویش را بگیرم... و او این‌بار نمی‌خواست که کسی مانعش بشود. او طوری برنامه‌ریزی کرده بود که نه من، نه جولی، نه هاول و نه حتی دوستانش ساسی مایک یا چوک، نزدیکش نباشیم...

من، تیرمروز و تباه شده، در کنار تلفن نشستم و هق‌هق کردم... و ناگهان، بدون هیچ دلیل بخصوص، از پله‌ها پایین دویدم. پایین... پایین... هق‌هق‌کنان... به‌سوی هیچ چیز... کلماتم بارها و بارها... و بارها، در گوشم صدا می‌کردند... شوخی می‌کنی؟... شوخی می‌کنی؟... و این بار، فقط خدا صدای مرا می‌شنید. شعله درخشانی که یک عمر زندگی مرا روشن کرده بود ناگهان و بدون صدا، خاموش شده بود و من حتی نمی‌توانستم به تاریکی اندوهباری که پس از این زندگی‌ام را دربر می‌گرفت، فکر کنم...

‘سواری روی لبه پرتگاه’

هینه سوارکاری

آنقدر نزدیک

به لبه پرتگاه

شاهکار نوست

که وحشت زده می‌کند

همه کسانی را که

دارند نگاهت می‌کنند

تو عاشق این هنی که

نفس‌ها را در سینه حبس کنی

و هیاهوی جمعیت را

بلند کنی
 وحشی که
 تو باعث می‌شوی
 خشمی که
 تو تحریک می‌کنی
 کوههایی از هیجان
 وحشت
 بحران
 و ترس ...
 آیا او خواهد افتاد؟
 آیا جرأت خواهد کرد؟
 آیا مواظب خودش خواهد بود؟
 آیا می‌میرد؟
 آیا زنده می‌ماند؟
 آیا می‌تواند از عهد آن برآید؟
 سالم؟
 بدون عیب و نقص؟
 یا خون‌آلود و از پا افتاده؟
 تو روی لبه پرتگاه راه می‌روی
 تو اذیت می‌کنی
 خیلی زیاد...
 تو سرزنش می‌کنی
 تقدیر را
 تو به خطر می‌اندازی
 قلب ما را
 و زندگی خودت را
 و به چه قیمتی؟
 التماس؟

پسر گمشده

برک گشده بیچاره

تو تا ابد

در راهی پر پیچ و خم سرگردانی

این کاری است که خودت کرده‌ای

تو وحشت زده

خشمگین

و با انگشتانی لرزان

نیزه‌هایی را به اطراف پرتاب می‌کنی

و سعی می‌کنی پلیدی‌ها را نشانه بگیري

در سایه‌ها

و در فضایی مه‌آلود

ارواح را صدا می‌زنی

اما فقط

نام خودت

در تاریکی مطلق

طنین می‌دهد

نوشتن داریم

ما اینجا

در تاریکی

در انتظار تو

با آغوشی باز

در تلاش برای گرفتن تو

و در آغوش کشیدن

چیدن به دست و پای تو

و در تلاش برای دلگرمی بخشیدن به تو

تا ابد

تو سقوط می‌کنی

و فراموش می‌کنی

لکرم می‌کنی

داری می‌دانی

و در تأمیدی

صدا می‌زنی

اما ما اینجا

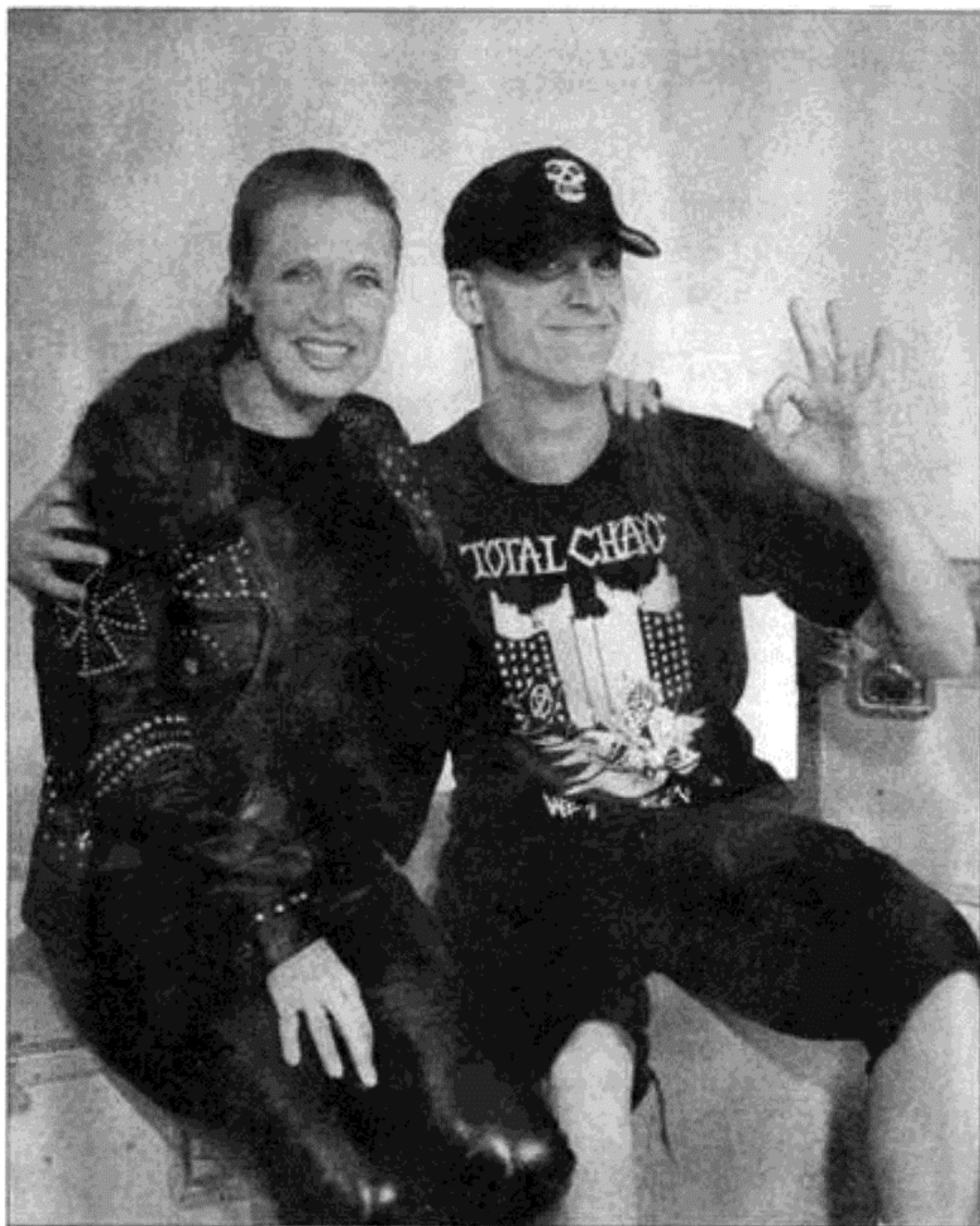
نبک

ما مواظبت کنیم

ما تو را می‌گیریم

ما آنجا خواهیم بود

ما دوست داریم



فیک و من (دانیل استیل)



دریایی از رُزهای زرد

دقایقی چند بعد از تلفن جولی، من به سه تن از دوستان نزدیکم تلفن کردم و بدون این که بفهمم چه مدّتی طول کشید فقط متوجه شدم که آنها آمدند. بقیّه آنچه به یاد می آورم، فضایی مه آلود، چهره های آشنا، صداها و خاطرات اندوهبار، درد شدید و اشک های مداوم است. من احساس می کردم که یک چاقوی بزرگ در میان قلبم فرو کرده اند... و وقتی که کمی به خود آمدم، حتی نتوانستم بزرگی و عظمت مصیبتی که بر من وارد شده بود را به تصور بیاورم. آن حقیقت به قدری هول انگیز بود که می ترسیدم مرا دیوانه کند. اما به خاطر بچه هایم، مجبور بودم وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده است و حالا فقط در این فکر بودم که چطور آن خبر را به آنها بدهم. من با دست هایی لرزان شماره جان را گرفتم و او به قدری از شنیدن خبر شوکه شد که چند کلمه بیشتر حرف نزد. من از او پرسیدم که آیا می خواهد بیاید تا آن خبر را با هم به بچه ها بدهیم و او جواب داد که اگر من به تنهایی آن کار را بکنم، خیلی بهتر است. او آن موقع در ناپا به سر می برد و طبیعتاً مدّتی طول می کشید تا بتواند خودش را به ما برساند ولی قول داد که بلافاصله حرکت کند. حالا من باید آن کار بزرگ را "به تنهایی" انجام می دادم. اما چگونه؟ من حتی نمی توانستم افکار را جمع و جور کنم و تمام آنچه مغزم را اشغال کرده بود، فکر کردن به کار دردناکی بود که در پیش داشتم. در آن لحظه، جولی و شوهرش، سه دوستی که به آنها تلفن زده بودم (و نفهمیده بودم کی و چگونه خودشان را به من رسانده بودند)، جان و من، تنها کسانی بودیم که

می دانستم چه اتفاقی افتاده است. من می دانستم که اگر بچه‌ها صورت‌های گریه کرده ما را ببینند، بلافاصله می فهمند که مصیبت عظیمی رخ داده است... و من حالا مجبور بودم که به جای نیک، به خواهر و برادرش فکر کنم... بقیه چیزها، می ماند برای بعد.

دوتا از بچه‌ها، آن شب را در خانه دوستانشان خوابیده بودند و من می بایست آنها را طوری که مشکوک نشوند به خانه بیاورم. بنابراین به آنها تلفن زدم و گفتم که برای ناهار خانه باشند. آنها اعتراض کردند که من دارم تفریحشان را برهم می زنم اما من گفتم که دلم می خواهد ناهار را دور هم بخوریم و آنها با غرغر پذیرفتند. من می دانستم که تا آمدن آنها، می بایست موضوع را از بقیه مخفی نگه دارم.

تقریباً ظهر بود که هر پنج بچه دور من جمع شدند. کوچک ترین عضو خانواده یعنی زلرا، یک هفته دیگر دمساله می شد. ماکس یازده، وینسا دوازده، ویکتوریا چهارده و سامی پانزده ساله بودند... سینی سخت برای تحمل کردن ضایعاتی به آن بزرگی... و بیشترین نگرانی من برای سام بود. او نیک را می پرستید و به او به چشم یک قهرمان نگاه می کرد. درواقع، نیک برای همه ما و تمام کسانی که او را می شناختند، یک قهرمان بود. او سخت برای به دست آوردن پیروزی مبارزه کرده بود و به نظر من، سرانجام برنده شده بود.

در کنار اتاق خواب من، یک اتاق آفتابگیر دنج و راحت وجود دارد که ما همیشه جلسات خانوادگی مان را در آنجا برگزار می کنیم. آن روز هم من در آنجا منتظر بچه‌ها نشستم و آنها درحالی که دلخور به نظر می رسیدند، وارد اتاق شدند و به من غرغر کردند که روزشان را خراب کردم... و من واقعاً داشتم روزشان را به طور غیرقابل جبرانی خراب می کردم و انفجاری در زندگی شان به وجود می آوردم که هیچ کدام از آنها تا آخر عمر آن را فراموش نمی کردند. به خاطر می آورم که با احساسی ناگوار از آنها خواستم که دور من بنشینند و یک حلقه تشکیل بدهند... و آنها درحالی که می خندیدند، خواسته مرا اجرا کردند. ما بازوهایمان را دور شانه‌های یکدیگر انداختیم. من هرگز قبل از آن، چنین کاری را انجام نداده بودم، اما واقعاً راه دیگری به نظر نمی رسید. من می خواستم همه ما دست در دست هم داشته باشیم و به سختی و از نزدیک یکدیگر را لمس کنیم. گویی می خواستم به این ترتیب به آنها بگویم که حلقه عشق ما، حتی با آن انفجار گشوده از هم نمی گسست... و نیک همان طور که قبلاً بود، برای همیشه در آن حلقه باقی می ماند.

بچه‌ها مرا مسخره کردند و پرسیدند که معنی آن هم آغوشی گروهی چیست!... من برای چند لحظه سکوت کردم و آنها به صورت من و بعد به چشمانم نگاه کردند و فکر می‌کنم حدس‌هایی زدند چون ناگهان وحشتزده به نظر رسیدند... و من به آرامی گفتم:

"می‌خواهم چیزی به شما بگویم... چیزی فوق‌العاده هولناک و آتقدر مهیب که فکر نمی‌کنم هرگز فراموشش کنید... و امیدوارم که دیگر نا پایان عمر، هیچ وقت مجبور نشوم که خبری به این وحشتناکی به شما بدهم."

چشمان سامانتا مستقیماً به چشمان من دوخته شدند و به محض این‌که نگاه‌های ما با هم تلاقی کردند، من به گریه افتادم و او با صدایی خفه پرسید:

"چه شده؟"

من فقط گفتم:

"نیک..."

چشمان وحشتزده آنها به من دوخته شد...

"نیک چه؟... چه شده؟..."

من کار را یکسره کردم...

"لورفته است."

سامانتا با صدایی عجیب پرسید:

"منظورت چیست، 'رفته است'؟"

"رفته... لورفته... لور، عزیزان من، دوستان دارم... درست همان‌طور که

نیک دوستان داشت... لور امروز صبح از دنیا رفت."

هیچ راه بهتری برای گفتن خبری به آن وحشتناکی و مرگباری به آنها وجود نداشت و ناگهان، مثل این‌که من خنجرى به قلب هر کدام از آنها فرو کرده باشم، همگی یک‌صدا فریاد کشیدند. من هرگز آن صدای بلند و سهمگین... آن زوزه‌های برآمده از درد عمیق را فراموش نخواهم کرد... و ما درحالی که هنوز می‌کردیم، یکدیگر را در آغوش کشیدیم. من می‌دانستم که هرچه در آن لحظات انجام می‌دادم، هرگز فراموش نمی‌شد و تأثیری دائمی روی زندگی و آینده تک تک بچه‌هایم می‌گذاشت و این، یک مسئولیت بزرگ و سنگین بود.

ما برای یک مدت طولانی با هم گریه کردیم و سرانجام من به آنها گفتم که سعی

کنند به خودشان مسلط باشند و در هر شرایطی عشق به یکدیگر را از یاد نبرند و بدانند که در مقابل مصیبتی به آن بزرگی، هیچ راهی جز صبر و تحمل ندارند. بچه‌ها یکی یکی از اتاق خارج شدند... در حال گریه، هق‌هق و در آغوش گرفتن یکدیگر. من هم مثل آنها گنج و بی‌حس بودم و هنوز نتوانسته بودم آن اتفاق را باور کنم.

مستخدمین خانه خیلی زود ما را فهمیدند و بعد، در فاصله کوتاهی اطراف من پُر از افرادی بود که داشتند گریه می‌کردند. بقیهٔ روز در فضایی مه‌آلود از چهره‌ها، اشک‌ها و اندوه جانکاه گذشت. مردم آمدند و رفتند. من مجبور بودم که تصمیم‌هایی بگیرم و برنامه‌هایی بریزم... و ناگهان ما دلشیم در مورد مراسم تدفین او صحبت می‌کردیم! او... لعتی... من حاضر بودم در مورد هر چیز او صحبت کنم... کولوات او... پیراهنش... تخته اسکیتش... سگش، شاید حتی... داروهایش... پرستارهایش... هر چیز او، هر چیز... به جز مراسم تدفینش! این خیلی مزخرف بود... مگر می‌شد که او مُرده باشد؟!

کشیش آمد و با من صحبت کرد و تمام آنچه من انجام دادم، گریه بود. ما قرار مراسم تدفین را برای روز بعد، گذاشتیم. جان آمد و به جای من به همهٔ جاهایی که لازم بود، تلفن کرد. من بدون این‌که با کسی حرف بزنم لیست افرادی که می‌بایست به آنها خبر می‌دادیم را نوشتم، آنگاه به بچه‌ها سرکشی کردم و دستوراتی به مستخدمین دادم و بعد به جولی تلفن کردم. خانهٔ او، زندگی‌اش، بچه‌هایش و... قلبش، مثل مال من از هم گسیخته بودند. لو مادر دیگر نیک بود. "تیم مادران" در پایان شکست خورده بودند. فرزند ما، درست از میان لنگستانمان سر خورده بود ولی ما هیچ گناهی نداشتیم. او خودش این راه را انتخاب کرده بود. مثل یک پسر بزرگ و یک آدم بالغ. او... خدای من، ما واقعاً او را از دست داده بودیم و من هنوز نمی‌توانستم حقیقت را باور کنم.

یک چیزی که من مصرانه می‌خواستم این بود که در مراسم تدفین او موزیک داشته باشیم... آوازهایی که او دوست داشت و آوازهای خودش. جان سخت در تلاش بود تا پسران بزرگترمان را پیدا کند و سرانجام موفق شد. اما بتی و شوهرش هنوز خبر نداشتند. من فقط می‌دانستم که آنها برای تعطیلات آخر هفته به کنار دریا رفته‌اند و بتی برای اولین مرتبه در زندگی‌اش فراموش کرده بود که شمارهٔ تماسش را به من بدهد. هیچ راهی برای پیدا کردن او وجود نداشت و تمام آنچه من توانستم

انجام بدهم این بود که امیدوار باشم او خودش به خانه تلفن بزند.
 من از جولی خواستم که با خانوادهاش برای شام به خانه ما بیاید و به او گفتم که
 چقدر دوستش دارم و چقدر از او به خاطر تمام چیزهایی که به من و نیک بخشید،
 سپاسگزارم. جولی می‌ترسید که من به طریقی او را سرزنش کنم. آخر چطور
 می‌توانستم؟! او خانه و زندگی‌اش را وقف نیک کرده بود و قلبش را به روی او
 گشوده بود و برای پنج سال، آنچه را که هیچ انسان دیگری نمی‌توانست داشته باشد،
 به او بخشیده بود. در این دنیا هیچ راهی وجود ندارد که من بتوانم آن همه خوبی را
 فراموش کنم و می‌دانم که هرگز نخواهم کرد.

مردم تلفن زدند، گل‌ها رسیدند، سروکله دوستان و آشنایان پیدا شد. باز هم
 ساعاتی مبهم و مه‌آلود سپری شدند. من به اتاق بچه‌هایم رفتم... حق‌هق‌کنان...
 درست مثل حالا... و سرانجام خودم را به اتاق نیک رساندم... نه، امکان نداشت که او
 برای همیشه رفته باشد. او همین حالا به خانه می‌آمد... این یک دروغ بود، یک
 شوخی... بله، او داشت شوخی می‌کرد... اما اگر این‌طور نبود، چه؟ اگر او واقعاً
 رفته بود من باید از آن روز به بعد چطور زندگی می‌کردم؟...

... و سپس، ناگهان یک نفر گوشی تلفن را در دست من گذاشت و من یک صدای
 خیلی آشنا شنیدم. نام بود. یک نفر به او خبر داده بود و او گفت که دلد می‌آید... و
 ظرف چند دقیقه او آنجا بود. در کنار من و در حال قوت قلب دادن به من.

من در آن لحظه نمی‌دانستم که نام چرا آمده بود. به خاطر همدردی و تسلیت یا
 چیزی بیشتر؟ به خاطر نیک یا من یا خودش؟!... و احتمالاً خود او هم در آن لحظه
 نمی‌دانست. شاید فقط احساس کرده بود که می‌بایست آنجا باشد. به هر حال و
 به هر دلیل، من از او به خاطر حضورش، سپاسگزار بودم. در تمام طول هفته بعد، او
 هرگز مرا ترک نکرد. هرچه که او قبلاً انجام داده بود، هرچه که او را ترسانده بود،
 هر دردی که او با رفتنش در من ایجاد کرد، دیگر مهم نبود. حالا که من به او احتیاج
 داشتم، در کنارم بود. او برگشته بود، درست همان‌طور که نیک همیشه می‌گفت و من
 فکر می‌کنم که نیک هم به‌اندازه من از او به خاطر آمدنش سپاسگزار بود. گویی
 صدای نیک در گوشم می‌پیچید که داشت به نام می‌گفت: "از مامانم به جای من
 مراقبت کن." خیالت راحت باشد پسر. او این کار را بهتر از هر کس دیگری انجام داد
 و محبت‌های بی‌دریش تمام دردهای به‌جامانده از تابستان را تسکین داد... و فکر
 می‌کنم تنها چیزی که مرا سرپا نگه داشت، همین بود.

در آن لحظات سخت، من مجبور بودم هرکاری که از دستم برمی آمد برای کمک به کسانی که روی من، به عنوان یک انسان قوی حساب می کردند، انجام بدهم. همه توقع داشتند که من به خوبی از عهده همه چیز بریایم و برای اولین بار، من می ترسیدم که نتوانم. اما می دانستم که به هر حال باید سعی خودم را بکنم.

ما تصمیم گرفتیم که برای مراسم تدفین رُزهای زرد سفارش بدهیم. من به یکی از خریشاوندانم به نام ساشا^۱ که صدای بسیار خوبی داشت، در نیویورک تلفن زدم و از او خواستم که برای خواندن سرود "بدرود مریم مقدس" در مراسم تدفین به آنجا بیاید. ساشا در عروسی بنی ترانه هایی خوانده بود و نیک عاشق او و صدایش شده بود. من می دانستم که روح نیک از طنین انداختن صدای ساشا در مراسم تدفینش شاد می شد و این درست همان چیزی بود که همه ما می خواستیم. سپس ما نوارهای آواز او را زیوررو کردیم تا بتوانیم ترانه مناسبی برای اجرای دسته جمعی پیدا کنیم. تلفن ها ادامه داشتند. من به بهترین دوست مادرم در نیویورک تلفن زدم و از او خواستم که آن خبر را به مادرم بدهد. آنگاه از جان خواستم که موضوع را به والدین بیل (پدر واقعی نیک) اطلاع بدهد. آنها حق داشتند که بدانند چه اتفاقی افتاده است... و هنوز ما نتوانسته بودیم بنی را پیدا کنیم.

آن شب، بیست نفر یا بیشتر با من سر میز شام نشستند. ناشرم و شوهرش، دوست صمیمی ام جو شومن، لوسی (کسی که هیجده سال تمام، عاشقانه از نیک مراقبت کرده بود)، روتیزشک جدید نیک، دکتر سیفراید، جولی و خانواده اش (که همانقدر تباه شده و ناراحت بودند که ما بودیم)، دستیارم، چند تن از دوستانم، هفت بچه ام... و تام. تنها کسانی که جایشان خالی بود، نیک و بنی بودند. جان هم ساعتی پیش برای استراحت و بازیافتن آرامش به خانه اش رفته بود (اگرچه من اصرار کرده بودم که بماند). فکر می کنم برای او مشکل بود که با حضور تام در آنجا، نزد ما بماند. هرچند که نام بعد از دو سال، یک چهره آشنا در زندگی ما بود.

من بدون این که چیزی بخورم، فقط نامهای را که نیک برای تولدم نوشته بود، سر میز خواندم. اندوهی فراتر از حد تصور بر جمع ما حاکم بود که تلفن زنگ زد. بنی بود. ما چند کلمه ای حرف زدیم و بعد لو گفت که فقط تلفن زده است که به من بگوید خیلی دوستم دارد و دلش برایم تنگ شده است...

خیلی غیرمنصفانه بود پاداش احساس لطیف و کلمات زیبای بتی، آن خبر وحشتناک نبود، لَمّا من چاره دیگری نداشتیم. تمام طول آن روز، اعصاب من از این خُرد بود که چطور موضوع را، قبل از این که بتی در روزنامه‌ها بخواند، به او خبر بدهم... به هر حال، من تا جایی که می‌توانستم به آرامی، موضوع را گفتم. صدای جیغ بتی در گوشی پیچید... و آن صدا، حالا دیگر کاملاً به گوش من آشنا بود. حدس می‌زنم که آن خبر برای بتی، ناگوارتر از بقیه بچه‌ها بود. ما "بچه‌مان" را از دست داده بودیم... و او گفت که همین حالا به سری خانه به‌راه می‌افتد و تا چند ساعت دیگر می‌رسد... و بعد از مدّت زمانی که باز هم برای من مبهم و مه‌آلود گذشت، او در خانه بود همه ما گریه کردیم... بدون پایان. آن یک کابوس بود که می‌دانستم هرگز از آن بیدار نمی‌شویم. درست همان‌طور که نیک دیگر بیدار نمی‌شد.

روز بعد، ما برای انتخاب تابوت به مُردم‌شوی خانه رفتیم. جان، بتی، دوست وفادارم جو و دستیارم با من آمده بودند. تمام کارمندانم، بدون این که من از آنها بخواهم تعطیلات آخر هفته‌شان را مانده بودند که کار کنند. آنها مانده بودند تا ترتیب کارهای مربوط به مراسم تدفین را بدهند. "مراسم تدفین" اِکلمه‌ای که من از آن نفرت داشتم.

... و دیدن تابوت‌ها در آن اتاق ژرف در زیرزمین مُردم‌شوی خانه آنقدر سخت بود که من نتوانستم تحمل کنم. ما همه چیز را خیلی زود انتخاب کردیم. تابوت، کت و شلواری که می‌بایست به نیک می‌پوشاندند، کولوات و کفش... و جایی که قرار بود او را به خاک سپارند. بعد من به گورستان رفتم تا قبر او را ببینم. بتی و جان هم به من ملحق شدند.

... و درحالی که مردم در گورستان به من می‌گفتند که آنها هم نیک را دوست داشتند و از مرگ او خیلی متأسفند، من احساس کردم که حالت تهوع دارم و البته یک معجزه بود که نا همان‌جا دوام آورده و خش نکرده بودم. من در لباس‌های سیاه که به بدنم آویخته بودند، مثل یک پرندۀ سیاه کوچک خمگین به نظر می‌رسیدم. دو روز بود که من هیچ چیز نخورده بودم و اهمیتی هم نمی‌دادم. دیگر چیزی وجود نداشت که به دلخوشی آن بخورم غذا بخورم و سرپا باشم. نیک رفته بود...

آن شب برای اولین بار همه ما به مُردم‌شوی خانه رفتیم. تمام بچه‌ها و دوستان نزدیک من... و من باید تصمیم می‌گرفتم که آیا می‌خواهم برای آخرین مرتبه نیک را ببینم یا نه. بله می‌خواستم... من می‌خواستم چیزهایی به او بگویم... می‌خواستم او

را در میان بازوانم بگیرم و آنقدر تکانش بدهم تا به خواب برود... درست مثل آن وقت که پرستار لو را برای اولین بار در آغوشم گذاشته بود... حالا می‌خوابم هرکم را برای آخرین بار در آغوش بگیرم.

اما من آن کار را نکردم... می‌ترسیدم اگر حقیقت را ببینم واقعاً از پا دریايم... و درحالی که سخت احساس گناه می‌کردم، گوشه‌ای ایستادم و گریه کردم. سه فرزند بزرگ من رفتند و جنازه را دیدند و ویران‌شده و مصیبت‌زده، برگشتند. جولی و چندتا دیگر از دوستانمان هم آن کار را کردند. صدای حق‌هقی که از آن اتاق می‌آمد، چنان مثل خنجر در قلب من فرو می‌رفت که سرانجام بدون این‌که نیک را دیده باشم، از پا درآمدم...

فردای آن روز صدها نفر به مُردم‌شوی‌خانه آمدند. ما دور تابوت بسته‌ای که با پتویی لوزهای زرد پوشیده شده بود، نشسته بودیم. بچه‌ها حق‌هقی می‌کردند. جان، جولی و خانولم‌اش، دوستان و آشنایان و بسیاری افراد دیگر دوروبر ما بودند. تعدادی چهره‌های برجسته و معروف هم به چشم می‌خوردند اما من آنقدر شوکه بودم که حتی نام آنها را به یاد نمی‌آوردم. تنها چیزی که به من دلگرمی می‌داد این بود که نام همه‌جا در کنارم بود. لو با من به مهمان‌ها خوشامد می‌گفت و با من گریه می‌کرد... لو هم مثل همه‌ما، عاشق نیک بود. من می‌دانستم که روح نیک، تا ابد، به‌خاطر بازگشت تام به زندگی من، شاد بود... و احتمالاً این، آخرین هدیه‌ای که به من بود. لو همیشه دوست داشت که من و تام به‌سوی یکدیگر برگردیم.

من در مُردم‌شوی‌خانه، دلتش با چشمانی تار مردم دوروبرم را نگاه می‌کردم که ناگهان از جا پریدم. بیل آنجا بود. لو مبهوت و مردد در کنار والدینش، یک گوشه ایستاده بود و از سرو وضع مرتبش پیدا بود که سروسامانی به زندگی‌اش داده و وضعیتش نسبتاً خوب است. من درحالی که به او خیره شده بودم، بی‌اختیار به این فکر کردم که نیک تنها پیوند بین من و لو بود. بیست سال گذشته بود و هدیه‌ای که لو به من داده بود، هنوز ارزشمندترین هدیه‌ی زندگی‌ام بود... من به آرامی به‌سوی او رفتم و در مقابلش ایستادم. ما دست‌های یکدیگر را گرفتیم و من با چشمانی خرق در اشک به او گفتم که چقدر متأسف هستم... و دقایقی بعد، من و او، با هم به طرف تابوت همراه افتادیم و در همان حال آنچه که بین ما وجود داشت... چیزی که در ابتدا "عشق" بود، اما خیلی زود به "ناامیدی" تبدیل شد، در قندوه عظیم ناشی از مرگ نیک ذوب شد و به صورت یک دوستی عمیق درآمد. چیزهای زیادی در مورد نیک

وجود داشت که من می‌خواسم به بیل بگویم. من به او خیلی مدیون بودم... او با لزدست دادن نیک، همه چیزش را از دست داده بود.

بیل در یک فرصت به من گفت که از یک ماه قبل به این طرف، برای اولین بار طی بیست سال گذشته، اعتیاد را ترک کرده بود و خیال داشت همین روزها به دیدار نیک بیاید. خیلی ظالمانه بود که قبل از این که او موفق به این کار بشود، نیک ما را ترک کرده بود... و تنها احساسی که در آن لحظه به قلب من چنگ می‌زد، دلسوزی و اندوه همیق برای بیل بود... او آمده بود، لذا خیلی دیر.

آن روز، من دوباره او را روی پله‌های کلیسا دیدم که با والدینش و یک دوست قدیمی، گوشه‌ای ایستاده بود. من متظر بودم که نابوت را از پله‌ها بالا بیاورند. ما با هم دست دلدیم و در سکوتی خمبار، در کنار یکدیگر ایستادیم. اکنون ما گهگاهی با هم ملاقات می‌کنیم. او آمده که شخصیت نیک را از طریق ما، بهتر بشناسد و ما تبدیل به دوستانی صمیمی شدیم. امیدوارم که نیک فرشته محافظ پدرش بشود و برای همیشه او را از ورطه هولناک اعتیاد، درمان نگه دارد. بیل پس از مرگ نیک با مهربانی‌هایش یک زخم کهنه را در وجود من شفا داد... و من تا آخر عمر سپاسگزار او هستم و برایش آرزوی سلامتی می‌کنم زیرا هدیه‌ای به عظمت نیک را به من بخشید...

مراسم تدفین، با شکوهی هم‌تنگیز در یک کلیسای بزرگ و مجلل برگزار شد. بیشتر از هزار و صد نفر در آنجا گرد آمده بودند. دوستان نیک و من، مردمی که او را از صحنه موزیک می‌شناختند، ناشرین و تعدادی از خوانندگان کتاب‌های من، خورشاوندان، دوستان... و سرانجام خانواده ما. تریور تد به همراه شوهر جوانی (بیل کمپبل)، سام ایونیک (سامی مایک) و چندتن دیگر از دوستان صمیمی نیک، نابوت را به‌سوی محراب، حمل کردند. ماکس (برادر کوچک نیک) پشت سر آنها قدم می‌زد و من درست پشت سر او.

چهار ماه قبل، در هروسی بتی، من و نیک طول آن راهرو را در کنار هم پیمرده بودیم و من به او گفته بودم که چقدر دوستش دارم. آن روز، او مرا همراهی می‌کرد و امروز، من او را...

من درحالی که هروسک مورد علاقه او (یک خرس کوچک پنمالمو که همیشه روی تخت او بود و حالا روی میز تحریر من است) را در اطرافش داشتم، روی نیمکت مخصوص در ردیف اول، نشستم. ساشا سرود "بدرود مریم مقدس" را

خواند و ما یکی از آوازهای نیک، "کاملاً تنها هستم" را اجرا کردیم که حضار را سخت متأثر کرد. تریور، تُد، بناتریکس و ماکس لیویت، در مورد نیک سخن گفتند و من، بچه‌هایم و هزار و صد نفر افراد حاضر در کلیسا، هق‌هق گریه کردیم. در پایان اثر معروف بیچز^۱، "باد زیر بال‌های من"، خواننده شد که دقیقاً احساس مرا برای نیک بیان می‌کرد...

"آیا هرگز می‌دانستی که قهرمان من هستی؟... من در فکر بالیدن و فخر کردن به تو بودم... و تو دلتی زجر می‌کشیدی..."
... و در اطراف من، هر جایی که نگاه می‌کردم، دریایی از رُزهای زرد به چشم می‌خورد. از حالا به بعد، گل رُز زرد رنگ، نیک را به یاد من خواهد آورد.
با به پایان رسیدن مراسم، دوباره تابوت را به بیرون کلیسا منتقل کردند. ما نیز پشت نیک از کلیسا خارج شدیم و در پای پله‌ها، من برای یک لحظه ایستادم و پشت سرم را نگاه کردم... بیش از هزار نفر آنجا ایستاده بودند، ساکت، بدون حرکت، با احترام... در حال سوگواری اما مثل مجسمه، آرام... و زنگ‌های کلیسا نواخته شدند...

بعد از مراسم، حدود سیصد نفر ما را تا خانه همراهی کردند. همه چیز تقریباً تمام شده بود و ما می‌بایست روز بعد لو را به خاک می‌سپردیم. آن شب، من با این‌که چند شب بود که نخوابیده بودم، تا صبح هلک برهم نگذاشتم و سرانجام، حدود ساعت شش صبح بود که با یک "ایده" از جا برخاستم. من دیگر نمی‌توانستم بچه‌هایم را با لباس‌های مشکی و قیافه‌هایی خمگین ببینم. آنها به قدر کافی زجر کشیده بودند. رسم و رسوم دیگر مهم نبودند. من می‌خواستم که با خانواده‌ام و یک مشت از دوستان نزدیک (آنطور که خودم دلم می‌خواست) به کلیسای کوچک گورستان بروم. آنگاه به تمام آنهایی که در نظر داشتم، تلفن زدم و برنامه‌ام را گفتم... و برنامه من این بود که کاری کنم که نیک خوشحال شود. مگر نه این‌که لو خوش‌مشرب بود و از شوخی خوشش می‌آمد؟! خوب... من هم می‌خواستم با او شوخی کنم... به خاطر او و بچه‌ها...

طبق "ایده" من، همه با عجیب‌ترین فرم ممکن در کلیسای کوچک گورستان، ظاهر شدند! لباس‌های رنگارنگ و پرزرق و برق، کلاه‌های پر دراز، چکمه‌های براق و

عینک‌های مخصوص طرفداران موزیک "راک" را جان خودش را از همه خنده‌دل‌تر درست کرده بود و من هم یک پیرامن گلدار پوشیده بودم (اگرچه تا آن وقت، تقریباً در هیچ مجلسی، به جز مشکی، نه پوشیده بودم). بچه‌ها خیلی از آن "شوخی" خوششان آمد و ما بلافاصله مراسم خودمان را شروع کردیم! یکی از دوستان نیک، آواز زیبایی را اجرا کرد و سپس دو کنش دهای کوتاهی خواندند. ناوگانی از پلیس‌های موتورسوار که شهردار برای کمک به ما فرستاده بود، منتظر بودند که ما را تا گورستان متابعت کنند. من با تک‌تک آنها دست دادم و همه آنها درحالی که می‌گریستند به من تسلیم گفتند.

لحظه‌ای که من می‌بایست با نیک خداحافظی کنم، فرار سیده بود. خداحافظی؟! برای چه؟ من که او را در آنجا ترک نمی‌کردم... من او را با خودم می‌بردم... او در قلب من بود، هست و همیشه خواهد بود. او قسمتی از سلول‌های بدن من است. من که نمی‌توانم رشته‌های وجودم را از خودم جدا کنم! او به من تعلق دارد، همان‌طور که من متعلق به او هستم. ما سال‌های سال قلب‌هایمان را... اشک‌ها و لبخندهایمان را... و پیروزی‌ها و شکست‌هایمان را به یکدیگر دادیم. من هرگز نه می‌توانم این چیزها را فراموش کنم و نه او را... هرگز.

داستان نیک، داستان یک "باخت" یا یک شکست، نیست. به نظر من، زندگی او یک "برد" یا یک پیروزی بود. تمام زندگی او در امید، باور، تلاش برای پیدا کردن راه‌های جدید و قدم گذاشتن در آنها و سپس امتحان کردن مسیرهای دیگر، سپری شد. نیک هزاران درس ارزشمند به من آموخت که "هنر عشق ورزیدن" برجسته‌ترین آنها بود. او به من یاد داد که انسان باید طوری قلبش را ببخشد، که بمیرد... درس‌هایی که او به من آموخت، بزرگتر از آن هستند که از یاد بروند یا نادیده گرفته بشوند. اکنون زندگی من بدون او شبیه چیست؟... آنقدر تهی که گاهی تحمل‌ناپذیر به نظر می‌رسد... او حرف‌های به وسعت یک اقیانوس در قلب من برجا گذاشته است. نه... بزرگتر از یک اقیانوس، خیلی بزرگتر، به اندازه "نیک".

من هنوز نمی‌توانم باور کنم که او رفته است و کارهای عجیب و غریبی برای پُر کردن روزها و شب‌هایم انجام می‌دهم. گاهی عصبی و گاهی آرام... من آلبوم‌های او را ورق می‌زنم و به عکس‌هایش خیره می‌شوم، از روی بعضی عکس‌ها که می‌کنم و آنها را به دیگر اعضای خانواده می‌دهم. من تمام دفاتر خاطرات او را خوانده‌ام، در مورد تکثیر نوارها و فیلم‌های ویدئویی او با وکسل در سه‌پلورک

صحبت کردم، یک بنیاد خیریه به نام لو تأسیس کردم که گروه "معرفت" در آنجا برنامه اجرا می‌کند... و روی این کتاب کار کردم.

من می‌خواهم خاطره‌ای نیک برای همیشه زنده بماند. می‌خواهم مردم او را به‌خاطر داشته باشند، شخصیتش را بشناسند، دوستش داشته باشند بدانند که او چقدر برای من مهم بود و من چقدر عاشقش بودم، او چقدر ما را دوست داشت و همه ما چقدر او را دوست داشتیم. می‌خواهم همه بدانند که نیک چه آدم فوق‌العاده‌ای بود، چقدر زیاد لبخند و لذت را به زندگی ما آورد و چقدر با استعداد، درخشان و دوست‌داشتنی بود. آیا اگر بتوانم این کار را بکنم، حفرة عظیمی که در قلبم دهان باز کرده است. پُر خواهد شد؟ شک دارم. شک دارم که قلب و روح من دیگر هرگز ترمیم بشوند. سال‌هایی که من با آن همه شور و اشتیاق به دنبال او دویدم، جزئی از وجودش شدند. او تمام آنها را با خودش برد و هیچ چیز وجود ندارد که بتواند آنها را بازگرداند... هیچ چیز.

من هشت فرزند دیگر دارم که باید دوستان داشته باشم و برایشان دلوایس باشم. آنها هم به اندازه نیک به عشق و دلگرمی من احتیاج دارند. زندگی من اینک به آنها تعلق دارد... و من می‌دانم یا حداقل امیدوارم که ما یک روز دوباره بخندیم و دوباره زندگی کنیم. من امیدوارم که فرزندانم در زندگی موفق بشوند و می‌دانم که اگر این طور بشود، دل من بیشتر از همیشه برای نیک تنگ خواهد شد چون نمی‌توانم در مورد موفقیت خواهر و برادرانش، برای او صحبت کنم. حلقه عشق من به او هرگز شکسته نخواهد شد. او نه تنها پسر، بلکه بهترین دوستم نیز بود. یک چراغ روشن در زندگی من... سبلی از عشق و امید برای تمام کسانی که او را می‌شناختند و دوستش داشتند.

اتاق او هنوز دست نخورده است. من طوری آنرا مرتب کردم که گویی صاحبش هر دقیقه ممکن است به خانه بیاید. این فکر که ما روزی مجبور شویم وسایل او را کنار بگذاریم و اتاقش را به کسی دیگر یا کاری دیگر اختصاص بدهیم، غیرقابل تحمل است و اگرچه احتمالاً آن روز بالاخره فرا خواهد رسید اما فعلاً من ترجیح می‌دهم که فکر کنم، همه چیز برای همیشه، همین طور دست‌نخورده باقی خواهد ماند. من تا این لحظه جرأت آن را نداشتم که برای دیدن آپارتمان کوچک او، به خانه جولی بروم. این کار، حداقل حالا، خیلی برایم دردناک است. جولی آپارتمان او را مرتب کرده است (همان‌طور که من اتاقش را در این جا کردم) و گاهی

در سکوت مطلق در آنجا می‌نشیند. آنجا، مکانی است که نیک در آن از دنیا رفت. خاطرمی که من حتی نمی‌توانم به آن فکر کنم. یک نفر در یکی از نامه‌های تسلیت که به دست من رسید، برایم نوشته بود که ما یک روز به نیک، به عنوان کسی که "زندگی کرد"، فکر خواهیم کرد نه عنوان کسی که "مرد... و ای گاش که این‌طور بشود. او خوب زندگی کرد. با عشق پایان‌ناپذیر و علاقه وافر... زندگی برای او یک کنسرت طولانی، پر از جست‌وجوی، سروصدا، نور و موزیک بود. بله، نیک واقعی، این بود و همیشه همین باقی خواهند ماند.

کم‌کم که زمان می‌گذرد، ما بیشتر در مورد او و کارهای عجیب و غریبش با "لیخند" حرف می‌زنیم. انگار دردهایمان دارند بیک‌تر می‌شوند و روزها "کسی" راحت‌تر می‌گذرند. هنوز سخت است که باور کنیم او برای همیشه رفته است و گهگاهی، فقط برای یک لحظه، من این واقعیت تلخ را فراموش می‌کنم یا می‌خواهم فراموش کنم. اطرافیان خیلی وقت‌ها خواب او را می‌بینند و برای من تعریف می‌کنند... و من همیشه احساس می‌کنم که او در کنارم است. درست نمی‌دانم، شاید روح او واقعاً نزدیک من است و شاید این افکار، فقط ناشی از آرزوهای قلبی‌ام باشند. به هر حال، من دوست دارم فکر کنم که او می‌تواند ما را ببیند و واقعاً در کنار ما قرار دارد... و حالا در آرامش است. من بیشتر از هر چیز، آرزو می‌کنم که روح او شاد باشد. او استحقاقش را دارد. همه ما داریم...

این فاجعه آنقدر برای ما سخت بوده که نتوانستیم هیچ برکت یا لطفی در آن پیدا کنیم لذا حقیقت این است که اگر کسی بخواند واقعاً می‌تواند این چیزها را در بطن آن ببیند. زندگی او روی هم‌رفته یک پیروزی بود. او کارهای بزرگی را در یک مدت کوتاه انجام داد... او برای خیلی‌ها یک "هدیه" بود... او خیلی زیاد به ما بخشید... او بهترین چیزی را که می‌توانست به ما داد.

بزرگ‌ترین هدیه نیک به من، نوعی "شفای روح" بود. وقتی که من او را از دست دادم، با بدترین چیزی که در تمام زندگی‌ام از آن می‌ترسیدم، مواجه شدم. شاید او انتظار داشت که من با این مصیبت هم مثل بقیه مصائب زندگی‌ام، با صبوری و خویشتن‌داری برخورد کنم و به همین دلیل بدون این که فرصتی برای انتخاب به من بدهد، تصمیم خودش را عملی کرد و مرا در مقابل کار انجام شده، قرار داد. اما هنوز روزهایی پیش می‌آید که من مجبورم به سخنی بچنگم. من سرم را برای مردم نگاه می‌دهم و با ناامیدی ناله می‌کنم که از عهده این کار بر نمی‌آیم و ما این را خود

می‌دانم که مجبورم. هیچ راهی برای فرار از این درد وجود ندارد. خاطرات او فراموش‌شدنی نیستند و من گاهی احساس می‌کنم که آنقدر دلم برای او تنگ شده که دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. لذا می‌دانم که باید با این حقیقت زندگی کنم و سعی کنم یک‌طوری با آن کنار بیایم.

احتمالاً مرور زمان، افرادی که ما دوستان داریم و آنهایی که ما را دوست دارند، دوباره شادی را به زندگی ما باز خواهند گرداند. ما دوباره خوشحال خواهیم بود چرا که یکدیگر را داریم. درواقع، ما کم‌کم داریم شروع می‌کنیم و این روزها می‌بینم که بچه‌ها گاهی لبخند می‌زنند. جولی باردار است و تقریباً یک سال پس از مرگ نیک، بچه جدیدی خواهد داشت. "امید" دوباره به زندگی ما بازگشته و شاید این هم، هدیه‌ی نهایی نیک به ما باشد. بهار دوباره فرامی‌رسد و تابستان و تابستان‌ها از پی آن... تعطیلات می‌آیند و ما بدون او، خاطره‌ی روزهایی را که در کنارمان بود، گرامی می‌داریم و با آن خاطرات، عطر خوش چیزهایی که او برایمان به‌لرمغان آورد، در مشاممان می‌پیچد. او به تک‌تک ما، چیزهایی بخشید. یک هدیه... یک رؤیا... یک خاطره... کمی جرأت بیشتر از آنچه خودمان داشتیم... رؤیایی بزرگتر از آنچه در سر می‌پروراندیم... و زندگی چیزی نیست جز رؤیا، امید و جرأت. جرأت پیش رفتن، حتی بعد از این که هزیزانمان ما را ترک می‌کنند... و در قلبهای ما، نیک نرفته است. او زنده است و دارد مثل همیشه می‌خندد، جست‌و‌خیز می‌کند و آواز می‌خواند... او شهاب درخشانی بود که ما تا ابد خاطره‌اش را فراموش نخواهیم کرد... و او آنقدر به من شادی بخشید که اگر بخوام ده‌بار زندگی کنم، باز هم برایم کافی نیست. دوست دارم نیک، از تو متشکرم و امیدوارم که خداوند به تو برکت بدهد. یک روز دوباره تو را خواهم دید.

تسلیم نشو

درست وقتی که من فکر نمی‌کنم بتوانم چیز بیشتری به دست بیاورم،
 وقتی که ناامید هستم،
 یک نفر که مرا دوست دارد، بازوهایش را در اطرافم می‌گذارد
 و می‌گوید اگر من تسلیم نشوم،
 پس "خوب" خواهم بود.
 من گاهی در زندگی‌ام خیلی خوب کار کرده‌ام.
 گاهی در اوج قرار داشته‌ام.
 اما گاهی، در ویرانه‌ها بوده‌ام
 بدون روحه و از پا افتاده.
 همین است که هست،
 تو هرگز نمی‌توانی انتظار بیشتری داشته باشی،
 نیکی از اوکات، تو برنده‌ای،
 و بقیه ولت‌ها، روی زمین افتاده‌ای.
 این دنیا پر از زیبایی است،
 همان‌طور که پر از نفرت است.
 همین است که هست،
 بعضی چیزها هرگز عوض نمی‌شوند.
 به چیزهای خوب چشم بدوز و نفرت را به کار بینداز.
 هرگز تسلیم نشو و تنها در این صورت "خوب" خواهی بود.
 بعضی‌ها حتی از نفس کشیدن ناامید هستند
 و برای رهایی از درد به مواد مخدر پناه می‌برند
 و بعضی‌ها به خودشان امیدواری می‌دهند
 و جنگیدن را انتخاب می‌کنند.
 تو سعی کن جزء گروه دوم باشی.
 تا لحظه آخر،
 آنچه می‌دانی به دیگران بیاموز.
 بسیاری از مردم نفرت‌انگیزند
 و بسیاری دیوانه‌اند.

آنها می‌توانند روی تو اثر بگذارند،
وقتی که شیرازا زندگی را از دست داده‌ای.
اما حیفی که پابرجاست این است که تو
آنچه را که می‌بخشی، به دست می‌آوری
و تو می‌توانی یک تغییر
در زندگی‌ات ایجاد کنی.

نیک ترین

پایان

از همین نویسندگان:

STAR	ستاره	COMING HOME	وگن به خانه
DADDY	پاپا	PASSION'S PROMISE	وعدۀ احساس
MESSAGE FROM NAM	پیام از نام	NOW AND FOREVER	اکنون و برای همیشه
HEARTBEAT	تپش عشق	THE PROMISE	پیمان
NO GREATER LOVE	لرزانتر از عشق، هرگز	SEASON OF PASSION	موسم اشتیاق
JEWELS	جواهرات	HARVEST'S END	انتهای تابستان
NEXT BLESSINGS	برکات مملو	TO LOVE AGAIN	عشق دوباره
VANISHED	گمشده	LOVING	محبوب
ACCIDENT	حادثه	THE SING	آهنگساز
THE GIFT	هدیه	LOVE POEMS	عشق-شعرها
WINGS	بالهای برای پرواز	PALOMINO	پالومینو
LIGHTNING	آذرخش	REMEMBRANCE	یادگیری
FIVE DAYS IN PARIS	پنج روز در پاریس	A PERFECT STRANGER	یک غریبه کامل
MAJESTY	کرامت	ONCE IN A LIFETIME	یکبار در تمام زندگی
SILENT HONOR	احترام خاموش	CROOKING	برخورد
THE RANCH	مزرعه	THURSTON HOUSE	خانه تروستون
SPECIAL DELIVERY	پست مخصوص	CHANGES	تغییرات
THE CHOICE	توچ	REAL CIRCLE	دایره واقعی
THE LONG ROAD HOME	راه دوازده مایل	FAMILY ALBUM	آلبوم خانوادگی
THE ALONE AND I	کلون و من	SECRETS	رازها
MIDNIGHT LIGHT	نور درخشان	WANDERLUST	سفر دوستی
MEMPHIS BLAZE	تصویری در آینه	FINE THINGS	چیزهای خوب
MY FISHNET	تلف و تفرین	KALIDOLCOPI	شهر لرنگ
		JOVA	ژوفا